

قمرمان عصرا

اثر
لرمانتف

ترجمه
مهری آهی



نگار ترجمه و نشر کتاب



خانم دکتر مهری آهی تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در مدرسه ژاندارک تهران بپایان آورد و در سال ۱۳۲۰ در رشته زبان و ادبیات فارسی به گرفتن لیسانس از دانشگاه تهران توفیق یافت. در سال ۱۳۱۱ همراه پدر خود که به سفارت کبرای ایران در اتحاد جماهیر شوروی منصوب شده بود عازم روسیه شد و مدت سه سال در دانشگاه «لومونوسوف» مسکو به تحصیل زبان و ادبیات روسی پرداخت.

پس از مراجعت به ایران، در سال ۱۳۲۷ برای تکمیل تحصیلات خود به انگلستان و فرانسه مسافرت نمود و پس از دریافت دکترای زبان و ادبیات روسی به تهران بازگشت و تدریس زبان و ادبیات روسی در دانشکده ادبیات تهران بعهده وی واگذار گردید و اکنون استاد دانشگاه تهران است.

خانم آهی از زنان برگزیده کشور ماست. گذشته از زبان روسی که از کودکی از مادر خود آموخته است به زبانهای فرانسه و انگلیسی و ادبیات این زبانها نیز آشنائی کامل دارد. از ترجمه‌های وی مجموعه‌ای از قصه‌های «آندرسن»، «قهرمان عصر ما» از لرمانتوف و مجموعه داستانهای بنام «قهرمانان کوچک» به طبع رسیده است.

انتشارات
نگار ترجمه و نشر کتاب

۲۸

مجموعه لو بیات خاربر

۱۸



نگار ترجمه و نشر کتاب

شماره ۱
چاپ اول : ۲۵۱۶

چاپ دوم : ۲۵۳۷

۸۲

بافت زیاده

۸۲

از این کتاب سه هزار نسخه بطریق چاپ افست
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است



کتابخانه ملی و اسناد ایران

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر احسان یارشاطر

قهرمان عصر ما

انر

لر ما قنق

ترجمه

مهری آهی



کتابخانه ملی و اسنادی ایران

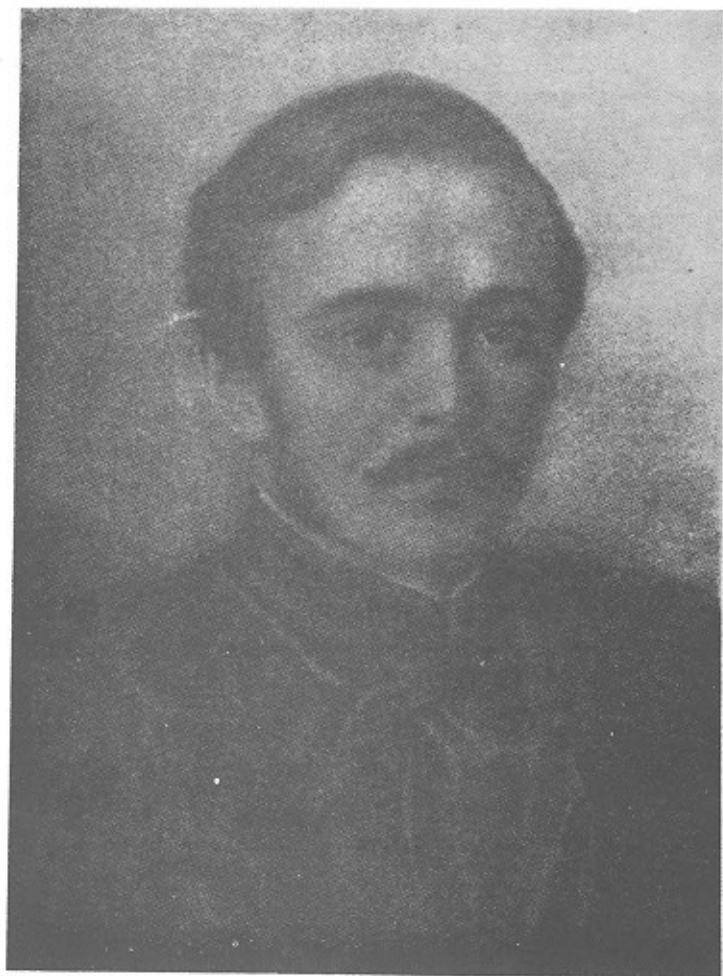
تهران ، ۲۵۳۷

فہرست

۱۱	مقدمہ مترجم
۲۳	مقدمہ
	قسمت اول :
۲۷	بلا
۹۷	ماکسیم ماکسیموچ
۱۱۷	خاطرات پچورین
۱۱۹	تاسان
	قسمت دوم :
۱۴۵	شاهزادہ خانم مری
۲۸۷	جبری
۳۰۷	مقالہ بلینسکی

تصاویر

۹	تصویر لرمانف اثر آستانی اف
۱۶	منظره‌ای از قلعه البروس در قفقاز
۱۸	غار لرمانف در پیاتیگرسک
۲۰	تصویری از لرمانف
۲۱	مجسمه لرمانف در پیاتیگرسک
۴۱	درهمانی شاهزاده گرجی
۶۳	پچورین در لباس چرکسی با بلا وداع میکند
۱۱۱	ماکسیم ماکسیمیچ
۱۲۷	تامن
۱۵۴	شاهزاده خانم مری اثر ورشچاگین
۲۳۳	پچورین و شاهزاده خانم مری
۲۴۵	شاهزاده خانم مری اثر زیچی
۲۹۳	جبری



تصویر لرماتف
اثر «آستانی اف»

هفدهم و تیرم

« قهرمان عصر ما » که در سال ۱۸۴۰ نوشته و چاپ شد رمانی است مرکب از پنج داستان بزرگ و کوچک که بدون تردید مهمترین اثر منشور لرمانتف بشمار میآید و چون بیش از هر رمان روسی که تا آن زمان نگاشته شده متضمن نکات روانشناسی بود به مادر « رمان پسیکلژیک » روسی معروف شد و مورد تقلید بسیاری قرار گرفت . با اینهمه باید متذکر شد که امروزه و حتی در نیمه دوم قرن نوزدهم نیز این اثر مشهور از لحاظ تازگی فکر و الهام اندیشه های نوین و حل مشکلات زندگی اهمیت سابق خود را از دست داده و فقط بواسطه زبان شیوای نویسنده و داستانهای نغز و مقامی که در تاریخ ادبیات روسی دارد مورد نظر و معروف است .

یکی از عواملی که موجب شهرت این کتاب شد و برای همیشه نام آنرا میان آثار ادبی روسی ثبت نمود تصویر مهمترین پهلوان رمان است که در هر پنج داستان جلوه میکند و همچون شیرازه ای داستانهای مختلف کتاب را بهم می پیوندد و تلفیق میدهد . پهلوان مذکور جوانی است موسوم به « پچورین »^۱ و مانند انگین ، چادسکی ، رودین و بازاروف

یکی از مظاهر قهرمان ادبی قرن نوزدهم روسیه است که بنام « افراد زیادی »^۱ مشهور شده است.

لقب « افراد زیادی » در ادبیات روسی معمولاً بکسانی اطلاق میشد که به سبب خواهشها و افکار و تحصیلات خویش از معاصرین خود متمایز بودند و خویشتن را مردمی پیشرو و برگزیده میشمردند. این عده چون کاری بدخواه خویش نمی یافتند بناچار خود را عضو باطل و زائد جامعه احساس میکردند و باین جهت معمولاً عصبانی، مغمو و تنها مینمودند و بندرت منشاء اثری مفید میشدند.

« پچورین » یکی از نمایندگان بارز « افراد زیادی » نیمه اول قرن نوزدهم روسیه است و چنانکه ملاحظه خواهد شد جوانی است اشرافی و با مبالغه که چون گرم و سرد روزگار را چشیده و درباره زندگی و چگونگی حال و خواهشهای خویش بسیار اندیشیده است بهمه بی اعتنا، بنظر سنگدل، نکته بین و نکته گیر شده و با ظاهر آراسته خوش آیند و زبان پدله گوی خود نه تنها دل زنان زیبا را توانسته است بر باید، بلکه مردان را هم در وهله اول مجذوب خود میساخته بی آنکه از دوستی آنها حقیقه لذتی ببرد و یا از مصاحبت خویش دل خسته آنانرا مرهمی بنهد.

تصور این جوان «رمانتیک» قرن نوزدهم بقدری زنده و بامهارت ترسیم شده است که در اجتماعات ادبی آن زمان سروصدائی برپا کرد و نویسنده را مورد انتقاد شدید خوانندگان قرار داد.

لرمانتف با نوشتن این رمان که یک سال قبل از مرگش منتشر شد خویشتن را برخلاف سابق نویسنده ای بتمام معنی « رأیست » معرفی کرد. در این کتاب که با عباراتی سلیس، موجز و بسیار گویا نوشته شده دیگر آن غلوی که نویسنده سابقاً در بیان احساسات و وصف طبیعت بکار میرد مشاهده نمیشود و اثری از جملات بظاهر پر شور و حرارت پیش ملاحظه نمیگردد، بلکه برعکس در تمام این رمان پختگی و متانتی

احساس میشود که حاکی از رشد قوهٔ خلاقهٔ نگارندهٔ آن است. در این داستانها اثر روسی بحدی توانا و تلطیف گشت که بخوبی از عهدهٔ مجسم کردن باریکترین نکات روانی و مطالب دقیق روحی برآمد و راه را برای نویسندگان بزرگی چون تورگنیف، داستایوسکی، تولستوی و چخوف هموار کرد. استادان مذکور جملگی در مقابل داستانپردازی و شیوهٔ نثرنویسی ساده و سلیس لرمانتف که در این رمان بکاررفته است اظهار تعجب و تحسین کرده اند: در سال ۱۸۴۰ «اکساکف»^۱، یکی از نویسندگان جوان آن دوره پس از تعریف از نثر کتاب «قهرمان عصر ما» ضمن نامه ای به «گوگل» مینویسد: ... سخنان شما را که لرمانتف نویسنده، مهتر از لرمانتف شاعر خواهد شد، خوب بخاطر سپرده ام.

گوگل که از زبردست ترین نویسندگان روسی است پنج سال پس از مرگ لرمانتف در یکی از مقالات انتقادی خویش نوشت:

«... در این کشور هنوز هیچکس نثری باین اندازه صحیح و دلپذیر ننوشته است.»

تولستوی و چخوف نیز بارها از تأثیر قلم لرمانتف عجب کردند و حکایت «تامان»^۲ را بخصوص در ادبیات روسی معاصر بی نظیر میدانستند. سخنان چخوف که میگوید: (من زبانی بهتر از زبان لرمانتف سراغ ندارم و اگر میتوانستم داستانهای او را چنانکه در مدارس مرسوم است جمله بجملة تجزیه میکردم و از روی آن راه و رسم نوشتن میآموختم...) در نزد خوانندگان روسی مشهور بوده و هست.

غالب مثل اروپائی نیز داستانهای دلچسب رمان «قهرمان عصر ما» را نفوذ دلنشین تشخیص داده و آنها را از روسی بزبان خویش برگردانیده اند. امید است که خوانندگان ایرانی هم مطالعهٔ این حکایات را مطابق ذوق و سلیقهٔ خویش بیابند.

اما برای کسانی که بدانستن زندگی لرمانتف کنجکاو باشند بشرح مختصری از احوال و زندگی وی مبادرت میگردد:

در سال ۱۸۳۶ مرگ ناگهانی پوشکین سبب شد که مردم روسیه با شاعر جوان و توانائی که در اندک زمانی جانشین پوشکین گشت آشنا شوند. این شاعر جوان که با شعر محکم و آتشین خود بر سر مزار پوشکین دل مردم را اعم از خاص و عام بلرزه درآورده بود از خانواده اشرافی و موسوم به «میخائیل یوریویچ لرمانتف»^۱ بود که تا آن زمان جز معدودی از خویشان و آشنایانش کسی او را بشاعری نمی شناخت. مرثیه پرشور لرمانتف درباره مرگ پوشکین، در اندک زمانی تکمیل و توسط دوستان او بین مردم پخش و موجب شهرت و تبعید وی شد بطوریکه چند روز پس از فاجعه مرگ پوشکین، شاعر نو یافته بتبعید گاه زیبا ولی پرشور و شور و خطرناک قفقاز رهسپار گردید. لرمانتف از همان اوان کودکی گرفتار بیماری سرنوشت خویش شد. چند سال پس از تولدش که سال ۱۸۱۴ روی داد، مادرش که از خانواده اشرافی ثروتمند و با نفوذ «آرسنیف»^۲ بود بدروند زندگی گفت. پدرش نیز که افسری بازنشسته و از نجای بی پول و اصلاً اهل «لرمنت»^۳ اسکاتلند بود در مقابل سرسختی مادر زن خود تاب مقاومت نیاورد و سرانجام مجبور شد از کودک خرد سال و محبوب خویش جدا شود و او را بدست «الیزاوتالکسیونا آرسنیوا»^۴ بسپارد. کشمکش دائمی که بین مادر زن و داماد بوجود میپوست و لرمانتف کوچک شاهد آن بود در روح حساس وی اثر عمیقی گذاشت که بعداً در نمایشنامه های او بخصوص منعکس گردید.

دوران کودکی لرمانتف در «ترخان» که از املاک مادریش و در استان «پنزا»^۵ واقع بود، درناز و نعمت سپری گشت. در یازده

۱ - Mikhaïl Yourievitch Lermontoff - ۲ Arseniëfe - ۳ Lermonth - ۴ Yelizaveta Alexeyevna Arseniëva - ۵ Penza

سالگی « الیزاوتالکسیونا » نوه نحیف خویش را برای معالجه و تقویت پسرزمین آبهای معدنی قفقاز برد و یکسال بعد او را دریکی از « پانسیون » های معروف اشرافی که وابسته بدانشگاه مسکو بود برای فراگرفتن تحصیلات مقدماتی گذارد. اولین اشعار لرمانتف که تقلیدی بود از آثار پوشکین و بایرون و البته فاقد هر نوع اهمیت ادبی می باشد در همین مدرسه بوجود آمد.

لرمانتف چنانکه رسم نجای آن زمان بود از کودکی با زبانهای فرانسه، آلمانی و انگلیسی آشنا شد و استعداد و علاقه زیادی به تأثر و موسیقی و مخصوصاً نقاشی ابراز نمود چنانکه علاوه بر آثار ادبی تعداد زیادی از پرده های نقاشی اعم از صورت سازی و تصویر مناظر طبیعی از وی بیادگار مانده که غالباً در موزه ها جمع آوری شده است.

در سال ۱۸۳۰ لرمانتف جوان ابتدا برای تحصیل حقوق سیلسی وارد دانشگاه مسکو شد و پس از اندک زمانی به دلیل علاقه مغرطی که بادیات داشت پرشته ادبیات آن دانشگاه منتقل گردید اما قبل از پایان تحصیلات بواسطه رفتار گستاخی که داشت از دانشگاه اخراج گشت و چون ورود بدانشگاه پترزبورگ هم برایش میسر نشد بناچار در مدرسه نظام بادامه تحصیل پرداخت و پس از اتمام آن با درجه افسری در یکی از هنگهای برگزیده بخدمت مشغول شد.

دوره جوانی لرمانتف مصادف با زمان استبداد فوق العاده نیکلای اول بود. بدینی حاکم در میان روشنفکران و اهل علم و ادب بشاعر جوان نیز سرایت کرد و او را از اولیای امور و منتقدان معاصرش روگردان و منزجر نمود.

لرمانتف با اینکه شخصاً اهل مطالعه و تحقیق بود لکن برخلاف جوانان تحصیل کرده هم دوره خود در هیچیک از مجامع فلسفی آن زمان شرکت نکرد و ظاهراً بزندگی پر عیش و نوش افسران خویشان را



منظره‌ای از قلعه « البروس » در قفقاز
اثر رمضانی

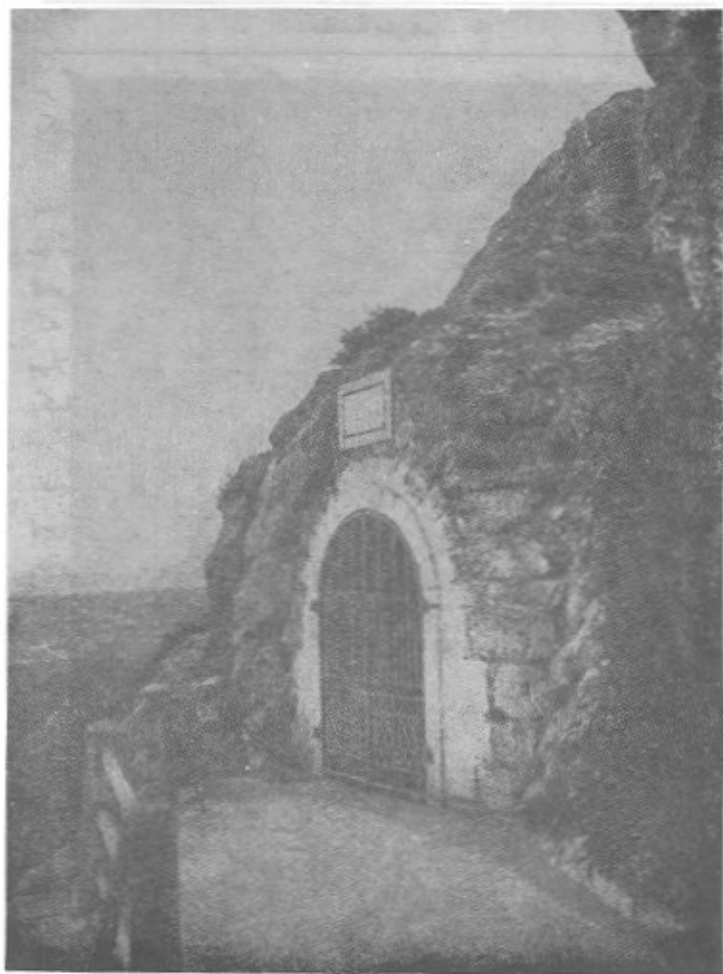
سرگرم مینمود و فقط گاهگاه سرودن اشعاری که جز برای یاران یکدل برای کسی نمیخواند اشتغال میورزید.

تبعیدی که بر اثر خواندن مرثیه در وصف پوشکین لرمانتف را بققاز رانده بود با اعمال نفوذ و اقدامات مادر بزرگش بیش از یک سال نپائید امادر سال ۱۸۴۰ لرمانتف بمجازات جنگ تن بتنی که با «دوبارانت» پسر وزیر مختار فرانسه کرد باز بققاز تبعید شد و در آنجا در اثر زخمی که در دوئل با افسری «مارتینف»^۱ نام برداشت، در سال ۱۸۴۱ میلادی در بیست و هفت سالگی یعنی هنگامیکه قوه خلاقه اش تازه بکمال رشد و قدرت رسیده بود در گذشت.

کابلد شاعر ناکام را عده بسیار قلیلی از دوستان نظامی و غیر نظامی اش در پایه کوه با ابهت «ماشوک»^۲ بخاک سپردند و با اینکه پس از مدتی جسد لرمانتف را به «ترخان» منتقل کردند و در آرامگاه خانوادگی مادرش جای دادند اما تا باروز مکان زیبای نخستین مدفن شاعر در قفقاز بنام غار لرمانتف مشهور و محل گردش و سیاحت مسافران و اهالی خود «پیاتیگرسک»^۳ میباشد و از آن چون از موزه ای پیوسته نگهداری و مواظبت میشود.

لرمانتف در ادبیات روسی مقام بلندی دارد و با اینکه بزرگترین شاعر «رمانتیک» آن سرزمین شمرده میشود از بانیان «رآلیزم» در نظم و نثر آن کشور هم بحساب میآید.

دوداستان منظوم وی «نوراهب»^۳ و «ابلیس»^۴ از شاهکارهای «رمانتیزم» روسیه محسوب میشوند. وصفی که از مناظر زیبای طبیعت قفقاز مکرر در این دو منظومه آمده باندازه ای دلنشین و خیره کننده است که کمتر مانند آنرا در ادبیات روسی میتوان یافت. آن سرکشی و عصیان که از مشخصات «رمانتیزم» بایرون است و در ادبیات جهان بنام «رمانتیزم بایرون» مشهور شده به بهترین وجهی در این دو نوشته مشهود میگردد. منظومه «ابلیس» بخصوص که حاصل



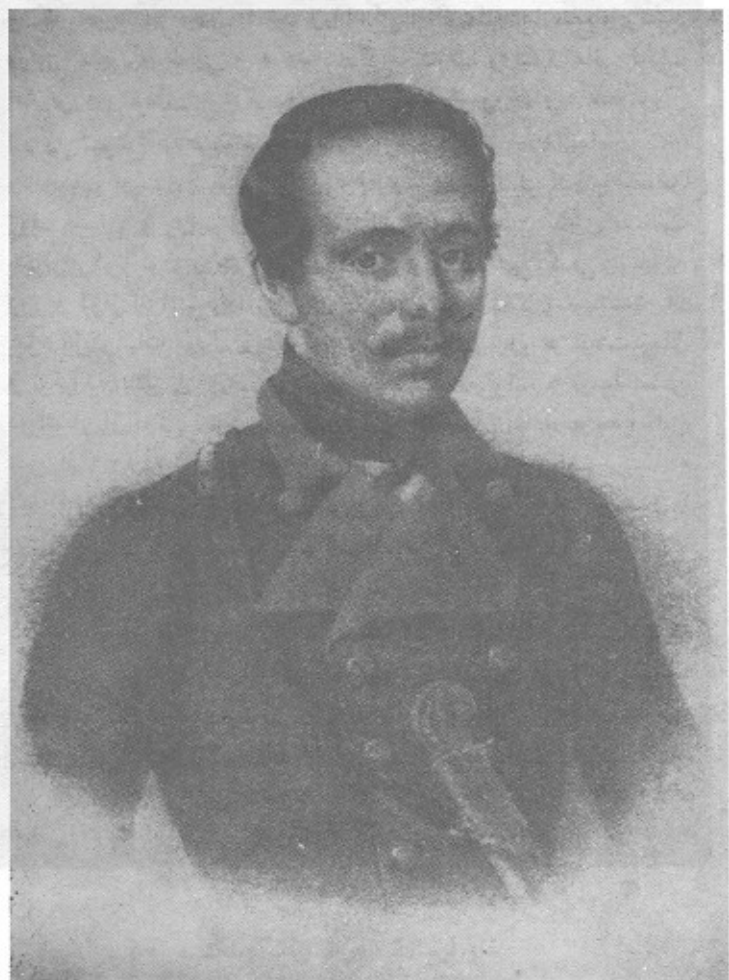
غار لرمائف در « پیاتیرسک »

تقریباً ده سال کار شاعر است از لحاظ فراوانی صحنه‌های بدیع و پرنقش و نگار طبیعت و وصف آداب و زندگی قفقازیه‌ها و بیان معانی لطیف و بکر عشقی و فلسفی و همچنین بواسطه اشعار روان و دلپذیرش از بهترین نمونه‌های منظوم «رمانتیزم» دنیا بشمار می‌آید.

شهرتی که لرمانتف در دنیا دارد بیشتر بخاطر اشعار پر مغز و دلچسب اوست. شعرش با آنکه لطیف و روان است حاوی مطالب ژرف فلسفی و روانشناسی نیز می‌باشد. وی نخستین کسی بود که مسائل گوناگون و متناقض یک فکر پیچیده و جولان و جستجوی دور و دراز آنرا بشعر نغز و روان روسی در آورد و مشکلات زمان خود را درایات محکم و سلیس منعکس ساخت. اراده و قوت احساس و تفکر که بنظر لرمانتف مهمترین خاصیت آدمی است، بوجه احسن در اشعار او تجلی نموده است. اشعار کوتاه وی، بخصوص آنچه پس از ۱۸۳۶ سروده شده از بهترین نمونه شعر روسی است و با اشعار برجسته‌ترین شعرای جهان برابری تواند کرد.

در خاتمه لازم میداند از جناب آقای ابوالقاسم مهرداد که در یافتن بسیاری از اصطلاحات و تعبیرات فارسی به اینجانب کمک و همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم، و همچنین از آقای اسمعیل آشتیانی که مراقبت طبع کتاب را بعهده داشته‌اند اظهار امتنان نمایم.

م. آهی



تصویری از لرماتف که در سال آخر زندگیش کشیده شده است



مجسمهٔ لرماف در «پاتیکرسک»

تألیف و کتاب نویسی در «پاتیکرسک» و «پاتیکرسک»
 در «پاتیکرسک» و «پاتیکرسک» و «پاتیکرسک»
 و «پاتیکرسک» و «پاتیکرسک» و «پاتیکرسک»

مقدمه

مقدمه در هر کتاب اولین و در عین حال آخرین مطلب آنست زیرا یا برای توضیح هدف و مقصود کتاب بکار میرود و یا برای تبرئه و جواب در مقابل انتقاد کنندگان. با اینحال معمولاً خوانندگان را با هدف اخلاقی کتاب و یا حملات مطبوعات کاری نیست و بهمین دلیل به خواندن مقدمه تمیز دازند. افسوس که چنین است، بخصوص در جامعه ما که خوانندگان هنوز بقدری تازه کارند که اگر چند جمله پند و اندرز در آخر قصه ای نیابند، از فهم مقصود پوشیده آن عاجز میمانند. خوانندگان کشور ما کنایه الفاظ را درک نمیکند و طنز نهفته را احساس نمی نمایند. واضح بگویم آنها بد بار آمده اند و هنوز نمیدانند که در جامعه شایسته و کتاب خوب دشنام بی پرده راه ندارد و همچنین نمیدانند که تمدن معاصر اسلحه تیزتری بوجود آورده که گرچه بچشم نمیآید اما کشنده است و در لباس تملق ضربه محکم و مهلک وارد

می‌آورد. خوانندگان ما شبیه بشخص ساده‌دهاتی هستند که پس از استراق سمع از گفتگوی دو نماینده سیاسی متعلق بدربارهای متخاصم، یقین کند که هر دوی آنها بواسطه رفاقت گرمی که بینشان ایجاد شده است بدولت متبوع خویش خیانت میکنند.

این کتاب، تازگی، خوشباوری تأثرآور بعضی از خوانندگان وحتى مجلات را درباره معنی تحت‌اللفظ کلمات بمعرض آزمایش درآورده است. عده‌ای جداً بسیار رنجیده بودند که چگونه شخص بد رفتاری چون «قهرمان عصر ما» سرمشق ایشان قرار داده شده، و برخی هم در لفافه متذکر شدند که نویسنده تصویر خود و آشنایان خویش را نموده است... حقیقه این طرز تشخیص تأثرآور است و بشوخی بیشتر شباهت دارد! معلوم میشود روسیه چنان آفریده شده است که در آن همه چیز، جز اینگونه حماقتها، نو میشود. مشکل است در مملکت ما افسانه آمیزترین قصه‌ها به شخصیت کسی لطمه وارد نیاورد!

آقایان محترم و عزیز، قهرمان عصر ما بی شک تصویر است اما نه تصویر یک شخص بلکه این تصویر از روی عیوب و گناهان روزافزون تمام نسل معاصر ما تهیه شده است. شما بمن خواهید گفت که انسان محال است تا این اندازه بد باشد اما من هم از شما میپرسم: شما که بوجود آنهمه پهلوانان شیریر «تراژیک» و «رمانتیک» معتقد بودید چرا اکنون در واقعیت

«پنجورین»^۱ تردید میکنید؟ و اگر تخیلاتی و حسنتانک تر و پلیدتر از این تصور پر شمارا بخود می‌جذب و مشغول می‌کرده، چرا این شخصیت حتی بغرض آنکه حقیقی نباشد، توجه شمارا جلب نمی‌کند؟ نکند بدلیل آن باشد که این تصور بر بیش از آنچه شما میخواهید متضمن حقیقت باشد؟ ... ممکن است بگوئید که از نمایاندن این حقایق عالم اخلاق بهره ای نخواهد برد ... ولی اشتباه میکنید. آنچه تا بحال بر دم شیرینی خورانده اند کافی است و مده آنرا از اینهمه شیرینی بهم خورده، اکنون دواهای تلخ و حقایق تند لازم دارند. مبادا از این مقدمه چنین نتیجه بگیرید که مقصود نگارنده از نوشتن این کتاب تشفی نخوت و آرزوی دیرین خود بوده و خواسته است مصلح عیبهای مردم بشود. خداوند او را از چنین حماقتی بر کنار دارد!

نویسنده با ترسیم مرد معاصر مورد تصور خود که متأسفانه بکرات با او برخورد نموده فقط خویشین را سرگرم کرده است و همین که بغرض اشاره ای شده تا حدی کافی است. اما اگر راه علاج آنرا بخواهید؟ خدا میداند و بس.

چنارمزمین گردیده‌اند دشت «کویشاوور» را احاطه میکند. در آنجا برقله کوه توده برف زرین میدرخشد و در پائین، رود «آرا گوا» با رود کوچک گمنامی که با سر و صدا از دره تاریک و سیاه به بیرون میشتابد هم آغوش گشته و چون ریسمان نقره‌ای رنگ امتداد یافته است و مانند ماری که پوستش در زیر نور بدرخشد در تلالؤ میبازد. چون پبای کوه «کویشاوور» رسیدیم در کنار آتش برافروخته‌ای متوقف گشتیم. در اینجا بیست نفر مرد گرجی و کوهستانی با ازدحام گرد هم آمده بودند. کاروانی از شتر در آن نزدیکی توقف کرده بود تا شبر را بروز آورد. مجبور شدم بناچار چند گاونر کرایه کنم تا گاریم را ببالای این کوه ملعون برساند زیرا پائیز بود و یخ بندان و طول کوه در حدود دویست کیلومتر امتداد داشت.

چاره‌ای نبودشش گاو نر و چند نفر مرد «استینی» اجیر کردم. یکی از مردان چمدان مرا بدوش گرفت و سایرین فقط با داد و قال مشغول تحریک گاوها شدند.

پشت سر گاری من چهار گاونر دیگری را که پرازبار بود بازآمی بالامیکشیدند. این امر مرا متعجب ساخت. صاحب گاری چپق «کاباردینی» کوچکی را که بنقره مزین شده بود با طمانینه میکشید و بدنبال گاری خویش روان بود. یک کت نظامی بدون سردوشی پوشیده و کلاه پوستی «چرکسی» بسر گذارده بود. این مرد پنجاه ساله بنظر میرسید. رنگ سوخته

چهره‌اش حاکی از آشنائی دیرین وی با آفتاب قفقاز بود. سبیل هایش که پیش از فرارسیدن پیری سفید شده بود، با قدمهای محکم و حال شاداب وی مغایرت تامی داشت. باو نزدیک شدم و بعلامت احترام سر را خم کردم. آهسته جواب کرنش مرا داد و یک رشته دود ازد هان خود بیرون کرد. گفتم: - ما گویا همسفر باشیم؟

مرد بدون اینکه سخنی گوید مجدداً تعظیم کرد. — شما لابد به «ستاوروپل»^۱ میروید؟ — بله قربان... و با اموال دولتی.

— خواهش میکنم بگوئید به بینم چرا گاری سنگین شمارا چهار گاو نر براحتی حمل میکنند و حال آنکه گاری خالی مرا شش حیوان قوی بکمک این «استینی»^۲ ها بزحمت بالا میکشند؟ برلبان همسفرم لبخندی پر مکر نقش بست و با نگاهی پرمعنی بجانب من نگریست و گفت:

— شما لابد تازه بقفقاز آمده اید؟ گفتم: - قریب یکسال است.

مرد ناشناس دوباره لبخند زد. پرسیدم: - چطور مگر؟ گفت: - هیچ... این آسیائی ها جانوران عجیبی هستند. شما خیال میکنید آنها با اینهمه سر و صدا کمک میکنند؟ ما که نمیدانیم آنها با فریاد خود چه میگویند؟ اما این گاو ها

میفهمند. اگر بیست گاو هم کرایه کنید و آنها همچنان فریاد بکنند باز گاوها نخواهند جنبید... الحق که بسیار مکارند! اما چه میتوان کرد؟ اینها دوست دارند که جیب مسافران را تهی کنند... این حيله گران را بدعادت کرده‌اند. شما خواهید دید، ایشان پول عرق هم خواهند گرفت. من اینها را خوب می‌شناسم مرا نمیتوانند فریب دهند.

— مگر شما خیلی وقت است که در اینجا مشغول خدمت هستید؟

ناشناس قدری خم شد و گفت: — بلی من ازدوره «الکسی پتروویچ یرمولف»^۱ در اینجا هستم. هنگامیکه وی باین سرحدات آمد من استوار بودم... و برای عملیاتی که برضد کوهستانیها انجام دادم دو درجه گرفتم.

— پس اکنون شما...
— اکنون من در گروهان شماره سه سرحدی مشغول خدمتم.

و اما اجازه دهید پیرسم شما چطور؟
جوابش را دادم. صحبت ما بهمین جا پایان گرفت و همچنان ساکت در کنار یکدیگر براه رفتن ادامه دادیم.

بروی قلّه کوه برف دیده میشد. خورشید غروب کرد و شب چنانکه غالباً در جنوب مشاهده میشود، فوراً جای روز را گرفت. اما بر اثر روشنائی برف ما میتوانستیم راه را که اکنون

باشیب کمتری صعود میکرد ، به راحتی تشخیص دهیم . دستور دادم چمدانم را در گاری بگذارند و بجای گاو نر اسب کرایه کنند . سپس برای آخرین بار نگاهی بپائین و بطرف جلگه انداختم : مه غلیظی که موج زنان از درون دره پخش میشد روی جلگه را بکلی پوشانیده بود و کوچکترین صدائی از آن جانب بگوش مانمی رسید . « استینی » ها همه مرا احاطه کردند و پول عرق خواستند لکن سروان ستاد چنان خشمناک نهیشان زد که همه ایشان بیک آن متواری گشتند . سروان ستاد بسخنان خود ادامه داد و گفت : - چه مردم عجیبی هستند ! هنوز نمیدانند که بروسی کلمه نان را چه میگویند ، ولی بخوبی میتوانند بگویند « افسر پول عرق بده » . بنظر من تاتارها بهتر از ایشانند ، آنها دیگر لاقل عرق نمی نوشند .

تا ایستگاه یک کیلومتر راه باقی بود . در اطراف باندازه ای سکوت حکمفرمائی میکرد که از صدای پشه تشخیص خط سیرش میسر بود . در طرف چپ ما دره نیلگونی سیاهی میزد ، از پس آن ، برابر ماقبل سرمه ای رنگ پرچین و شکاف کوه ، که جابجا مستور از برف بود ، در افق رنگ پریده ای که هنوز آخرین اشعه شفق را منعکس میساخت خودنمایی میکرد . کم کم در آسمان تیره ستارگان پدید آمدند و عجب آنست که بنظرم آنها از ستارگان مملکت شمالی ما بالاتر قرار گرفته بودند . در دو طرف راه سنگهای برهنه و سیاه خودنمایی میکردند . گاه گاه از زیر برف

بوته‌ای جلب نظر میکرد لکن همه چیز آرام بود و حتی یک برگ خشک هم نمی‌جنبید و از این رو شنیدن صدای اسبهای خسته کالسکه مسافربری و آوای نامرتب زنگوله‌های روسی در میان چنین خواب مرگ آسای طبیعت بسیار متبوع مینمود.

— فردا هوای خوبی خواهد شد.

سروان بدون اینکه کلمه‌ای در جوابم بگوید با انگشت بکوه بلندی که درست در مقابل ما قد علم کرده بود اشاره کرد.

پرسیدم: — مگر این چیست؟

— کوه «گود».

— بسیار خوب، مقصودتان چیست؟

— ببینید چگونه دود میکند.

حقیقه هم کوه «گود» دود میکرد. در اطراف آن ابرهای

سبک و شفاف موج میزدند و بر فرازش ابر سیاه سنگینی آرمیده

بود. تیرگی ابر بقدری شدید بود که بروی آسمان همچون لکه‌ای

بزرگ مینمود. هنگامیکه ایستگاه پست و کلبه‌های اطراف آن

در نظر ما نمایان شد و روشنائیهای خوش پذیرائی کلبه‌ها

در مقابل ما به سوسو درآمدند، ناگهان باد مرطوب و سردی وزیدن

گرفت و صدای آن در دره پیچید و باران ریزی شروع بباریدن

کرد. همینکه توانستم پوستینم را بدوش بکشم، دانه‌های برف

سرازیر شد و من با عجز و احترام بجانب سروان ستاد نظر افکندم.

با ناراحتی آشکاری گفت: — مجبور خواهیم شد که در اینجا

همانیم. در چنین بورانی نمیتوان از کوه گذشت. سپس سورچی را مخاطب ساخت و پرسید: - از کوه « کریستاوایا » زیاد بهمین آمده است ؟

سورچی « استینی » جواب داد : - نه آقا هنوز بهمین نیامده اما بروی کوه برف زیادی خوابیده است .

چون برای مسافرتین اطاقی در ایستگاه منظور نشده بود در یکی از کلبه های محل گوشه ای بما دادند تا شب را بروز آوریم . من رفیق راه خود را بنوشیدن چای دعوت کردم زیرا همراه خویش قمقمه فولادینی داشتم که در سفرهای قفقاز یگانه دلخوشی من بود . کلبه از یکسو بکوه چسبیده بود . سه پله لیزوتر انسانرا بسوی در رهبری میکرد . کور کورانه داخل شدم چیزی نمانده بود که بروی یکی از گاوها بیفتم ، (در نزد این مردم آغل کارسرها را میکنند) نمیدانستم چه کنم ، از یک طرف بره ها صدا میکردند و از طرف دیگر سگی خرنش میکرد خوشبختانه از گوشه ای نور خفیفی پیدا شد و مرا به یافتن معبر دیگری که بی شباهت بدر نبود راهنمایی کرد . منظره جالب توجهی در مقابلم پدید آمد کلبه وسیعی که سقف آن بر دو ستون دودزده تکیه داشت پر از جمعیت بود . آتشی که روی زمین گسترده شده بود سرو صدا میکرد و دود آن در اثر بادی که از منفذ سقف میوزید دوباره بدرون محوطه رانده میشد و چون مهی غلیظ همه جا را

فرا میگردفت بطوریکه من تا مدتی توانائی دیدن چیزی را نداشتم. دو پیرزن و چند کودک و یک مرد لاغر گرچی، همگی با لباس ژنده کنار آتش نشسته بودند. چاره ای نبود، ما هم پهلوی آتش جای گرفتیم و جیق ها را چاق کردیم. چندی نگذشت که صدای گوش‌نواز قوری شنیده شد.

درحالیکه باچشم بصاحتخانه‌های کثیف که بدون صدا و با خیرت بما مینگر بستند اشاره کردم، بسر و ان ستاد گفتم:

— مردم بیچاره‌ای هستید.

— بسیار مردم احمق هستند. آیا باور میکنید که هیچ چیز نمیدانند و مستعد هیچ تربیتی هم نیستند؟ اقلًا آن «کار دینی» ها یا «چچن» ها با اینکه شرور و پرهنه‌اند جرئت و جسارتی دارند و حال آنکه اینها حتی علاقه‌ای با سلطه هم نشان نمیدهند... یک خبر خوب و سالم در نزد هیچ یک از اینها نخواهید یافت. حقیقه که «استین» تمام هستند.

— آیا زیاد در «چچنا»^۱ بوده‌اید؟

— ده سال تمام با گروهان خود در دژ آنجا که نزدیک «راه سنگی» بود، بسر بردم... لابد نام این محل را شنیده‌اید؟

— شنیدم.

— بلی آقا جان، این آدم کشته‌ها جانمرا به لبمان رسانده‌اند اکنون خوشبختانه آرام تر شده‌اند اما سابقاً اگر صد قدم از خندق

دور میشدی بدون شک یکی از آن ابلیسهای پشمالو که در گوشه‌ای پنهان شده بود کمین میکرد تا اگر قدری معطل شوی کمند بر گردنت افکند و یا گلوله‌ای در پشت سرت جای دهد انصافاً که مردم شجاعی هستند .

با کنجکاوای پرسیدم : - لابد مکرر برایتان حوادث عجیب روی داده است ؟

— البته چطور ممکن بود روی ندهد ؟ - و با این کلمات سروان ستاد شروع بتاییدن سبیل خود کرد . آنگاه سر را بزیر افکند و بفکر فرو رفت من بینهایت مایل بودم که از زبان او حکایتی بشنوم . این میل از مختصات تمام مسافرین و مردم یادداشت نویس است . در این بین جای حاضر شد . از جامه‌دان خود دو استکان سفری بیرون آوردم ، جای ریختم و یکی از آنها را در مقابل سروان ستاد نهادم . جرعه‌ای نوشید و مثل اینکه باخود صحبت کند گفت : - بلی چیزها دیدم !

این کلمات مرا امیدوار ساخت . میدانم کسانی که مدتی در قفقاز مانده اند از صحبت و نقل داستانها خوششان می‌آید زیرا به‌ندرت هم صحبتی پیدا میکنند . گاه اتفاق می‌افتد که یکی از آنها پنج سال تمام در گوشه دور افتاده‌ای با مردم انگشت شماری بسر میبرد و در تمام این مدت یکبار هم سلام و علیک معمولی روسی بگوشش نمی‌خورد و حال آنکه مطلب گفتمی زیاد است : در اطراف مردمی وحشی و کنجکاو زندگی میکنند . در این

سرزمین انسان هر روز با خطری مواجه میشود، پیش آمد های عجیب زیاد روی میدهد. در چنین مواقع است که انسان بی اراده افسوس میخورد که چرا در مملکت ما کمتر کسی بنوشتن یاد داشت می پردازد.

به همسفر خود گفتم: - آیا مایل هستید قدری «رم»^۱ به چای خود اضافه کنید؟ من «رم» سفید تفلیسی دارم... هوا هم سرد است.

— خیر، متشکرم، من مشروب نمیخورم.
— چطور؟

— دیگر، با خود عهد کرده ام که هیچ ننوشم... هنگامیکه کمک گروهبانی بیش نبودم، یکبار بار قفا خوشگذرانی کردیم همان شب آژیر دادند و ما در حالیکه سرخوش بودیم بصف رفتیم، همینکه آلکسی پتروویچ از چگونگی امر آگاه شد حسابمان را رسید. پناه برخدا که چقدر اوقاتش تلخ شد، کم مانده بود ما را بداد گاه تحویل دهد... راست است که گاه یکسال تمام میگذرد و انسان کسی را نمی بیند... اگر پای «ود کائی» هم بمیان بیاید دیگر کار و بار خراب است.

با شنیدن این جمله ها دیگر نمیتوانستم بدانستن باقی داستان امیدوار باشم. اما سروان ستاد صحبت خود را دنبال کرد و گفت:

۱ - Rhum مشروبی است الکلی که بسیار گران و معطر است.

چیست؟ پیش من همیشه با کلاه معمولی بیائید.
بالاخره برایش منزلی ترتیب دادند و او در دژ ما
مسکن گزید.

از ما کسیم ما کسیمچ پرسیدم: اسم آن افسر چه بود؟
— او را... «گریگوری الکساندروویچ پچورین» مینامیدند. باید
بگویم که جوان خوبی بود، گرچه قدری عجیب و نامأنوس
مینمود... مثلاً هنگام باران و سرما تمام روز را شکار میکرد،
همه از سرما ناتوان و خسته میشدند ولی او ابداً. در عوض
گاهی هم در اطاق کار خود مینشست و اگر نسیمی میوزید
اصرار میکرد که سرما خورده است. اگر پنجره صدائی میکرد
میلرزید و رنگ از رویش میپید اما هم اودر مقابل چشم من
یکه و تنها بشکار گراز میرفت. گاهی ساعتها میگذشت بدون
اینکه بشود از او سخنی شنید. در عوض هنگامیکه شروع بصحبت
میکرد انسان از خنده روده بر میشد. بلی، خیلی عجیب بود.
ولابد متمول هم بود، چون اشیاء گرانبهای بیشماری داشت...
باز پرسیدم: آیا زیاد نزد شما ماند؟

— بلی او نزدیک به یکسال در دژ ما مقیم بود. اما آن یکسال
فراموش نشدنی است، یادش بخیر، درد سر زیادی برآیم
ایجاد کرد. راستی در دنیا کسانی هستند که گوئی برجییشان
نوشته شده که در زندگی باید دچار پیش آمدهای متعدد خارق العاده
بشوند.

— مثلاً همین چرکسها بمحض اینکه در عروسی و یا در مجلس یادبود کسی مشروب متداول خود را بنوشند، فوراً شروع بکشتار میکنند. من یکبار بسختی جان بدر بردم گو اینکه در منزل یکی از شاهزاده ها مهمان بودم.

— این پیش آمد چگونه روی داد؟

سروان ستادچق خود را پر کرد، پک محکمی زد و چنین گفت: - چگونگی حادثه از این قرار بود که در آن زمان من با دسته ای در ماوراء رود «ترك»^۱، در دژی متوقف بودم. تقریباً پنج سال از این حادثه میگذرد... در یکی از روزهای پائیز بارکشی با آذوقه فرا رسید. در آن افسرجوانی که بنظر بیست ساله میآمد سوار بود. افسر مزبور با لباس تمام رسمی خود نزد من آمد و اعلام داشت که مأمور است در دژ پیش من بماند. او بقدری ظریف و سفید، و لباسش بعدی نو بود که فوراً فهمیدم تازه بققاز آمده است. از او پرسیدم:

— شما قطعاً از روسیه باینجا منتقل شده اید؟ پاسخ داد -

همینطور است سرکار سروان.

دستش را گرفتم و گفتم: - بسیار بسیار خوشوقتم، شما قدری کسل خواهید شد... اما من و شما دوستانه زندگی خواهیم کرد، خواهش میکنم بدون تعارف مرا «ماکسیم ماکسیمچ»^۲ خطاب کنید، خواهش میکنم... این لباس تمام رسمی برای

در حالیکه استکان سروان ستادر ابراز چای کردم با کنجکاوی
بصدای بلند گفتم : - اتفاق خارق العاده ؟

— اکنون برایتان میگویم تا به بینید - درشش کیلومتری
دژ یکی از شاهزاده های محلی که با ما روابطی دوستانه داشت
زندگی میکرد. پسر پانزده ساله او معمولاً هر روز بیهانه ای
نزد ما میآمد. البته من و گریگوری الکساندرویچ نیز باو زیاد
مهربانی میکردیم. نمیدانید چه چابک و جسور بود، در هر کاری
مهارت داشت. در حینیکه اسبش چهارنعل میتاخت میتوانست
هم کلاه خود را بردارد و هم تیراندازی کند. فقط یک عیب
داشت : زیاد پول دوست بود. روزی برای مسخرگی گریگوری
الکساندرویچ باو وعده داد که اگر او بهترین بز گله پدر خود را
برایش بیاورد یک ده مناطی طلا باو بپردازد. و چه فکر
میکنید ؟ در همان شب بعد پسر شاخ بز معهود را گرفت و نزد
ما آورد. گاهی بفکر میافتادیم تا سربسرش بگذاریم، در چنین
مواقعی چشمانش پر از خون میشد و دست بشمشیر میبرد. باو
میگفتم :

— ای «عظمت» بالاخره سرت را بباد خواهی داد !
و بزبان شکسته روسی و ترکی از او تقلید میکردم : که وای
بحالت... روزی خود شاهزاده پیر نزد ما آمد تا بروسای دعوتمان
کند. دختر بزرگش را شوهر میداد. ما با او رفیق و هم پیاله
بودیم و باین جهت هر چند او تاتار بود اما نمیتوانستیم دعوتش را

رد کنیم. رفتیم. در آبادی آنان سگهای بیشمار پارس کنان از ما استقبال کردند. زنها بمحض دیدن ما مخفی میشدند. صورت آن زنانی را که توانستیم به بینیم هیچ وجه زیبا نبود. گریگوری الکساندروویچ بمن گفت:

— عقیده من نسبت بزنان چر کسی بسیار بهتر از این بود. تبسم کنان جواب دادم: - صبر کنید. و از این حرف مقصودی داشتم.

در منزل شاهزاده جمع زیادی گرد آمده بودند. شما میدانید که بین آسیائی ها رسم است که هر که را، چه بشناسند و چه نشناسند بعروسی دعوت کنند. ما را باتشریفات فراوان پذیرائی و باطاقی که در آن مشروب میخوردند راهنمایی نمودند، ضمناً بگویم که محض احتیاط کوشیدم تا به بینم اسبهایمان را کجا می بندند.

از سروان پرسیدم: - این مردم چگونه مراسم عقد و ازدواج را بجا میآورند؟

— بسیار ساده، ابتدا ملا چیزی از قرآن برایشان میخواند بعد برای عروس و داماد و اقوام ایشان هدایائی میآورند، سپس غذا میخورند، شراب مینوشند و آنگاه رقصهای محلی شروع میشود، و آخر کار یکی از ژنده پوشهای کثیف، سوار برمادیان ناتوان لنگی وارد میشود، مسخرگی ولودگی میکند و مدعوین محترم را سر گرم مینماید و چون هوا تاریک شود



در مهمانی شاهزاده گرجی
اثر شیروانی

در اطاق پذیرائی، شب نشینی و یا باصطلاح ما «بال» شروع میشود... پیرمرد بیچاره‌ای سیمهای سه تار را بلرزه در می‌آورد... یادم نیست که در اصطلاح آنان باین آلت موسیقی چه می‌گویند... هرچه هست شباهتی بکلمه بالالایکای ما دارد. دختران و جوانان در دو صف مقابل هم می‌ایستند، کف می‌زنند و آواز می‌خوانند و سپس یک دختر و یک جوان بوسط میدان می‌آیند و اشعاری با آواز رد و بدل میکنند و سایرین هم دسته جمعی قسمتی از آن را دم می‌گیرند. من و پچورین در صدر مجلس نشسته بودیم. در این بین دختر کوچک صاحبخانه که تقریباً شانزده ساله بود، به پچورین نزدیک شد و برای او چیزی شبیه بمدیحه خواند...

— هیچ یادتان هست که چه خواند؟

— بله، گویا مفاد آن چنین بود. (سواران و جوانان ما خوش‌هیکلند و قبای آنان با قره‌گلدوزی شده است، اما افسر جوان روسی از آنان مناسبتر است و سردوشی از زر نایب دارد. در میان جوانان ما او بر عنائی مانند سرو است. اما افسوس که نمیتواند در باغ ما بروید و سرسبز باشد.) پچورین برخاست و در حالیکه دستش را ابتدا پیشانی و سپس بروی قلب نهاد تعظیمی نمود و از من خواست که جوابش را بدختر بگویم. من زبان آنان را خوب میدانم و پاسخ پچورین را برای دختر جوان ترجمه کردم.

چون دختر که از مادرش پنهانی به گریگوری آلکساندروویچ

گفتم :- خوب، چطور است ؟
 - دلفریب است... اسمش چیست ؟
 گفتم :- او را « بلا » میخوانند.
 و راستی هم که او زیبا بود. هیکلی بلند و ظریف داشت
 و چشمان سیاه چون بز کوهی اش تا اعماق قلب شمارا میخواند.
 پچورین در حال تفکر چشم از او برنمیداشت و او هم غالباً
 زیر چشمی به پچورین نظر میافکند. لکن پچورین تنها کسی
 نبوده که محو تماشای شاهزاده خانم زیبا شده بود. از گوشه
 اطاق دو چشم بی حرکت آتش بار دیگر هم، ناظر او بودند.
 من بانان خیره شده و آشنای قدیم خود « کازبیچ »^۱ را شناختم.
 نمیدانم دوست ما بود یا دشمن، لکن سوء ظن نسبت باو زیاد
 بود گویانکه او را ظاهر آ در هیچ توطئه ای ندیده بودند. گاهگاه
 گله ای گوسفند بدژ ما کوچ میداد و بسیار ارزان میفروخت اما
 هرگز چانه نمیزد. هرچه میطلبید، میبایستی باو داد، سرشرا هم
 میبردند از زانتر نمیداد. درباره او میگفتند که برفتن با « ابرکها »
 با نظرف « کوبان »^۲ علاقمند است و اگر راستش را بخواهید
 بنظر من صورت بسیار شروری هم داشت. کوچک، لاغر و چهارشانه
 بود... از چابکی بشیطان شبیه بود. لباسش همیشه پاره
 و پروصله، لکن سلاحش مزین بنقره بود. اسب او در تمام
 « کاباردا »^۳ معروف بود و حقیقه هم بهتر از آن اسب مشکل است

تصور کرد . بیخود نبود که همه سوار کاران باو حسادت میورزیدند و بارها کوشیدند که اسبش را بدزدند اما هرگز موفق نشدند . بلی ، آن اسب را خوب بخاطر دارم گوئی هم اکنون درمقابلم ایستاده است ... چون قیرسیاه بود . پاهایش مانند سیم تار نازک مینمود و چشمانش از زیبایی کم از چشم «بلا» نبود ... چنان قوی ونیرومند بود که اگر پنجاه کیلومتر هم میدوید خسته نمیشد . راجع بتربیشش دیگر چیزی نمیگویم ... مانند سگ بدنبال صاحب خود میدوید ، حتی صدای او را میشناخت . کازبیچ غالباً او را بجائی نمی بست و همچنان آزاد میگذاشت . خلاصه اسب عجیبی بود !

آنشب کازبیچ ترشروتر از معمول بود . ملتفت شدم که بزیر قبای خود زرهی برتن دارد . با خود گفتم بی جهت زره نپوشیده ، لابد نقشه‌ای کشیده است .

هوای اطاق خفه کننده بود . خارج شدم تانفسی تازه کنم . شب بروی کوهها فرو میآمد و مه خفیف میان دره ها پخش میشد . بفکرم رسید که بزیرایوان بروم و اسبهایمانرا سرکشی کنم و به بینم علوفه بقدر کافی دارند یاخیر ... بعلاوه میدانید احتیاط هرگز زیانی نرسانده است ! آخر اسب من هم اسب خوبی بود وبسیاری از کاباردیننها باعلاقه خاص بان مینگریستند وزیرلب میگفتند : - یاخچی هه ، چخ یاخچی^۱ .

همچنانکه از کنار معجر میگذشتم ناگهان چند صدا بگوشم رسید. یکی از آنها را فوراً شناختم. صدای عظمت، پسر صاحبخانه بود. صدای دیگری آهسته تر و کمتر بگوش میرسید. با خود اندیشیدم که در این مکان راجع به چه چیز صحبت میکنند، نکند راجع با سب من باشد! همانجا کنار معجر نشستم و گوشهایم را تیز کردم تا کلمه‌ای را نشنیده نگذارم. سروصدای آواز و هلهله صحبت گاهی از داخل کلبه بیرون میآمد و گفتگوئیرا که مورد کنجکاوی من بود مبهم میکرد.

عظمت میگفت :- «کازبیچ، اسب خوبی داری! اگر من ارباب بودم و گله‌ای از سیصد مادیان میداشتم نصف آنرا از راه اسب تو میدادم.

باخویش گفتم :- آها کازبیچ است، وفوراً زیاد زره افتادم. کازبیچ پس از قدری سکوت جواب داد :- «بلی، در تمام «کاباردا» یک همچو اسبی نخواهی یافت. یکبار هنگامیکه در آنطرف «ترک»^۱ با ابرکها برای دزدیدن گله‌های اسب روسها رفته بودم، بخت یاریمان نکرد و همه از هم پراکنده شدیم. چهار قزاق بدنبال من تاختند. کم کم صدای آن کافر ها بگوشم میرسید. در مقابل من جنگل انبوهی کشیده شده بود. بروی زین خوابیدم و خویشتم را بخدا سپردم و برای اولین بار اسبم را با ضربۀ شلاق رنجانیدم. اسبم همچو پرنده‌ای در میان شاخه‌ها

پرواز کرد، تیغهای تیز لباسم را میدراند. شاخهای خشک قره قاچ بصورت تم میخورد. اسبم از روی تنه بریده درختها میجست و باسینه خود بوته ها را از هم میشکافت. شاید بهتر بود که او را در ابتدای جنگل رها میکردم و خود پیاده در میان جنگل انبوه پنهان میشدم. اما دلم نمیآمد از او جدا شوم. پیغمبر هم سزایم را داد. چند فشنگ بالای سر من صدا کرد. صدای قزاقهارا که پیاده بدنالم میگشتند بخوبی میشنیدم... ناگهان پرتگاه عمیقی در مقابلم پدید آمد، اسبم قدری مکث کرد و پرید. پاهای عقب اولغزید و در آن طرف پرتگاه بروی دست آویزان شد. دهنه را رها کردم و بدرون پرتگاه پریدم. این عمل اسب مرا نجات داد. او خود را بالا کشید. قزاقها تمام این ماجرا را دیدند و اما هیچ کدام از ایشان بجستجوی من بدرون دره نیامدند قطعاً تصور کردند که بهلاکت رسیده ام. اما من شنیدم که ایشان برای دستگیری اسبم پیش راندند. قلبم بهم فشرد، بروی علفهای انبوه در طول دره شروع به خزیدن کردم. دیدم جنگل بانتهای رسید. چند قزاق سوار از جنگل خارج شده بمرغزار قدم نهادند. ناگهان قره گز من درست در مقابل ایشان از جنگل بیرون جست. همه باداد و فریاد بسویش شتافتند و مدتی از پی او دویدند. یکی از قزاقها چند بار نزدیک بود کمند را بگردن اسب افکند. بخود لرزیدم چشمم را بستم و بدعا پرداختم. پس از چند لحظه که چشمم را باز کردم

پرواز کرد، تیغهای تیز لباسم را میدراند. شاخهای خشک قره قاچ بصورتهم میخورد. اسبم از روی تنه بریده درختها میجست و باسینه خود بوته‌ها را از هم میشکافت. شاید بهتر بود که او را در ابتدای جنگل رها میکردم و خود پیاده در میان جنگل انبوه پنهان میشدم. اما دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. پیغمبرهم سزایم را داد. چند فشنگ بالای سر من صدا کرد. صدای قزاق‌ها را که پیاده بدن‌بالم میگشتند بخوبی میشنیدم... ناگهان پرتگاه عمیقی در مقابلم پدید آمد، اسبم قدری مکث کرد و پرید. پاهای عقب اولغزید و در آن طرف پرتگاه بروی دست آویزان شد. دهنه را رها کردم و بدرون پرتگاه پریدم. این عمل اسب مرا نجات داد. او خود را بالا کشید. قزاق‌ها تمام این ماجرا را دیدند و اما هیچ کدام از ایشان بجستجوی من بدرون دره نیامدند قطعاً تصور کردند که بهلاکت رسیده‌ام. اما من شنیدم که ایشان برای دستگیری اسبم پیش رانندند. قلبم بهم فشرد، بروی علفهای انبوه در طول دره شروع به خیزیدن کردم. دیدم جنگل بانتهای رسید. چند قزاق سوار از جنگل خارج شده بمرغزار قدم نهادند. ناگهان قره گز من درست در مقابل ایشان از جنگل بیرون جست. همه باداد و فریاد بسویش شتافتند و مدتی از پی او دویدند. یکی از قزاق‌ها چند بار نزدیک بود کمند را بگردن اسب افکند. بخود لرزیدم چشمم را بستم و بدعا پرداختم. پس از چند لحظه که چشمم را باز کردم

دیدم قره‌گز در حالیکه دمش را علم کرده همچو نسیم آزاد در پرواز است و آن راهزنان عقب مانده یکی پس از دیگری بروی اسبان فرسوده خود بروی استپ‌سیخزند. بخدا که این حقیقت است و عین حقیقت! تاپاسی از شب‌همچنان در مان خود نشستم. ناگهان چه تصور میکنی «عظمت»؟ در آن سیاهی شب شنیدم که در کنار پرتگاه اسبی میدود و شیهه میکشد و سم خود را بر زمین میکوبد صدای قره‌گزم را شناختم. آری این خود او بود... و از آن وقت تا بحال ما دیگر از هم جدا نشده ایم. صدای دست‌کازییچ که بروی گردن نرم و صاف اسب کشیده میشد و جملات محبت‌آمیزی که بحیوان خطاب میکرد، بگوشم میرسید.

عظمت جواب داد: - اگر من گله‌ای از هزار مادیان میداشتم، تمام آنرا در مقابل قره‌گز تومیدادم.

کازییچ با خونسردی گفت: - «ئُخ»، نمیخواهم. عظمت با صدای مهربانی اصرار کرد: - گوش کن کازییچ تو آدم مهربان و سواری شجاع هستی اما پدر من از روسها میترسد و نمیگذارد من بکوه بروم. اسبت را بمن بده و من برای تو هرچه بخواهی انجام میدهم. بهترین تفنگها و یاخنجرهای پدرم را برای تو میدزدم، هرچه بخواهی میکنم... میدانی خنجر او فولاد حقیقی است، اگر تیغه‌اش را بروی دست بگذاری بدون فشار بدترا میبرد... و اما زره پدرم آنقدر مرغوب است که زره تو پیش آن هیچ است.

کازیچ همچنان ساکت ماند. عظمت بسخنان خود ادامه داد: - اولین بار که اسبت را دیدم، هنگامیکه بزیر توجست و خیز میکرد و آرام نمیگرفت و پره های بینی اش میلرزید و بحرکت درآمده بود و تکه سنگهای محکم از زیر سمش چون قطرات آب باطراف پراکنده میشد، دلم زیر و روشد و از آن لحظه بعد نسبت بهر چیز بی اعتنا شدم حتی بهترین اسبهای پدرم با نظر تنفر مینگریستم و از اینکه کسی مرا سوار آنها ببیند، شرم داشتم. غم سراپایم را فراگرفت و افسوس کنان روزهای بلند را بر سر صخره ها میگذرانیدم و هر آن اسب سیاه تو با آن حرکت زیبا و پشت صاف خدنگ مانند اش در نظرم مجسم میشد و مثل اینکه بخواهد سخنی گوید با نگاه نافذ خویش بچشمم نظر میدوخت. عظمت با صدای لرزانی اضافه کرد - کازیچ، اگر تو اسبت را بمن نفروشی من خواهم مرد.

بنظرم آمد که عظمت گریه میکند. اینرا هم بگویم که عظمت پسر سرسختی بود و بهیچوجه، حتی هنگامیکه جوانتر بود، کسی نمیتوانست اشکهای او را جاری سازد. در جواب لابه عظمت چیزی شبیه بخنده بگوشم رسید.

عظمت با صدائی محکم اظهار کرد: - گوش کن، تو که می بینی، من برای هر کاری که بگوئی حاضرم. میخواهی خواهرم را برایت بدزدم؟ اگر بدانی او چه خوب میرقصد و میتواند! سرمه دوزی که او بانخهای طلائی میکند بی مانند است همچو

زنی ، حتی پادشاه ترکیه هم نداشته است ... قبول داری ؟
همین فردا شب در آنجائیکه آب کوه از دره جاریست منتظر من
باش من واو بده همسایه خواهیم رفت و اگر بخواهی او متعلق
بتو خواهد شد . آیا « بلا » ارزش اسب تو را ندارد ؟

کازبیچ مدتی ساکت ماند و بالاخره بجای جواب با صدائی
نیمه بلند شروع بخواندن یکی از اشعار قدیمی کرد :
در ده ما دوشیزگان زیبا سیارند .

در سیاهی چشم آنان ، ستاره میدرخشد .
دوست داشتن آنها مطبوع و موجب حسد دیگران است .
اما فرحبخش تر از این کار آزادی جوانی است .

با زر چهار زن میتوان خرید .
اما اسب خوب قیمت ندارد .
اسب خوب هنگام بوران هم در استپ و نیماند .
او خیانت نمیکند و فریب نمیدهد .

گریه و التماس عظمت بی اثر ماند ستایش و قسمهای او
مفید نیفتاد . بالاخره کازبیچ با عصبانیت سخنان او را قطع کرد
و گفت : - پسر احمق ، بروگم شو ! تو چطور میتوانی بروی
اسب من سواری کنی ؟ در همان سه قدم اول بزمینت خواهد
انداخت و سرت را بسنگ خواهد زد و خواهد شکست .

عظت از جادر رفت و فریاد کرد : - مرا - و صدای شمشیر
کوچک بچگانه اش بروی زره شنیده شد . دستی قوی چنان او را

عقب زد که وی بمعجز خورد و معجز بحرکت درآمد.
 با خود گفتم :- حتماً جار و جنجالی پیا خواهد شد .
 فوراً بسوی اصطبل دویدم و اسبهایمانرا مهار کردم و بحیاط
 عقب بردم . دو دقیقه بعد غوغای عجیبی در خانه بر پا شد .
 توضیح آنکه عظمت با قبائی پاره وارد کلبه شد و اظهار کرد
 که کازیچ میخواست است اورا بکشد . همه اسلحه بدست بیرون
 جستند و معرکه در گرفت . لکن کازیچ در این موقع سوار اسب
 خویش بود و چون ابلیس شمشیر زنان در کوچه و در میان
 مردم میچرخید . دست گریگوری الکساندروویچ را گرفتم و گفتم
 میترسم کاسه و کوزه ها سرما بشکند آیا بهتر نیست هرچه زودتر
 از اینجا دور شویم ؟

— صبر کنید به بینم کار بکجا میکشد .
 — قطعاً سر انجام بدی خواهد داشت . این آسیائیه ها همه
 کارشان چنین است . . . همینکه شراب خوردند ، شروع به آدمکشی
 میکنند .

ما سوار شدیم و بسوی منزل تاختیم .
 با بی تابی از سروان ستاد پرسیدم :- پس کازیچ چه شد ؟
 وی در حالیکه استکان چایش را سرمیکشید جواب داد :-
 میخواهید چه شود ؟ البته فرار کرد .

— زخمی هم نشد ؟
 خدا میداند . اشرار سخت جانند . من بعضی از آنانرا دیده ام

که تمام بدنشان چون غربال سوراخ سوراخ میشد ولی باز بشمشیر زدن ادامه میدادند.

پس از قدری سکوت سروان ستاد پایش را بزمین کوفت و سخنان خود را دنبال کرد :- هر گز این یک چیز را بخود نمی بخشم ... گوئی شیطان بجسمم رفته بود که پس از رسیدن بمنزل هر آنچه از پشت معجز شنیده بودم برای گریگوری الکساندروویچ تعریف کنم. او خندید. خیلی پرمکربود ! ویش خود نقشه ای طرح کرد.

گفتم :- چطور مگر ؟ خواهش میکنم ادامه دهید .
— خوب دیگر چاره ای نیست حال که شروع بتعریف کردم باید ادامه دهم . پس از چهار روز عظمت بقلعه آمد و بنا بر معمول یکسره به پیش گریگوری الکساندروویچ که همیشه باو شیرینی میداد رهسپار شد . من هم آنجا بودم وصحبت از اسب بمیان آمد و پچورین بتمجید از اسب کازییچ پرداخت . میگفت بی نهایت زیبا و بقدری سبک است که به بز کوهی میماند . مختصر بگویم ، از تعریف پچورین چنان برمیامد که در تمام عالم هنوز اسبی بخوبی قره گز ندیده است .

چشمان پسرک تاتار شعله ور شد پچورین آتران ندیده گرفت اما همینکه خواستم رشته سخن را تغییر دهم ، پچورین باز صحبت از اسب کازییچ بمیان آورد و این امر هر بار که عظمت بنزد ما میآمد تکرار میشد . پس از سه هفته بنظرم رسید که عظمت ،

چنانکه در کتابهای رمان در اثر عشق پیش میآید، رنگ پریده و لاغر شده است. در تعجب بودم که یعنی چه؟ .. بعداً تمام ماجرا برایم روشن شد. گریگوری الکساندروویچ بقدری عظمت را بهوس انداخته و عصبانی کرده بود که وی حاضر شده بود برای رسیدن بمقصود حتی خویشتن را بجاه اندازد. یکروز پچورین باو گفت: - عظمت می بینم که خیلی دلت برای این اسب رفته است ولی چنانکه پشت سرت را نمیتوانی ببینی، آن اسب را هم هرگز نخواهی دید... خوب بگو ببینم اگر کسی آنرا بتوبیخشد باو چه میدهی؟

— هر آنچه بخواهد.

— در اینصورت من آنرا برای توتیهی خواهم کرد اما بیک شرط... قسم بخور که آنرا بجا خواهی آورد.

— قسم میخورم... اما تو هم قسم بخور.

— بسیار خوب، قسم میخورم که تو صاحب اسب خواهی شد اما در عوض تو باید خواهرت، بلارا بمن بدهی. قره گز گروگان او خواهد بود... خوب، چطور است؟ امیدوارم که معامله بنفع تو باشد.

عظمت ساکت ماند.

— نمیخواهی، بسیار خوب. هر طور مایل هستی. من خیال میکردم که تو مردی. اما توهنوز بچه هستی و سواری کردن کار تو نیست...

عظمت بر افروخت و گفت : - آخر پدرم چه ؟ ..
 - مگر او هرگز بسفر نمیرود ؟
 - راست است . چرا ...
 - خوب راضی شدی ؟
 عظمت که مانند مرده رنگ پریده بنظر میرسید زمزمه کرد :
 - راضیم . اما کی ؟
 - اولین باری که کازبیچ باینجا بیاید . او وعده کرده است
 که ده گوسفند باینجا کوچ دهد ... بقیه کار بعهده من . خوب
 عظمت ، مواظب باش .
 باین ترتیب آنها قرار خود را گذاردند . . . اما اگر
 راستش را بخواهید بدکاری بود . بعداً این مطلب را به پچورین
 گفتم . اما او در جوابم اظهار کرد که دختر چرکس وحشی ، از
 داشتن چنین شوهر مهربانی چون او ، باید فقط خوشوقت باشد ،
 چه بعقیده چرکسها پچورین هرطور باشد شوهر دختر میشود و حال
 آنکه کازبیچ راهزنی بیش نبود و جز گوسمالی استحقاقی نداشت .
 خودتان قضاوت کنید در مقابل چنین جوابی من چه میتوانستم
 بگویم ؟ .. لکن در آن موقع من هنوز اطلاعی از توطئه آنان
 نداشتم . یکروز کازبیچ نزد ما آمد و پرسید که آیا گوسفند و عسل
 لازم داریم یا خیر . دستور دادم که روز بعد برایمان بیاورد .
 گریگوری الکساندروویچ گفت : - عظمت فردا قره گزدر
 دست من خواهد بود اگر «بلا» امشب اینجا نباشد دیگر صاحب
 اسب نخواهی شد .

— بسیار خوب. و با این جواب، عظمت به آبادی خود تاخت.
 شبانگاه گریگوری الکساندروویچ مسلح و از در خارج شد.
 چگونه این دو نفر فکر خود را عملی کردند، نمیدانم. همینقدر
 میدانم که هر دو آنان پیش از نیمه شب مراجعت کردند و پاسبان
 هم متوجه شد که بروی اسب عظمت زنی چادر بسرودست و پا
 بسته خوابیده بود.

به سروان گفتم: — پس اسب چه شد؟

— الساعه، الساعه میگویم... صبح روز بعد کازیچ
 ده گوسفند برای فروش آورد. پس از آنکه اسب خود را بمعجز
 بست نزد من آمد. چای تعارفش کردم زیرا هر چند که راهزن
 بود اما باهم رفیق بودیم. از این درو آن در شروع بصحبت
 کردم... ناگهان دیدم کازیچ تکانی خورد و صورتش تغییر
 کرد و بسوی پنجره شتافت. متأسفانه پنجره مشرف بحیاط عقب
 بود. از او پرسیدم: — چه شده است؟

در حالیکه سراپا میلرزید، جواب داد: — اسبم، اسب من!
 و حقیقهٔ هم صدای سم اسبی بگوش رسید. گفتم لابد قزاقی
 است که باینجا تاخته است...

کازیچ در حالیکه چون ببرد درنده بیرون جست، گفت: — نه
 «اروس» کار خراب است، خراب.

به دوخیز خویشتن را بحیاط رسانید. اما دم دروازه در،
 پاسبان با تفنگ جلوییش را گرفت. کازیچ از روی تفنگ پرید

و شروع بدویدن کرد. از دور گرد و خاک بلند بود. عظمت سوار قره گز تندرو میتازانید. کازیچ در حال دو، تفنگ را از جلد بیرون آورد و خالی کرد سپس دقیقه ای بیحرکت ایستاد تا اینکه یقین کرد تیرش بخطا رفته است. ناله کنان تفنگ را بسنگ زد و خرد کرد و خود بروی زمین افتاد و چون کودکی گریه را سر داد. مردم دژ بدورش جمع شدند. اما او ملفت کسی نبود. مردم قدری ایستادند، گفتگو کردند و برگشتند. دستور دادم که پول بره ها را در کنار کازیچ بگذارند اما او دست بپول نزد و همچون لاشه ای دمر افتاده بود. آیا باور دارید که او باین ترتیب تاشب و بلکه تمام شب را هم گذرانید؟ روز بعد بدژ آمد و با اصرار جویای نام دزد اسب شد. پاسبانی که دیده بود عظمت اسب را باز و با آن فرار کرده بود لازم ندید که مطلب را پنهان کند. بمحض شنیدن نام عظمت، چشمان کازیچ برقی زد و فی الفور روانه دهی شد که پدر عظمت در آن زندگی میکرد.

— خوب پدر چه گفت؟

— حرف سر آن است که کازیچ او را نیافت. پیرمرد برای شش روز از ده خارج شده بود... والا آیا ممکن بود عظمت بتواند خواهر خود را بدزدد؟ اما چون پدر پیرباز گشت دیگر نه دختر را یافت و نه پسر را. چه مکار بود این عظمت، میدانست که اگر بدام افتد سربتنش نخواهد ماند، باین جهت

از همان روز اول ناپدید شد. لابد یکی از دسته‌های « ابرکها » ملحق گشت و سر پرشور خود را در ماوراء رود « ترك » ویا « کوبان » بیاد داد... سزایش هم همین بود. اعتراف میکنم که مکافات من هم کم نبود. بمحض اینکه فهمیدم دختر چر کسی نزد گریگوری الکساندروویچ میباشد. لباس تمام رسمی خود را بپوشیدم ، شمشیر را بکمربندم و بنزد او رفتم . پچورین در اتاق اول بروی تخت خود دراز کشیده بود . دری که باطاق دوم راه داشت قفل بود و کلیدی در آن مشاهده نمیشد. فوراً متوجه این نکات شدم . . . شروع بسرفه کردم و پای خود را بدرگاه اتاق او کوفتم . پچورین بروی خود نمیآورد که صدائی میشنود ، بالاخره با صدای خشنی گفتم :

— آقای گروهان مگر شما نمی‌بینید که من بنزدتان آمده‌ام؟
وی بدون اینکه بلند شود جواب داد : - آخ ما کسیم
ما کسیمیچ ، سلام علیکم ، آیا میل دارید چای بکشید ؟
— ببخشید ، من ما کسیم ما کسیمیچ نیستم ، من سروان
ستاد هستم .

— چه فرقی میکند... چای میل ندارید ؟ اگر بدانید که
گرفتار چه درد سری هستم .
درحالیکه به تخت‌خواب نزدیک میشدم ، گفتم :- من از همه
چیز مطلع هستم .

— چه بهتر ، چون حوصله شرح و بسط ندارم .

آقای گروهبان یک، شما اشتباهی کرده اید که من هم ممکن است مسئول واقع شوم...

— خوب، دست بردارید. چه عیب دارد؟ ما که مدتی است باهم شریک شده ایم.

— شوخی نکنید. شمشیرتان را بدهید.

پچورین مستخدم خود را صدا زد گفت: — «میتیا»^۱، شمشیر. «میتیا» شمشیر را آورد و پس از اینکه وظیفه امرا انجام دادم کنار تختش نشستم و گفتم: گوش کن، گریگوری الکساندرویچ، اقرار کن که آنچه کرده ای بد است.

— چه چیز بد است؟

— همینکه تو «بلا» را رابوده ای... لعنت بر این «عظمت»... خوب، اعتراف کن.

— آخر چه کنم، من از او خوشم می آید. میخواستید چه جوابی بدهم... مدتی مات و مبهوت ماندم عاقبت پس از قدری تأمل باو گفتم که اگر پدر دخترش را بخواهد باید او را روانه کرد.

— خیر، بهیچ وجه!

— بالاخره که او خواهد فهمید دختر در اینجاست.

— چطور میفهمد؟

باز جوابی نداشتم باو بدهم.

پچورین در حالیکه قدری بلند شد گفت: - ما کسیم ما کسیمچ گوش کنید، شما شخص مهربانی هستید اگر ما دختر را باین وحشی پس بدهیم او یا دختر خود را خواهد کشت و یا خواهد فروخت. کار از کار گذشته است و اکنون نباید کاری را که شده عمداً خراب تر کرد. بگذارید دختر نزد من باشد و شمشیر مرا نزد خود نگاه دارید.

باو گفتم: - پس لااقل او را بمن نشان دهید. — پشت این در است. من خود نیز بیهوده بدیدنش رفتم. در یک گوشه نشسته و خویشتن را در چادر پیچیده است. نه سخنی میگوید و نه نگاه میکند. چون آهوی وحشی خوفناک است، من زنی را که در میخانه ما کار میکند اجیر کرده ام... او زبان تاتاری را میداند و مواظب «بلا» خواهد بود تا اینکه «بلا» باین نکته که دیگر متعلق بمن است، عادت کند... او بهیچکس جز بمن تعلق نخواهد داشت. و با این کلمات پچورین مشغول خود را محکم بر میزد. من هم مخالفتی نکردم... آخر چه میشد کرد، درد دنیا اشخاصی یافت میشوند که انسان جز اینکه سخنانشان را قبول کند چاره ای نمی بیند.

از ما کسیم ما کسیمچ پرسیدم: - بالاخره کار بکجا کشید؟ آیا او حقیقتاً دختر را بخود رام کرد و یا اینکه دختر بیچاره در اسارت رنج برد و از دلتنگی برای سرزمین خود، جان بجان آفرین تسلیم کرد؟

— اختیار دارید، چه دلتنگی میتوانست برای سرزمین خود داشته باشد؟ همان کوههایی که در ده، مقابل نظرش بودند از دژ هم دیده میشدند... و این وحشیان چیز دیگری هم نمیخواهند. بعلاوه گریگوری الکساندروویچ هر روز باو چیزی میبخشید. روزهای اول «بلا» هدایائی را که تقدیمش میکردند باسکوت و مناعت طبع رد میکرد. بناچار تحفه ها نصیب زن خدمتگار میشد و موجب سخن سرائی و مداحی وی میگردد. هدایا!... چه کاریست که زن درمقابل پارچه های رنگارنگ انجام ندهد!... اما خوب از این مقوله بگذریم... مدتی گریگوری الکساندروویچ با اودر کشمکش بود. ضمناً پچورین زبان تاناری را هم میآموخت. دخترک نیز شروع بفهم زبان ما کرد. کم کم نگرستن به پچورین برایش کار عادی شد... ابتدا زیرچشمی و چپ چپ باو نظر میکرد. همیشه غمگین مینمود و با صدائی حزین آوازهای محلی خود را زمزمه میکرد بطوریکه من، که صدایش را از اطاق مجاور میشنیدم، متأثر میشدم. یک منظره را هرگز فراموش نمیکنم... روزی از کنار پنجره او میگذشتم و نگاهی بداخل افکندم «بلا» بروی مخطه ای نشسته و سرش را بروی سینه خم کرده بود. گریگوری الکساندروویچ درمقابل او ایستاده بود و باو میگفت: - فرشته من، گوش کن، تو که میدانی دیر یا زود باید متعلق بمن شوی پس چرا زجرم میدهی؟ مگر تو یکی از اهالی «چچنا» دل باخته ای؟ اگر چنین است

بگو ومن بیدرنگ تورا بمنزلت روانه خواهم کرد. «بلا» بطور نامحسوس یکه خورد و سر خود را بعلامت نفی تکان داد. پچورین بسخنان خود ادامه داد و گفت :- یا شاید تواز من بدت میآید؟ - «بلا» آهی کشید. - و یا اینکه مذهب تو تحریم کرده است که مرا دوست بداری؟

رنگ از روی «بلا» پرید ولی همچنان ساکت ماند. — باور کن که خدای همه قبایل یکی است و اگر بمن اجازه دوست داشتن تورا میدهد دلیلی ندارد که نخواهد تو هم در احساسات من شریک باشی.

«بلا» بصورت پچورین خیره شد. گوئی این فکر جدید را و مؤثر افتاد. در چشمانش سوء ظن و در عین حال، اشتیاق بقبول گفته پچورین خوانده میشد... چه چشمانی! درست مانند دو قطعه زغال گداخته میدرخشیدند. پچورین کلمات خود را دنبال کرد و گفت :- بلای عزیز مهربان، گوش کن، تومی بینی که من تا چه حد تورا دوست میدارم. من حاضرم همه چیز را فدا کنم تا تورا خوشحال بینم. میخواهم تو خوشبخت باشی و اگر تو همچنان در غم و اندوه بمانی، من خواهم مرد... حال بگو بینم آیا با نشاط تر خواهی شد؟ «بلا» که چشمان سیاه خود را از پچورین برنمیداشت بفکرفرو رفت. سپس لبخندی محبت آمیز زد و سر را بعلامت رضا تکان داد. پچورین دست او را گرفت اصرار کرد که «بلا» او را ببوسد دخترک بطور خفیف از خود دفاع

میکرد و مکرر میگفت: خواهش میکنم، خواهش میکنم، لازم نیست، لازم نیست.

پچورین با صرار خود افزود: «بلا» لرزید بگریه افتاد و گفت: من اسیر تو هستم، بنده تو هستم، البته تو بهر چیز بخواهی میتوانی مرا مجبور کنی... و باز اشک از چشمانش جاری شد. گریگوری الکساندروویچ مشتی به پیشانی خود زد و با طاق دیگر دوید. به پیشش رفتم. در حالیکه دستها را بروی سینه گذارده بود باقیافه‌ای گرفته در اطاق قدم میزد. گفتم: خوب، آقا جان، چگونه‌ای؟ جواب داد: - این شیطان است، نه زن. اما من بشما قول شرف میدهم که او از آن من خواهد شد... سرم را بعلاست نفی تکان دادم. گفت: - می‌خواهید شرط ببندیم... تا یک هفته دیگر بمن مهلت دهید. قبول کردم. دست یکدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

روز بعد پچورین کسی را برای خرید به «کزلر» فرستاد و مقدار زیاد پارچه‌های رنگارنگ ایرانی تهیه کرد. گریگوری الکساندروویچ در حالیکه هدایا را بمن نشان میداد گفت: - چه فکر میکنید، ما کیسم ما کیسمیچ، آیا مهروی آسیائی من در مقابل تمام اینها باز هم مقاومت خواهد نمود؟

باو گفتم: - شما زنان چر کسی را نمیشناسید. اینان شباهتی بزنان گرجی و تاتار قفقازی ندارند. اینها چیز دیگری هستند. قوانین مخصوص بخود دارند و تربیتشان با سایر زنان قفقاز فرق میکند.

گریگوری الکساندروویچ تبسمی کرد و یکی از «مارشهای» نظامی را با سوت نواخت. از قرار معلوم حق با من بود: هدایا، آنقدر هم که تصور میرفت مؤثر نیفتادند. «بلا» فقط مهر بانتر و حس اعتمادش زیاد تر شد. بالاخره پچورین تصمیم گرفت آخرین



پچورین در لباس چرکسی با «بلا» وداع میکند
اثر لائره

حربه خود را بکار برد. یکروز صبح دستور داد اسبش را زین کنند، بعد لباس چرکسی بر تن کرد و مسلح پیش «بلا» آمد و گفت: - بلا، تو میدانی که تا چه حد تو را دوست میدارم. هنگامیکه تصمیم بر بودن تو گرفتم، فکر میکردم تو هم پس از آشنائی

با من دوستم بداری اما اشتباه کردم . خدا حافظ . تو صاحب تمام مایملک من هستی . اگر میخواهی به پیش پدرت برگرد . تو آزاد هستی . من در مقابل تو مقصرم و باید خود را تنبیه کنم . خدا حافظ من میروم - بکجا ؟ نمیدانم شاید هم زیاد بدنبال گلوله و یا ضربه شمشیر نگردم اگر چنان شد مرا بیاد آور و گناه من را ببخش . - پچورین روی خود را برگردانید و برای خدا حافظی دست خویش را بسوی «بلا» دراز کرد . «بلا» باودست نداد و همچنان ساکت ماند چون پشت در ایستاده بودم فقط از درز آن میتوانستم صورت «بلا» را به بینم . دلم بهم فشرد : صورت ملیحش را پدیدگی مرگ پوشانیده بود . پچورین چون جوابی نشنید چند گامی بسوی در برداشت . سرپایش میلرزید . راستش را بخواهید گمان میکنم آنچه را که او بشوخی گفته بود قادر بود حقیقه در آن لحظه بموقع اجرا گذارد . بله ، خدا میداند که او چگونه شخصی بود . بمحض اینکه دست پچورین بدسته در رسید «بلا» از جا برجست . بزاری افتاد و خود را بگردن او آویخت ... باور میکنید ، من هم که پشت در ایستاده بودم بگریه افتادم . یعنی نه اینکه گریه کرده باشم ... اما خوب دیگر از حماقت ... - سروان ستاد ساکت شد و پس از اینکه دستی بسبیل خود کشید گفت : - بلی ، اقرار میکنم ... از اینکه هیچ زنی هرگز مرا بآن حد دوست نداشته بود غبطه میخوردم .

پرسیدم : - آیا معادشان طولانی بود ؟

— بله. «بلا» اعتراف کرد که از روزی که پچورین را دیده بود غالباً در خوابش میدید... میگفت هر گز مردی باندازه پچورین او را بخود مشغول نکرده بود... آری، خوشبخت بودند. بدون اختیار فریاد کردم: «چه لوس! حقیقه» هم، من منتظر بودم که آخر داستان آنان با ناکامی پایان یابد و اکنون می بینم که امید واهی داشتم... پس از لحظه ای پرسیدم: «آیا حقیقه پدر «بلا» حدس نزد که دخترش پیش شما در دژ است؟ گویا غنی برده بود. اما پس از چند روز شنیدیم که پیرمرد کشته شده است و ماجرایی از این قرار بود... کنجکاوی من مجدداً برانگیخته شد.

— باید بشما بگویم که کازیچ تصور میکرد «عظمت» با رضامندی پدر خویش اسب او را دزدیده است... لااقل من چنین تصور میکنم... بهر حال روزی که کازیچ در سه کیلومتری ده رقیب خود، در کمین نشسته بود پدر عظمت پس از جستجوی بیهوده بدنبال دخترش باز میگشت. همراهانش عقب مانده بودند. غروب بود. پیرمرد بروی اسبی که آهسته حرکت می کرد متفکرانه نشسته بود. ناگهان کازیچ مانند گربه ای از لای بوته ها بیرون جست و از پشت پیرمرد بروی اسب او سوار شد و بایک ضربه شمشیر او را بزمین انداخت، دهنه اسب را کشید و فرار کرد. عده ای از همراهان پدر عظمت که بروی بلندبهای اطراف بودند، تمام این جریان را دیدند و بدنبال قاتل شتافتند، اما

هرگز باو نرسیدند.
 برای اینکه عقیده مصاحبم را بدانم، گفتم: - انتقام خود
 و تاوان اسبش را گرفت.
 سروان ستاد جواب داد: - البته از نقطه نظر آنها او کاملاً
 محق بود.

از استعدادی که روسها برای مأنوس شدن بآداب و رسوم
 مردم غریب از خود نشان میدهند بی اختیار در شگفت شدم.
 نمیدانم این خاصیت مستلزم سرزنش است یا تمجید لکن بهر حال
 دلیل بر خوپذیری و فکری روشن و سلیم است که میتواند بدی را
 هنگامیکه لازم تشخیص دهد و یا نتواند از بین ببرد، ببخشد.
 ضمناً جای صرف شده بود و اسبهاییکه مدتی پیش حاضر
 و دهنه زده شده بودند در سرما انتظار ما را میکشیدند. ماه هرآن
 رنگ پریده تر از پیش بنظر میرسید و در میان ابرهای تیره ای
 که چون پرده ای پاره، از بلندی های دور دست آویزان
 مینمودند، کم کم پنهان میشد. از کلبه بیرون آمدیم. برخلاف
 پیشگوئی همسفرم هوا صاف شده بود و نوید صبح آرامی را
 میداد. ستارگان بی شمار که در افق دور دست پراکنده بودند
 نقش زیبایی را مینمودند و یکی پس از دیگری آهسته خاموش
 میشدند. شعاع کم رنگ مشرق بروی گنبد نیلگون پخش میگردد
 و دامنه پرشیب کوههای مستور از برف دست نخورده را روشن
 میکرد. از چپ و راست پرتگاههای اسرار آمیز سیاهی میزدند

و مهی که چون مار بدور خود می پیچید و میغزید مثل اینکه نزدیکی روز را احساس کند و از آن وحشت داشته باشد از روی چین و چروک صخره های اطراف بداخل دره ها سرازیر میشد. در آسمان و بروی زمین همه چیز آرام مینمود، آن چنان آرامشی که معمولاً هنگام دعای صبحگاهان در دل مردم با ایمان پدید آید. فقط گاهی از سمت مشرق نسیمی خنک میوزید و یال اسبها را که از ریزه های برف پوشیده شده بود تکان میداد. پراه افتادیم. پنج یابوی نزار بزحمت ارایه های بار مارا از جاده پر پیچ و خم بیالای کوه «گود» میکشیدند. ما هم بدنال آنها پیاده از کوه بالا میرفتیم و بمحض اینکه اسبها از کشیدن بار ما عاجز میماندند پشت چرخها سنگ می گذاشتیم تا ارایه بعقب نلغزد. بنظر میرسید که جاده بسوی آسمان کشیده میشد. زیرا تا آنجا که چشم میدید، راه همچنان سر بالا بود و سرانجام در میان ابرهایی که از پیش و پس چون عقابی که در انتظار طعمه باشد بر فراز کوه آرمیده بودند نا پدید میگشت. برف بزیر پایمان صدای مخصوصی میکرد. غلظت هوا بقدری کم شده بود که تنفس را دردناک مینمود. خون دم بدم بدم بدم سرمان بالا میآمد اما با اینهمه احساس خوشی مخصوصی بر تمام وجود ما مستولی بود. از اینکه خود را آنقدر بالاتر از سایر موجودات عالم میدیدم خوشحال بودم. شک نیست که این حس بچگانه است اما هر وقت که ما از آداب و رسوم اجتماع دور و بطبیعت نزدیک

میشویم، خواه ناخواه بچه میشویم، در آن هنگام علائق اکتسابی روح ما را ترك میکند و جان آدم مجدداً بحالتی بر میگردد که روزگاری چنان بوده و باز هم روزی چنان خواهد شد. برای کسی که چون من در کوههای خلوت بی آب و علف آواره گردیده و مدت‌ها محو اشکال عجیب و غریب آنها شده و هوای روحبخش دره‌ها را با ولع تمام فرو داده باشد، آن کس بدون تردید اشتیاق مرا در مجسم کردن چنین مناظر افسانه‌ای و سحر آمیز، درك خواهد کرد. باری، بالای کوه «گود» رسیدیم، ایستادیم و بعقب نظر افکندیم. بر فراز کوه ابرخا کستری رنگی آویخته بود و دم سردش حکایت از نزدیکی طوفان میکرد. اما مشرق بقدری صاف و روشن بود که ما، یعنی من و سروان، بکلی وجود آن ابر تیره را فراموش کردیم... بلی سروان هم از خود بیخود شده بود. در دل‌های ساده احساس زیبایی و عظمت طبیعت بمراتب قویتر و زنده‌تر از دل‌های کسانی مانند ما میباشد که با حرارت زیاد، تعریف و تمجید خود را در قالب کلمات بروی کاغذ می‌آورند.

باو گفتم: - گمان میکنم شما باین مناظر عالی عادت کرده باشید؟

- بلی... بصدای فشنگ هم میشود خو گرفت... یعنی همانطور که طپش بی اراده قلب را میتوانیم از روی عادت پنهان کنیم.

— بر عکس . شنیده‌ام که برای برخی از جنگجویان پیر
شنیدن نوای فشنگ مطبوع است .

— البته ممکن است مطبوع باشد ... اما با اینهمه آن احساس
خوشبختی ، از طپش تند قلب ایجاد میشود . سپس اشاره به مشرق
نمود و گفت : - به ، چه سرزمینی ! ..

و راستی هم امید ندارم که چنان منظره‌ای را بار دیگر
بچشم به بینم : زیر پایمان جلگه « کویشاوور » گسترده شده بود
و « آراگوا »^۱ ورود کوچک دیگری مانند دو نخ نقره‌ای بروی
آن کشیده شده بودند . مه آبی رنگی بروی جلگه می‌لغزید و از
اشعه گرم صبحگاهان بدرون دره‌های همسایه پناه میبرد . از
چپ و راست تیغه‌های کوههائیکه از بوته زارها و برف‌مستور
بودند و یکی بلندتر از دیگری مینمود یکدیگر را تلاقی
میکردند . کمی دورتر باز زنجیری از کوه نمایان بود اما هیچ
کدام از این کوهها کوچکترین شباهتی به یکدیگر نداشتند . تمام
برفهاییکه در زیر اشعه زرين خورشید درخشان مینمود چنان
خیره‌کننده و نشاط‌انگیز بود که انسان را به اقامت دائم در آن
مکان افسانه‌ای دعوت میکرد . آفتاب تازه از پشت کوه نیلگونی
که فقط چشم آشنا میتوانست آنرا از ابر تیره متمایز سازد ، کم‌کم
سری‌برون می‌آورد . اما بالای قرص خورشید خط خونینی پدیدار
گشت که موجب توجه خاص رفیق من شد .

— بشما نگفته بودم که اکنون هوا خوب خواهد شد ؟
و با این کلمات سروان ستاد خطاب بچارواداران کرد و فریاد زد: — عجله کنید والا ممکن است درست درقله کوه غافلگیر شویم .

بچرخها زنجیر زدند تا بجای ترمز از لغزیدن جلوگیری کند . چارواداران اسبها را گرفته سرازیر شدند . در طرف راست قله ای بلند ، و در سمت چپ پرتگاهی چنان عمیق بود که ده « استینی » ها درزقعر آن لانه پرستوئی بیش به نظر نمیرسید .
ناگاه بفکر اینکه چاباری اقلاً سالی ده بار بناچار در دل شب بدون اینکه از کالسکه کهنه خود پیاده شود ، از این محل عبور میکنند و حال آنکه دو کالسکه بزحمت میتواند در اینجا از کنارهم بگذرند ، برخورد لرزیدم .

یکی از سوارچیان ماروسی بود و دهقانی از اهالی « یروسلاول »^۱ و آن دیگری « استینی » بود . مرد استینی دهنه اسبی را که به ارابه بسته شده بود با کمال مراقبت و احتیاط درست داشت اما مرد روس لاابالی حتی از روی نشیمن هم پائین نیامد و چون باو تذکر دادم که کاش اقلاً بخاطر چمدان من قدری بخود زحمت دهد تا مجبور نشویم بدنبال آن از پرتگاه پائین رویم ، جواب داد که: — ای ارباب اگر خدا بخواهد ما هم بسر منزل میرسیم .
آخر من که دفعه اولم نیست ... — و حق با او بود زیرا هر

چند احتمال زیاد میرفت که بمقصد نرسیم ، با این همه سلامت رسیدیم ... قطعاً اگر انسان کمی بیشتر فکر میکرد متوجه میشد که زندگی ارزش آن همه تلاش را ندارد ... و اما شاید شما بخواهید بدانید که داستان «بلا» بکجا انجامید؟ - اولاً بدانید که من داستان منیویسم بلکه فقط خاطرات مسافرتم را یادداشت میکنم و باین جهت نمیتوانم قبل از اینکه سروان ستاد شروع بداستان سرائی کند ، اورا باین کار وادارم .

بنابر این صبر کنید و یا اگر مایل هستید چند ورق کتاب را بگردانید و داستان را بخوانید . لکن من اینکار را توصیه نمیکنم زیرا عبور از کوهی که « گامبا » دانشمند معروف آنرا کوه « کریستف » مقدس مینامد قابل توجه است .

باری از کوه «گود» جلگه «چرتوا»^۱ سرازیر شدیم ... عجب اسم رمانتیکی ! با شنیدن نام آن یقیناً آشیانه روح پلید در میان صخره هائی که غیر قابل عبورند در نظر شما نقش میندند ، اما اشتباه نکنید نام جلگه «چرتوا» از کلمه «چرتا»^۲ که بمعنی خط است مشتق گردیده نه از لفظ «چرت»^۳ که بمعنی شیطان است ، این مکان روزگاری خط سرحدی گرجستان بوده است . جلگه مزبور از تلهای برف پوشیده شده بود و بطور محسوسی شهرهای «ساراتو»^۴ و «تامبف»^۵ و سایر نقاط میهن عزیز ما را بخاطر میآورد .

چون بجلگه «چرتووا» فرود آمدیم. سروان ستاد به تپه‌ای که از برف پوشیده شده بود اشاره کرد و گفت: — اینهم کوه «صلیب» است.

بروی کوه صلیبی از سنگ سیاهی میزد و از پهلوی آن راه بسیار باریکی کشیده شده بود. از این راه معمولاً وقتی استفاده میشد که جاده اصلی کوه که مانند کمر بندی بدوران می پیچید از برف پوشیده میشد. سورچیان اعلام داشتند که هنوز بهمین سرازیر نشده است. لذا بمنظور حفاظت اسبها راه اصلی را انتخاب نمودند. سرپیچ به پنج نفر استینی برخوردیم که اظهار تمایل بخدمتگزاری کردند و فوراً چرخهای گاری را گرفته باداد و فریاد مشغول بالا راندن و «محافظة» آن شدند. راستی که راه خطرناک بود. درست راست، برفراز سرما، انبوه برف چنان جلو آمده بود که گوئی با اولین وزش باد بدرون دره فرو خواهد ریخت. قسمتی از جاده باریک را برف پوشانیده بود و این برف در بعضی نقاط بزیر پا فرو میرفت و در نقاط دیگر بواسطه اشعه آفتاب و سرمای شبانگاهی، تبدیل به یخ گشته، مزاحم راه رفتن میشد. اسبها چند بار بزمین خوردند. در سمت چپ پرتگاه عمیقی جلب نظر میکرد که در آن سیلابی که بزیر پوششی از یخ پنهان میگشت روان بود و گاه کف کنان بروی تخته سنگهای سیاه میجهید. در ظرف دو ساعت بزحمت توانستیم کوه صلیب را دور بز نیم. دو فرسنگ را در دو ساعت طی کردیم! ضمناً ابرهای تیره

فرود آمدند. ابتدا تگرك و سپس برف بارید. همینکه باد
 بداخل تنگه‌ها راه مییافت، مانند راهزنان جسور نعره و صفیر
 میکشید. بزودی صلیب سنگی در زیر امواج غلیظ مه که از جانب
 خاور، سرعت بر یکدیگر مسبق میجستند ناپدید گشت... و اما
 راجع باین صلیب افسانه عجیب و معروفی هست. میگویند آنرا
 پتر کبیر هنگامیکه از قفقاز میگذشت نصب کرده بود. لکن اولاً
 پتر فقط به داغستان رفته بود و ثانیاً روی صلیب با حروف درشت
 نوشته شده است که آنرا بفرمان ژنرال «پرملف»^۱ در سال ۱۸۲۴
 نصب کرده اند. با این همه روایت راجع به پتر و صلیب بقدری
 معروف گشته و ریشه دوانیده است که حقیقه^۲ انسان مردد میماند که
 کدام روایت را باور کند، خاصه که در بین ما عادت بخواندن
 و باور کردن کتیبه‌ها ابداً متداول نیست! هنوز میبایستی پنج
 کیلومتر دیگر از روی صخره‌های مستور از یخ و برف آب شده،
 پائین بیائیم تا بایستگاه «کبی»^۳ برسیم. اسبها نا توان شده بودند
 و ما میلرزیدیم. بوران هر لحظه بر شدت صغیر خود میافزود
 و کاملاً شبیه بیورانه‌های شمالی خودمان شده بود با این تفاوت
 که آواز وحشی بورانه‌های ما غمگین تر و افسرده تر میباشد. با
 خود گفتم: — ای باد گریز پای، تو هم بیاد استپهای پهناور
 و وسیع خود ناله میکنی. در آنجا امکان گشودن پر و بال سردت
 هست. اما در اینجا مانند عقابی که از تنگی جا با ناله و فریاد

خود را به نرده های قفس آهنین زند جای تنگ است و نفست
میگیرد .

سخنان سروان ستاد رشته افکارم را گسیخت . میگفت :
— خیلی بد است . نگاه کنید دورا دورما هیچ چیز جز برف و مه
دیده نمیشود . اگر در پرتگاه و یا چاهی سرنگون شویم بعید
نیست . . . در آن پائین هم قطعاً رود « بایدارا » چنان آشفته
و متلاطم است که عبور از آن غیرممکن میباشد . امان از دست
قاره آسیا که نه بمردم و نه برودخانه های آن اعتمادی نیست .
سورچیان با دشنام و فریاد اسبها را میزدند و اسبها شیبه
میکشیدند و با وجود ضربه های شلاق گاهی از جای خود نمی جنبیدند .
سرانجام یکی از سورچیان گفت : - حضرت اجل ما که امروز
به « کبی » نخواهیم رسید . آیا نمیفرمائید تا هنوز دیر نشده ،
راهمان را بسمت چپ کج کنیم ؟ به بینید آنجا در آن سراسیمگی
چیزی سیاهی میزند . باید کلبه های کوه نشینان باشد . در آنجا
همیشه مسافرین اطراق میکنند . سپس با اشاره بیکی از استینها
اضافه کرد : اینها میگویند اگر پول و دکایشان را بدهید بآن
مکان راهنمائیتان خواهند کرد .

سروان ستاد جواب داد : - میدانم برادر . بی آنکه تو بگوئی
میدانم . این جانوران همیشه حاضرند ایرادی بگیرند تا پول
و دکای خود را بستانند .

باو گفتم :- با اینهمه اقرار کنید که بدون ایشان کار و بار تان بدتر میبود .

— راست است . همین طور است ، عجب راهنمایانی . گوئی اینها بو میبرند کجا استفاده ای در کار است . . . مثل اینکه بدون ایشان کسی قادر به یافتن راه نیست ؟

بالاخره بچپ پیچیدیم و پس از درد سر زیاد هر طور بود به پناهگاه حقیری که از دو کلبه تشکیل شده بود رسیدیم . این کلبه ها از خشت و پاره سنگ ساخته شده بودند و حصاری از همان مصالح آنها را احاطه میکرد . صاحب خانه های ژنده پوشی باخوشروئی از ما استقبال کردند . بعداً دریافتم که دولت بانان حقوق و غذا میدهد تا از مسافرینی که دچار بوران میشوند پذیرائی لازم بعمل آورند .

چون کنار آتش نشستم گفتم :- هر چه پیش آید خوش آید . . . اکنون شما دنباله حکایت «بلا» را برایم تعریف خواهید کرد . یقین دارم که داستان فاتمام مانده است .

سروان ستاد چشمکی زد و با تبسمی پرمکر جواب داد :

— چطور شما چنین یقینی دارید ؟

گفتم :- رسم است که هر چه غیر عادی شروع شود همچنان نیز خاتمه یابد .

— شما درست حدس زده اید . . .

— بسیار خوشوقتم .

— البته شما میتوانید خوشحال باشید. اما من هروقت این ماجرا را بیاد میآورم براستی غمگین میشوم. «بلا» خوب دختری بود... و بالاخره باو چنان خو گرفتم که گوئی دخترم بود. او هم مرا دوست میداشت... باید بشما بگویم که من خانواده ای ندارم. از پدر و مادر خویش دوازده سال است که بیخبرم. در جوانی عقلم نرسید زنی بگیرم و اکنون هم، تصدیق میفرمائید که موقع این کار گذشته است. باین ترتیب از اینکه فرصتی پیش آمده بود تا کسی را نوازش کنم، البته خوشوقت شدم... «بلا» گاهی برایمان آواز میخواند و گاه رقص لزگی میکرد و چه رقصی! من دختر خانمهای ولایتی خودمانرا دیده ام. یکبار هم - تقریباً بیست سال پیش - در یکی از جشنهای مسکو حضور داشتم اما هیچیک از آن دخترها با او قابل مقایسه نبودند. او کجا و آنها کجا! «بلا» چیز دیگری بود. گریگوری الکساندروویچ را چون عروسکی میآراست و از او مواظبت و مراقبت میکرد و او هم در نزد ما بقدری زیبا شد و از هم شگفت که حقیقهٔ عجیب بود. اثر سوختگی آفتاب کم کم از گونه ها و دستهای او زایل شد و چهره اش طراوت و گلگونی خاصی یافت... چه خوشحال و مسرور مینمود... پیوسته سر بسر من میگذاشت. خدا رحمتش کند.

— هنگامیکه خبر مرگ پدرش را باو دادید چه کرد؟
— تامدتی این خبر را از او مخفی نگه داشتیم. چون خوب بوضع زندگی نوینش عادت کرد، ماجرا را با او در میان نهادیم.

او هم دوروزی گریه کرد و بعد آرام یافت. چهار ماه به بهترین وجه سپری شد. گویا گفته بودم که گریگوری الکساندروویچ سخت شیفته شکار بود و معمولاً بی اختیار هوای جنگل و شکار خوك و بز وحشی بسرش میزد. با این حال در مدت آن چهارماه حتی یکبار هم بآن طرف خندق دژ، قدم نگذاشت. پس از چندی متوجه شدم که پچورین باز بفکر فرو میروود و دستها را به پشت مینهد و در اطاق قدم میزند. روزی بدون اینکه بکسی چیزی بگوید برای تیراندازی خارج شد. تمام صبح ناپدید ماند. بعداً این کار مرتب تکرار شد. باخود فکر کردم: - بد است... لابد بین آنهاشکر آب شده است. یکروز صبح که گوئی همین دیروز بود با طاقشان رفتم، دیدم «بلا» در روپوشی سیاه و ابریشمین بروی تختخواب نشسته و بقدری غمگین و رنگ پریده مینماید که ترسیدم و از او پرسیدم:

— پس پچورین کجاست؟

— رفته است بشکار.

— امروز رفت؟ - «بلا» مثل اینکه جواب دادن برایش امر مشکلی باشد ساکت ماند و سر انجام آهی عمیق کشید و گفت:

— خیر، دیروز رفت.

— نکنند برایش اتفاقی افتاده باشد؟

با گریه جواب داد: - دیروز تمام وقت در فکر بودم و تصور بدبختی های گوناگون را میکردم. گاه میترسیدم که گرازی او را

زخمی کرده باشد و زمانی می‌اندیشیدم که مبادا یکی از راهزنان او را بکوه برده باشد... اما اکنون دیگر فکر میکنم که مرا دوست ندارد.

— عزیز من، حقیقهٔ بدتر از این چیزی نمیتوانستی تصور کنی. «بلا» بگریه افتاد. سپس با مناعت تمام سر را بلند کرد. اشکها را پاک کرد و بسختن خویش چنین ادامه داد: — اگر او مرا دوست ندارد، چه کسی مانع است که مرا بمنزلم باز فرستد. من که او را مجبور نمیکنم... اگر این وضع همچنان ادامه یابد من خودم خواهم رفت... من بندهٔ او نیستم... من دختر شاهزاده‌ام.

شروع بدلداریش کرده گفتم: - گوش کن «بلا»، آخر او که نمیتواند تمام وقت را بدامان تو بچسبد و در اینجا بنشیند. او جوان است و شکار حیوانات وحشی را دوست میدارد. میرود و باز می‌آید. اگر تو غمگین بنمائی، دل او را زود خواهی زد.

متوجهٔ نکته شد و گفت: - راست است. من خوشحال خواهم بود. آنگاه با خنده ای بلند دایره خود را بدست گرفت و آواز خوانان و پای کوبان دورادور من بجست و خیز پرداخت. اما اینکار هم بدرازا نکشید. «بلا» مجدد آبروی رختخواب افتاد و صورت خود را در دستهای خویش پنهان کرد... چه میتوانستم با او بکنم؟ شما میدانید که من هرگز بازن سروکاری نداشتم...

هر چه فکر کردم چگونه دلداریش دهم ، عظم بجائی نرسید . مدتی هردو ساکت ماندیم ... الحق که وضع نامطبوعی بود ! بالاخره باو گفتم : - اگر مایلی بیا برویم بالای تپه بگردیم ، هوا خوب است . ماه سپتامبر بود و حقیقه^۲ هم روز خوشی بنظر میرسید . هوا صاف و ملایم بود . کوههای اطراف بخوبی و هریک جدا از دیگری مشاهده میشدند . رفتیم بروی تپه^۳ دژ بدون اینکه صحبتی بکنیم ، مختصر گردشی کردیم تا اینکه «بلا» خسته شد و بروی چمن نشست . من هم پهلوی او جای گرفتم ... اکنون که بیاد میآورم خنده ام میگیرد زیرا درست مانند پرستاری بدنبالش میدویدم و مواظبش بودم . دژ ما بروی بلندی واقع و منظره ای که از آنجا بنظر میرسید بسیار زیبا بود : از یکطرف ، دشت وسیعی که در آن گودالهای زیادی کنده بودند بجنگلی منتهی میشد که تا گردنه^۴ کوه ادامه داشت . در چند نقطه^۵ آن کوه دودی که از آبادیهای کوچک با^۶سمان میرفت و گله های چهارپایانی که مشغول چرا بودند بنظر میرسیدند . از طرف دیگر دژ ، رود کوچک به بیشه ای که کوههای بلند و همجوار سلسله قفقاز را مستور مینمود متصل میشد . ما در گوشه ای از « باستیون »^۷ نشسته بودیم که بخوبی میتوانستیم جوانب خود را به بینیم . ناگهان مشاهده کردم شخصی سوار بر اسب خاکستری رنگ از جنگل بیرون آمد و آرام آرام بسوی ما نزدیک شد تا بالاخره در آنطرف رودخانه و در دو^۸یست متری ما ایستاد و مانند دیوانگان

اسب خود را بچرخیدن واداشت... بسیار عجیب بود ! باصدای بلند گفتم : - بلا ، نگاه کن چشمان تو جوانند. این سوار « دژ یگیت»^۱ کیست و برای سرگرم کردن چه کسی باینجا آمده است ؟ ..

«بلا» نگاهی کرد و فریاد برآورد :- کازیچ است...
 — چه مرد شروری ، مگر آمده است به ریشمان بخندد؟
 خوب خیره شدم ، دیدم کازیچ است : همان صورت سوخته و همان ژنده پوش کشفی که همیشه بود ، اکنون هم هست. «بلا» دستم را چسبید و در حالیکه تنش مانند برگ میلرزید و چشمانش برق مخصوصی میزد ، گفت : - این اسب مال پدر من است.

باخود گفتم :- صحیح ! عزیز من ، در تو هم خون راهزنی ساکت نمانده - بعد روپاسدار کردم و گفتم :
 — بیا اینجا ، تفنگت را بررسی کن و این جوان را بزن. اگر زدی یک «روبل»^۲ نقره خواهی گرفت.
 — اطاعت میشود قربان... اما او که در یکجا آرام نمیگیرد.
 بخنده گفتم : - دستور بده بایستد.

پاسدار در حالیکه دستهای خود را تکان میداد فریاد کرد :
 - ای آقا جان ، کمی صبر کن ، چرا مانند فرقه میچرخي؟

۱ - Djiguite - ۲ - Rouble واحد پول روسی است و تقریباً معادل بایک تومان است .

— کازیچ ایستاد و گوشهای خود را تیز کرد. لابد فکر میکرد که میخواهند با او وارد مذاکره شوند. خیلی خوش باور بود! تیراندازمن نشانه رفت و تیر را خالی کرد اما گلوله با انفجار ناقص از پهلوی کازیچ گذشت.

کازیچ مهمیزی زد و اسبش بکناری جست سپس بروی رکاب بلند شد و بزبان خود چیزی فریاد زد و با شلاق ما را تهدید کرد و از نظر نا پدید گشت. پیاسدار گفتم: - خجالت نمی کشی؟

جواب داد: - حضرت اجل گورش را گم کرد. این مردم لعنتی را که نمیشود یکمرتبه کشت.

پس از یک ربع ساعت پچورین از شکار برگشت. «بلا» خود را بگردن او آویخت و از آن غیبت طولانی حتی یک کلمه شکایت یا سرزنش بر زبان نیاورد. ... لکن من بصدا در آمدم و گفتم: - مواظب خود باشید. هم اکنون کازیچ در آن طرف نهر بود و ما بسویش تیر خالی کردیم. مگر بعید است که شما به او برخوردید؟ این کوه نشینان مردمی کینه جو هستند. خیال میکنید او حدس نمیزند که شما تاحدی به «عظمت» کمک کرده اید؟ من حاضر شرط ببندم که امروز او «بلا» را شناخت من میدانم که یکسال پیش او از «بلا» خیلی خوشش میآمد. اینرا خودش بمن گفته بود و اگر امیدی بفرام کردن پول کافی میداشت بقینا از «بلا» خواستگاری کرده بود...

پچورین بفکرفرو رفت و گفت :- بلی، باید احتیاط کرد ...
«بلا» از امروز دیگر بر فراز دژ قدم مگذار.

همانشب با پچورین مفصلاً بحث کردم. از اینکه نسبت بدختر بیچاره تغییر حالت داده بود دلم میسوخت او نه فقط نیمه هر روز را در شکار میگذرانید، بلکه اصولاً نسبت به «بلا» سرد شده بود و او را کمتر نوازش میکرد. «بلا» هم بطور محسوسی لاغر میشد. چهره اش کشیده و چشمان بزرگش درخشندگی سابق را نداشت. اگر از او میپرسیدیم :- «بلا»، چرا آه کشیدی مگر غمی داری؟ جواب میداد :- خیر.

— چیزی آرزو میکنی؟

— خیر.

— برای خویشاوندانت دلتنگی میکنی؟

— من قوم و خویشی ندارم.

گاه یکروز تمام میگذشت و او چیزی بجز آری و نه، بر زبان نمی‌راند.

این امر را با پچورین در میان نهادم. بمن میگفت:

— گوش کنید، ما کسیم ما کسیمچ، من خلق بدی دارم

تربیتم مقصر است و یا خدا مرا چنین آفریده، نمیدانم. فقط

میدانم که هر گاه موجب بدبختی کسی بشوم، خود کمتر از او

زجر نمیکشم. میدانم که این امر برای آن شخص موجب دل‌داری

نمیشود اما چه میتوان کرد که حقیقت واقع چنین است ...

در اوان جوانی بمحض اینکه از سرپرستی اولیای خود آزاد گشتم، دیوانه وار در صدد برآمدن تا از هر لذتی که بتوان با پول تهیه کرد محفوظ شوم. پرواضح است که بزودی این قبیل لذات و خوشی موجب نفرت و انزجارم گردید. باین جهت خویش را در جامعه انداختم و پس از اندک زمانی اجتماعات هم موجب ملال خاطر من شد. پی در پی به مهر و یان اجتماعی دل می باختیم و مورد لطفشان قرار می گرفتم. لکن عشق آنان فقط قوه تخیل و تکبر مرا تحریک مینمود و قلبم همچنان سرد و خالی میماند... بمطالعه و تحصیل پرداختم، علم هم طاقتم را طاق کرد و فهمیدم که نه شهرت و نه سعادت کوچکترین ارتباطی با آن ندارند. میدیدم که خوشبخت ترین اشخاص افرادی نفهم و بی سوادند. و شهرت هم چیزی جز توفیق نیست و برای رسیدن به آن باید فقط چابک بود. از آن پس افسرده شدم... بزودی مرا بفقار منتقل کردند. من این دوره را بهترین ایام عمر خود میدانم... گمان میکردم که بی حوصلگی و افسردگی در زیر گلوله های اهالی «چچنا» یافت نشود، افسوس که پس از یکسال صدای گلوله و نزدیکی مرگ بقدری برایم عادی شد که کم کم پرواز پشه بیش از آن صدا، جلب توجهم را کرد لذا افسرده تر از پیش شدم چون آخرین امید خود را هم از دست دادم.

هنگامیکه برای نخستین بار «بلا» را در منزل خویش دیدم و برای اولین دفعه او را بروی زانوی خویش نشاندم و مشغول

بوسیدن زلفهای سیاه او شدم ، من احمق گمان کردم که او فرشته ایست از جانب آسمان که برای خاطر من فرستاده شده است... بازهم در اشتباه بودم ، چه عشق یک دلبر وحشی فقط کمی بعشق خانمهای اجتماعی برتری دارد. سادگی و نفهمی او همان قدر موجب بی حوصلگی میشود که دلبری و آرایش آن دیگران. اگر راستش را بخواهید من «بلا» را هنوز هم دوست دارم و از او ، برای چند لحظه بسیار مطبوعی که عایدم گشت بسیار متشکرم. من حاضرم جانم را فدای او کنم... اما حوصله ام با او سر میرود. نمیدانم احمق هستم یا شرور ، اما حقیقت امر آن است که من نیز برای اینکه نگویم بیش از او ، لااقل باندازه او باید مورد ترحم و دلسوزی باشم. روح من در اثر تماس با اجتماع فاسد شده است. تصوراتم بی قرار و قلبم همیشه گرسنه است. هیچ چیز مرا بسنده نیست. بغم و غصه همانطور عادت میکنم که بلذات. زندگی من روز بروز تهی تر و پوچ تر میشود. برایم فقط یک چاره باقی مانده و آنهم مسافرت است. بمحض اینکه ممکن شود ، براه میافتم ، اما نه باروپا ، خدا نکند ! عازم امریکا ، عربستان و هندوستان خواهم شد. شاید هم بین راه مردم. لااقل یقین دارم که این آخرین دلگرمی من، از دولت سرطوفانها و راههای بد زود از بین نخواهد رفت.

پچورین مدتی باین ترتیب سخن راند و کلمات او در خاطر من همچنان نقش بستند زیرا برای اولین بار بود که از جوانی

بیست و پنج ساله چنین سخنانی می شنیدم ، امیدوارم که دیگر مانند آنرا نشنوم .

چه حرفها ! خواهش میکنم بگوئید به بینم ... شما گویا در پایتخت بوده اید و تازه از آنجا می آئید ، آیا حقیقه همه جوانان آنجا چنین اند .

گفتم : - کسانی که از این قبیل سخنان میگویند بسیارند ولی معدودی از آنها بگفته خود مؤمن هستند ... ضمناً متذکر شدم که یأس و ناامیدی مانند تمام رسوم از طبقات بالای اجتماع شروع شده و طبقات پائین سرایت کرده است و کم کم از بین خواهد رفت ... و نیز کسانی که اکنون از بی تکلیفی ، براستی افسرده و ملولند ، میکوشند تا کسالت خود را چون گناهی مخفی نگاهدارند .

سروان ستاد ملتفت باریکی نکته نشد سری تکان داد و محیلانه لبخندی زد و گفت :- لابد این مدعی حوصلگی و افسردگی را هم فرانسوی ها باب کرده اند ؟

— خیر ، انگلیسها .

— صحیح ! ایشان که همیشه بشراب خوری مشهور بودند . از این جمله بی اختیار بیاد یکی از خانمهای مسکو افتادم که پیوسته میخواست ثابت کند که «بایرون»^۱ مرد دائم الخمری بیش نبوده است . باری تذکر سروان قابل بخشش بود زیرا برای

۱ - Byron نام شاعر معروف انگلیسی است که در اوائل قرن نوزدهم میزیسته و در روسیه بسیار مشهور و مورد تحسین بوده است .

اجتناب از مشروب بخود تلقین میکرد که تمام بدبختی روزگار فقط در اثر شرابخواری بوجود میآید .

سروان ستاد بدامستان خود ادامه داد و گفت : - کازیچ دیگر نیامد . اما نمیدانم چرا من باطناً ناراحت بودم و یقین داشتم که آمدن او در آن روز بیهوده نبوده و نقشه بدی در سر میپرورانیده است .

روزی پچورین بمن اصرار کرد که با او بشکار گروم . من ابتدا خواهشش را رد کردم ... آخر گراز که برای من تحفه نبود ! با این همه بالاخره با اورفتم . پنج نفر سرباز همراه خود بردیم و صبح زود براه افتادیم . تا ساعت ده فقط در نزار ها و جنگل میگشتیم . حیوانی در کار نبود پیشنهاد کردم : - بهتر است برگردیم ، چرا بیهوده سماجت کنیم ؟ معلوم میشود امروز روز خوبی برای شکار نیست . اما گریگوری الکساندرویچ باوجود گرما و خستگی نمیخواست بدون شکار مراجعت کند ... بلی ، او چنین بود . هر نقشه‌ای که میکشید باید انجام گیرد ... گویا در طفولیت مادرش زیاد بمیل او رفتار میکرد است ... باری هنگام ظهر گراز ملعون را یافتیم و چند تیر بسویش انداختیم اما از این کار فایده‌ای نبردیم و گراز در بیشه ناپدید شد ... روز بدی بود ... عاقبت پس از کمی استراحت بسوی خانه برگشتیم من و پچورین درحالیکه دهنه اسبها را رها کرده بودیم بدون صحبت در کنار یکدیگر راه میپیمودیم . فقط یک بیشه

کوچک ما را از دژمان جدا میکرد که ناگهان صدای تیری بگوش رسید... هر دو بیکدیگر نگاه کردیم و از بدگمانی که دفعهٔ برای هر دوی ما حاصل شده بود متعجب گشتیم. بدون تأمل بجانبی که از آن تیراندازی شده بود تاختیم. بروی بلندی دژ سربازان گرد آمده بودند و اشاره بصحرا میکردند. چون متوجه شدیم دیدیم سواری بسرعت میتازد و چیز سفیدی را محکم بروی زین نگاه میدارد. گریگوری الکساندروویچ نعره ای زد که بی شباهت بصدای اهالی «چچنا» نبود، و بی درنگ تفنگ خود را بیرون کشید و بان سوستافت. من هم از پی او روان شدم... خوشبختانه چون در آن روزشکاری نکرده بودیم اسب هایمان خسته نبودند و با سرعت عجیبی که گوئی میخواستند خویشتن را از قید زین خلاص سازند، به پیش میتاختند. ما هر آن بهدف خود نزدیکتر میشدیم... بالاخره کازیچ را شناختیم ولی هنوز نمیتوانستیم تشخیص دهیم چه چیز را بروی زین گذاشته و محکم نگاه میدارد. به پجورین نزدیک شدم و با صدائی بلند گفتم که این کازیچ است. پجورین سری تکان داد و اسب خود را شلاق زد ما بفاصله تیر تفنگ بکازیچ نزدیک شدیم. نمیدانم اسبش زیاد خسته شده بود و یا اصولاً از اسبهای ماضعیف تر بود. فقط بخوبی احساس میشد که حیوان بیچاره با تمام سعی، بسختی کازیچ را پیش میبرد... گمان میکنم که در آن اثنا کازیچ بیاد قره گز خود افتاد.

ناگهان متوجه شدم که پجورین در حال تاخت مشغول نشانه زدن است. بانگ برآوردم که: - خالی نکنید... فشنگ را نگه دارید... ما که هم اکنون باو می‌رسیم... - امان از دست جوانان که همیشه بیموقع عصبانی میشوند... صدای تیر بلند شد گلوله پای عقب اسبرا سوراخ کرد. حیوان در حال تاخت چند خیز برداشت و بزانو درآمد. کازبیچ از اسب بزمین جست. در آن لحظه ما تازه متوجه شدیم که کازبیچ زنی را در چادر پیچیده و محکم با دودست خود نگه داشته است. این زن «بلا» بود... بیچاره «بلا»! کازبیچ کلمه ای چند بزبان خود فریادزد و شمشیر خویش را بالای سر «بلا» برد... صبر جایز نبود. من بنوبه تیری بسویش خالی کردم. یقیناً گلوله بشانه او اصابت کرد زیرا فوراً دستش را پائین آورد... هنگامیکه دود فرو نشست بروی زمین اسب مجروح و در کنار آن، «بلا» دراز افتاده بود. کازبیچ در حالیکه تفنگ خود را رها کرده بود مانند گربه ای از لابلای بوته های پر پشت بالای کوه میخزید. میخواستیم او را از آن بالا فرود آورم لکن در تفنگم گلوله ای نبود. از اسب پائین جستیم و بطرف «بلا» شتافتیم. بیچاره بدون حرکت خوابیده بود و خون از زخمش مانند جوئی روان بود. چه شریر سنگدلی بود کازبیچ! ایکاش ضربه را بقلب «بلا» زده بود تا جاننش را یکباره میگرفت. اما زخم پشت از بدترین زخمهاست. «بلا» بیهوش بود. چادرش را پاره کردیم و تا حدی

که ممکن بود زخمش را محکم بستیم. پچورین بیهوده لبهای سرد «بلا» را میبوسید. هیچ چیز نمیتوانست او را بخود آورد. پچورین سواراسب شد. من هم «بلا» را از روی زمین بلند کردم و بنحوی وی را جلوی پچورین، بروی زین نشاندم. پچورین او را در آغوش گرفت و ما برگشتیم... پس از چند دقیقه سکوت گریگوری الکساندرویچ بمن گفت:

— گوش کنید، ما کسیم ما کسیمیچ، باین نحو ما اورا زنده بمنزل نخواهیم رسانید.

جواب دادم: — راست میگوئید. — و فوراً اسبها را با شدت هرچه تمامتر به پیش رانیدیم. نزدیک دروازه های دژ جمعی از مردم منتظر ما بودند. با مراقبت زیاد «بلا» را باطاق پچورین بردیم و از پی طبیب فرستادیم. طبیب گرچه مست بود آمد، زخم را بررسی کرد و اعلام داشت که بیمار بیش از یک روز زنده نخواهد ماند... اما اشتباه کرد.

با خوشحالی دست سروان ستاد را گرفته پرسیدم:

— خوب شد؟

— خیر. اشتباه طبیب در آن بود که «بلا» بعوض یکروز دو روز تمام زنده ماند.

— آخر بگوئید به بینم کازییچ چگونه توانسته بود «بلا» را بر باید؟

— بسیار ساده. «بلا» با وجود دستور اکید پچورین از دژ

خارج شده و بسوی نهر رفته بود. هوا خیلی گرم بود. «بلا» بروی تخته سنگی نشست و پاهای خود را در آب فرو برد. در اینوقت کازیچ آهسته نزدیک شد و غفلهٔ او را ربود، دهانش را بست و بدرون بوته زار برد و در آنجا با شکار خود بروی اسب سوار شد و فرار کرد. در آن گیر و دار «بلا» فقط توانسته بود فریادی بزند. پاسداران مضطرب شدند شلیک کردند اما به هدف نزدند. در همان موقع بود که ما هم سر رسیدیم.

— آخر برای چه کازیچ میخواست «بلا» را برباید ؟
— اختیار دارید ؛ این چرکسها جز دزدی کاری ندارند و هرگز نمیتوانند از دستبرد بمالی که محکم بر جای خود قرار نگرفته باشد ، خودداری کنند... گو اینکه آن چیز ابداً مورد لزومشان هم نباشد... چه میتوان کرد طینتشان چنین است... بعلاوه کازیچ مدتی بود که از «بلا» خوشش میآمد.
— پس «بلا» مرد ؟

— مرد. اما مدتی زجر کشید و ما هم با او رنج بردیم. نزدیک ساعت ده شب بهوش آمد ما در کنار رختخواب او نشسته بودیم. بمحض اینکه چشمان خود را گشود پچورین را صدا زد.
پچورین دست او را گرفت و جواب داد :

— جان دلم ، من اینجا ، پیش تو هستم.

— من میمیرم.

بدلداریش پرداختیم و گفتیم که طبیب وعده داده است

او را معالجه کند. اما او سری تکان داد و روی خود را بدیوار گردانید. دلش نمیخواست بمیرد... نیمه شب شروع کرد بهذیان گفتن. سرش میسوخت و گاهی از شدت تب تنش میلرزید. سخنانی نا مربوط میگفت. پدر و برادر خود را یاد میکرد و میخواست بکوهستانها و بمنزل خود باز گردد... متوجه پچورین میشد و القاب و عنوانهای محبت آمیز نثارش میکرد و یا از اینکه او «جان دلش» را مورد بی مهری و فراموشی قرار داده بود سرزنشش مینمود.

پچورین سر خویش را در دست گرفته بود و بسخنان او گوش میداد. لکن در تمام آن مدت من حتی قطره ای اشک بر مژگان او ندیدم... حال آیا حقیقه نمیتوانست گریه بکند و یا بر اعصاب خود تسلط داشت، نمیدانم... و اما اگر از من پرسید هرگز منظره ای دلخراشتر از آن ندیده بودم!

نزدیک صبح هذیان گفتن «بلا» قطع شد یک ساعت تمام «بلا» رنگ پریده و بدون حرکت همچنان افتاده بود و بقدری ضعیف مینمود که بزحمت تنفس او محسوس میگردد. کمی بعد حالش بهتر شد و بصحبت پرداخت. میدانید چه میگفت... این گونه افکار مگر برای کسانی که مشرف بمرگ باشند پیش آید. غصه میخورد که چرا مسیحی نیست و از اینکه در آن دنیا روح او هرگز با روح گریگوری الکساندروویچ ملاقات نخواهد کرد، و زن دیگری در بهشت دوست پچورین خواهد شد، افسوس

میخورد . بفکرم رسید که قبل از مرگ غسل تعمیدش دهم .
پیشنهاد کردم ولی او با تردید بمن نگریست و کلمه‌ای بر زبان
نیآورد تا بالاخره قوای خود را جمع کرد و پاسخ داد که مایل
است بهمان دینی که بدنیا آمده از دنیا هم برود .

یکروز باین نحو گذشت . . . و چقدر در این یکروز «بلا» تغییر
کرد ! گونه‌های رنگ پریده‌اش فرو رفته و چشمانش بسیار بزرگ
شده بودند . لبانش بگرمی آتش شده بود . احساس حرارت
فوق العاده‌ای میکرد . مثل این بود که در سینه‌اش آهنی گذاخته
جای داشت . شب دوم هم فرارسید ما نه چشم بهم نهادیم و نه
از کنار تخت خواب «بلا» دور شدیم . «بلا» رنج فراوان میبرد . ناله
میکرد و بمحض اینکه دردش تخفیف می‌یافت اطمینان میداد که
حالش بهتر شده و از گریگوری الکساندروویچ خواهش میکرد
که باستراحت پردازد . دست پچورین را میبوسید و آنرا از میان
دستهای خود رها نمیکرد . دم صبح افسردگی قبل از مرگ
دراو پدید آمد و بتقلا پرداخت . کهنه روی زخم را عقب زد .
خون دوباره جاری شد . چون زخم را بستند «بلا» هم لحظه‌ای
آرام گرفت و بعد از پچورین خواهش کرد که او را ببوسد .
پچورین در کنار تخت خواب و در مقابل «بلا» بزانو درآمد و سر او را
از روی بالش بلند کرد و لبهای خویش را بر لبان افسرده او
چسبانیید . «بلا» دستهای لرزان خود را بدور گردن پچورین حلقه
زد . . . گوئی با آن بوسه میخواست روح خویش را هم تسلیم او

کند... نه، «بلا» خوب کرد که مرد! آخر فکرش را بکنید اگر گریگوری الکساندر ویچ او را ترك میکرد آنوقت چه میشد؟ و این امر دیر یا زود پیش می‌آمد.

نیمی از روز بعد را «بلا» آرام، ساکت و مطیع مینمود، هر چند که طیب با مرهم و دوا او را زجر زیاد داد. بطیب گفتم: — آقا، رحم کنید، شما که خودتان گفتید او خواهد مرد، پس این زحمتهای برای چیست؟

جواب میداد: — ما کسیم ما کسیمچ اینطور بهتر است. باید وجدانم راضی باشد. — عجب وجدانی!

بعد از ظهر «بلا» گرفتار عذاب تشنگی شد. پنجره‌ها را باز کردیم ولی هوای حیاط گرمتر از هوای اطاق بود. در کنار تخت او یخ گذاردیم، آنهم مفید نیفتاد. فهمیدم که این تشنگی طاقت فرسا علامت نزدیکی مرگ است و به پچورین تذکر دادم. «بلا» در حالیکه کمی از جا بلند شد با صدائی گرفته تکرار میکرد: — آب... آب.

رنگ پچورین مانند گچ سفید شد. بیدرنگ لیوانی پر از آب کرد و به «بلا» داد. من با دست صورتم را پوشانیدم و مشغول دعا شدم بخاطر ندارم که چه دعائی میخواندم... بلی، آقا جان زیاد اتفاق افتاده بود که اشخاص را در مریضخانه و یادرمیدان جنگ مشرف بمرگ به بینم. اما این یکی چیز دیگری بود! با آنچه دیده بودم بکلی فرق داشت... راستش یک امر دیگر هم مرا رنج میداد:

قبل از مرگ «بلا» حتی یکبار هم بیاد من نیفتاد و حال آنکه من او را چون پدری دوست میداشتم... خوب، خدایبخشایدش... مگر من چه هستم که قبل از مرگ یادم کنند؟

بمحض اینکه آب از گلوی «بلا» پائین رفت، حالش سبکتر شد و پس از سه دقیقه جان داد. بر لبش آینه نهاده‌ایم، کدر نشد. پچورین را از اطاق بیرون بردم با هم بروی بلندی دژ رفتیم و مدتی دو نفره، در حالیکه دستهایمان را به پشت گره کرده بودیم، پیش و پس قدم زدیم و سخنی بر لب نیاوردیم... بر چهره پچورین حالت مخصوصی مشاهده نمیگردید. عصبانی و متحیر شدم. فکر میکردم که اگر من بجای او بودم، لابد از غصه میمردم... بالاخره در سایه بروی زمین نشست و باقطعه چوب خشکیده‌ای اشکالی چند بروی خاک کشید. بنا بر رسم معمول بدلداریش پرداختم. اما پچورین سر خویش را بلند کرد و خندید... از این خنده عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست و ریشه بر اندام افتاد...

برای سفارش تابوت دور شدم.

اعتراف میکنم که این کار را بیشتر برای سرگرمی خود کردم. در بساطم قطعه‌ای ترمه یافتم که با آن تابوت «بلا» را پوشانیدم و بانوارهای نقره‌ای «چرکسی» که پچورین به «بلا» هدیه کرده بود تابوتش را آراستم.

روز بعد صبحگاهان «بلا» را در پشت دژ نزدیک نهري

که وی برای آخرین بار در کنارش نشسته بود بخاک سپردم. اکنون در اطراف قبر وی اقا قیا و بداغ میروید. نزدیک بود صلیبی بر مزارش نصب کنم اما نتوانستم... هر چه باشد او که عیسوی نبود.

پرسیدم: - پچورین چه شد؟

— پچورین تا مدتی ناخوش و لاغر بود اما پس از آن واقعه، دیگر صحبتی از «بلا» نکردیم. میدیدم که این گفتگو برای او نامطبوع است... وجه لزومی هم داشت؟ سه ماه بعد او را بهنگ ی.. منتقل کردند. او بگرجستان رفت و از آن پس هرگز یکدیگر را ندیدیم.

گویا همین چندی پیش، کسی میگفت که وی بروسیه مراجعت کرده است. اما در اخبار لشکری چیزی در این باب نیافتم... گرچه اخباری که بدست ما میرسد کهنه است!

سروان ستاد وارد بحث مفصلی شد و اظهار کرد که دریافت اخبار پس از اینکه یکسال از وقوع آن بگذرد امر نامطبوعی است. نمیدانم شاید این گله را هم برای تسکن اندوهی که خاطرات گذشته در او ایجاد کرده بود ابراز میداشت... هر چند بگفته هایش گوش نمیدادم اما سخنانش را قطع نکردم.

پس از یکساعت ادامه سفر ممکن شد. بوران خوابید. آسمان صاف شد و ما براه افتادیم. مدتی گذشت من باز بی اختیار صحبت «بلا» و پچورین را پیش کشیدم و پرسیدم:

— آیا نشنیده‌اید که چه بر سر کازیچ آمد ؟
 — کازیچ ؟ نه ، نمیدانم ... شنیده‌ام که در جناح راست ایل « شاپسولک » کازیچ نامی وجود دارد که در لباس سرخ خود ، با کمال شجاعت ، بزیر باران گلوله‌های ماسواری میکند و هر بار که گلوله‌ای در نزدیکی وی صدا کند مؤدبانه تعظیم میکند ... اما مشکل این همان کازیچ باشد .

در « کبی » من و ما کسیم ما کسیمچ از هم جدا شدیم . من سواره رفتم و او بواسطهٔ بار سنگینی که داشت نتوانست بامن بیاید . هیچ امید نداشتیم باز یکدیگر را به‌یبینیم . اما ناچار بهم برخوردیم و اگر مایل باشید شرح واقعه را برایتان خواهم گفت ... این خود داستان جدا گانه‌ایست .

انصاف دهید که ما کسیم ما کسیمچ مرد قابل احترامی است ... اگر شما با این نظر موافق باشید من آنرا بمنزلهٔ پاداشی در مقابل قصهٔ خود که شاید بدرازا کشیده باشد ، محسوب خواهم کرد .

۲ = ما کسیم ما کسیمچ

چون از ما کسیم ما کسیمچ جدا شدم بسرعت از تنگه «ترك» و «دریال» گذشتم. ناهار را در «کازبک» و چای را در «لارس» صرف کردم و برای شام بسوی «ولادیقفقاز» شتافتم. سرتانرا باوصف کوهها و شرح مناظری که اگر آنرا ندیده باشید چیزی در نظرتان مجسم نمیکند بدرنمایا آورم و شمارا باجملات تعجب آمیز و آماري که به یقین کسی آنرا نخواهد خواند خسته نمیکنم. در مهمانخانه ای که تمام عابرین آن دیار توقف مینمایند، من هم توقف کردم. اما کسی را در آن نیافتم که دستور سرخ کردن قرقاول و یا پختن سوپی را باو بدهم، سه شخص فلج که مهمانخانه بدستشان سپرده شده است بقدری نفهم و یا غالباً بحدی مست هستند که از ایشان کوچکترین کاری ساخته نیست. بمن گفتند که باید سه روز تمام در این مکان بمانم زیرا

«اوکازیا» از «یکاترینو گراد» هنوز نیامده است و باین ترتیب رفتن بآن شهر غیر ممکن می باشد. عجب «اوکازیا»^۱ئی! .. اما شوخی با الفاظ برای یک مرد روسی مایه تسلی نیست ، برای سرگرمی خود تصمیم گرفتم داستانی را که ماکسیم ماکسیمویچ راجع به «بلا» گفته بود یادداشت کنم و ابتدا تصور نمی کردم که این داستان ممکن است قسمت اول یک سلسله حکایاتی را تشکیل دهد . به بینید که گاه اتفاقی جزئی چگونه ممکن است آثار بدی برجای گذارد! .. اما شاید شما ندانید که «اوکازیا» چه چیز است . «اوکازیا» عبارتست از نام دسته مستحفظی که شامل نیم جوخه پیاده نظام و یک توپ باشد و قافله ارابه ها برای عبور از «کاباردا» یعنی رفتن از «ولادیقفقاز» به «یکاترینو گراد» از آن استفاده میکنند .

روز اول را با کمال افسردگی بسر آوردم . سحرگاهان روز بعد ارابه ای وارد حیاط شد: - به به ، ماکسیم ماکسیمویچ! چون رفقای قدیم برخورد کردیم و من اطاق خود را باو تعارف کردم و او هم بدون صحبت قبول کرد آنگاه مشتی بشانه من زد و دهان خود را بعلامت لبخند کج نمود... مرد عجیبی بود! ماکسیم ماکسیمویچ اطلاعات عمیقی در فن طباحی داشت با تردستی فراوان قرقاولی سرخ کرد و با آب خیار شور بدان چاشنی زد. باید اعتراف کنم که بدون او قطعاً میبایستی تمام وقت

۱ - مشتق از کلمه لاتین Occasio است و معمولاً بمعنی اتفاق و پیش آمد نیک استعمال میشود .

بخوردن حاضری اکتفا کنم . شیشه شراب « کاختینی » که همراه داشتیم ، سفره محقرمان را که منحصر بیک خوراک بود ، رنگین نمود . پس از آنکه چپقهایمان را چاق کردیم من در کنار پنجره نشستم و ماکسیم ماکسیموچ بمناسبت سردی و رطوبت هوا در کنار بخاری جای گرفت . مدتی ساکت بودیم . چه صحبتی داشتیم که برای یکدیگر بکنیم ؟ او که هر داستان سرگرم کننده‌ای میدانست برای من گفته بود ، من هم که مطلبی نداشتم تا برایش شرح دهم . به بیرون پنجره نگاه میکردم . خانه‌های کوچک بیشمار در دو طرف رودخانه « ترك » که مسیر آن سال بسال پهن تر میشود ، نظرم را جلب میکرد . کمی دور تر کنگره کوههای نیلگون چون دیواری کشیده شده بود و از پشت آن قلّه کوه « کازبک » با کلاه سفید کاردینالی اش خود نمائی میکرد ... با همه اینها در باطن مشغول خدا حافظی بودم . دلم بحالشان میسوخت .

مدتی همچنان نشستیم . خورشید در پشت ارتفاعات سرد پنهان میشد و مه سفیدرنگ کم کم بروی جلگه پخش میگشت ، که ناگهان در کوچه صدای زنگوله ارابه مسافر بری و داد و فریاد سورچیها بلند شد . چندگاری با ارمنی‌های کشیف وارد حیاط مهمانخانه شد و پشت سر آنها یک کالسکه سفری خالی نمایان گردید . ظاهر آراسته و راحت و سبک آن بنظر کارخارجی میآمد . مردی با سیل‌های بلند و لباسی مخصوص که بهتر از لباس

یک سر پیشخدمت مینمود ، بدنبال کالسکه روان بود . باملاحظه حرکات لوطیانه وی هنگام خالی کردن خاکستر چیق ، وبافریادی که بر سر سورچی میکشید در تشخیص هویت او هیچ گونه تردیدی برایم باقی نمی ماند : بدون شک او هم مانند « فیگارو » ی معروف خدمتگار سوگولی اربابی تنبل بود .

از پشت پنجره نیمه باز او را مخاطب ساختم که :- آقا جان لطفاً بگو به بینم چه خبر شده آیا « اوکازیا » آمده است ؟ نگاهی پر جسارت بسویم افکند ، دستمال گردن خویش را صاف کرد و رویش را از من برگردانید . مردی ارمنی که در کنار او قدم میزد با تبسم بجای او جواب داد که آری « اوکازیا » آمده است و فردا صبح مجدداً مراجعت خواهد کرد .

ماکسیم ماکسیمویچ که در این موقع خود را بکنار پنجره رسانیده بود گفت :- خدا را شکر . به ، چه کالسکه خوبی ، معلوم میشود که کسی از کارمندان دولت برای بازرسی امور عازم « تفلیس » است . از قرار معلوم کوههای ما را نمی شناسد . خیر ، آقا جان اشتباه میکنی ، این کوهها حتی کالسکه های انگلیسی را هم خرد میکنند چه رسد باین کالسکه . اما این کیست ... بیائید برویم بیرسیم ...

وارد راهروئی شدیم که در انتهای آن دری یکی از اطاقها باز میشد . پیشخدمت و سورچی مشغول جا بجا کردن جامه داناها بودند .

سروان ستاد از پیشخدمت پرسید: - گوش کن، برادر جان، این کالسکه زیبا متعلق بکیست؟ ... هان ...؟ چه کالسکه زیبایی...

پیشخدمت بدون اینکه سر را بگرداند، درحالیکه چمدانها را باز میکرد زیر لب زمزمه ای کرد. ماکسیم ماکسیموویچ عصبانی شد. دستی بشانه پیشخدمت بی ادب زد و گفت: - آقا، من باتو صحبت میکنم.

— کالسکه کیست؟ کالسکه ارباب من ...

— آخر اربابت کیست؟

— پچورین ...

— چی؟ چه میگوئی ... پچورین؟ خدایا ... مگر او

در «قفقاز» خدمت نمیکرد؟ - ماکسیم ماکسیموویچ آستین مرا میکشید درچشمانش برق مخصوصی میدرخشید.

— بله. گویا یکوقت در آنجا خدمت میکردند ... اما من

تازه پیش ایشان استخدام شده ام.

— خوب، باشد. بسیار خوب. گریگوری الکساندروویچ؟

مگر او را چنین نمی نامند؟ - سپس دوستانه دست محکمی بشانه پیشخدمت زد و گفت. من و ارباب تو باهم رفیق بودیم.

پیشخدمت اخمی کرد و جواب داد: - اجازه بدهید آقا.

شما مزاحم کار من شده اید.

— عجب آدمی هستی برادر. مگر نمیدانی که من و ارباب

توروز گاری ازدوستان صمیمی بودیم... باهم زندگی میکردیم، راستی پس خودش کجاست؟
پیشخدمت اظهار کرد که پچورین برای صرفشام و خوابیدن نزد سرهنگ ن... مانده است.

— پس امشب سری باینجا نخواهد زد؟... یا شاید، تو برادر برای انجام کاری نزد او بروی؟... اگر رفتی بگو که ما کسیم ما کسیمچ اینجاست... همین طور بگو... او خودش میداند... من هم بتوهشتاد «کوپیک» پول عرق خواهم داد. پیشخدمت گواينکه از نوید چنین پاداش مختصری حالت تحقیر آمیزی بخود گرفت، با اینهمه قول داد که خواهش ما کسیم ما کسیمچ را اجابت کند.

پیرمرد با چهره‌ای بشاش بمن گفت: - تا بشنود خواهد آمد. میروم دم در منتظرش میشوم... افسوس که من سرهنگ ن... را نمیشناسم.

ما کسیم ما کسیمچ پشت در بروی نیمکت جا گرفت و من هم باطاق خود رفتم. باید اعتراف کنم که من نیز بایبصری منتظر پچورین بودم. هر چند بنا بر حکایات سروان ستاد، پچورین بنظرم چندان مطبوع نمیآمد، اما بعضی از خصائل و نکات اخلاقی او برایم تخیل آمیز بود.

پس از یکساعت یکی از افلیج‌ها سماو، جوشان را باقوری بداخل اطاق آورد. من از پنجره نیمه باز فریاد کردم: - ما کسیم

ماکسیمچ، بفرمائید چای میل کنید.

— خیر متشکرم میل ندارم.

— بیائید بنوشید. به بینید دیر وقت است و سرد.

— عیبی ندارد متشکرم.

— میل، میل شماست.

به تنهایی بصرف چای مشغول شدم. ده دقیقه بعد پیرمرد

هم داخل اتاق شد و گفت: - حق با شماست بهتر است چای را

نوشید. مدتی منتظر بودم... پیشخدمتش مدت‌هاست که بنزد

اورفته اما از قرار معلوم امر مهمی او را از آمدن باز داشته است.

همینکه ماکسیم ماکسیمچ فنجان چای را نوشید از

نوشیدن فنجان دوم معذرت خواست و بانگرانی خارج شد و پشت

در ورودی نشست. معلوم بود که بی‌اعتنائی پچورین پیرمرد را

مغموم کرده است. خصوصاً که تازه برایم راجع بدوستی خویش

با او تعریفها کرده بود و همین یکساعت پیش نیز هنوز یقین

داشت که پچورین بمحض شنیدن اسم او دوان دوان بسویش

خواهد شتافت.

هنگامیکه مجدداً پنجره را باز کردم تا ماکسیم ماکسیمچ را

برای خوابیدن صدازنم، دیر وقت و تاریک بود. وی چیزی زیر

لب گفت. من باز دعوت‌م را تکرار کردم. اما او دیگر جوابی

نداد. بروی نیمکت دراز کشیدم خود را در شنل پیچیدم و شمع را

بحال خود باقی گذاشتم و بزودی بخواب رفتم و لابد بخوابی.

تا صبح می‌خوایدم اما ما کسیم ما کسیم چی که بسیار دیر بدرون
اطاق آمد مرا بیدار کرد. چپق خود را بروی میز انداخت و
شانه ها را بالا کشید و در اطاق بدم زدن پرداخت. چون دراز
کشید مدتی بسرفه و تف انداختن و غلطیدن پرداخت.

از او پرسیدم : - آیا شما را ساس می‌گذرد ؟

آه عمیقی کشید و گفت : - بلی ، ساس است ...

روز بعد ، صبح زود از جابر خاستم اما ما کسیم ما کسیم چی
از من زودتر برخاسته بود. متوجه شدم که بروی نیمکت پشت
در نشسته است. همینکه مرا دید گفت : - باید نزد فرمانده بروم
خواهش میکنم اگر پچورین آمد ، بدنبال من بفرستید.

من قول دادم و او شروع بدویدن کرد. مثل این بود
که اعضای بدنش باز نیرو و چابکی جوانی را از سر گرفته بود.
صبح خنک و زیبائی بود. ابرهای طلائی بروی کوههای بلند
مانند یک سلسله کوه آسمانی کشیده شده بودند. در مقابل دروازه،
میدان وسیعی بود و کمی دورتر بازاری که بمناسبت روز تعطیل
یکشنبه پر از جمعیت بود. پسر بچه های پا پرهنه «استینی» با
ظرفهائی که از غسل اعلابردوش داشتند بدور من می‌چرخیدند.
آنها را از پیش خود راندم چه حوصله برخورد با ایشانرا نداشتم.
نگرانی سروان مهربان گوئی به من هم سرایت کرده بود. ده دقیقه
نگذشت که در انتهای میدان ، آن کسی که منتظرش بودیم نمایان
شد. سرهنگ او را تا در مهمانخانه همراهی کرد و سپس با او

خدا حافظی نمود و بدژ باز گشت. فی الفور یکی از افلیج ها را از پی سروان ستاد فرستادم.

پیشخدمت پجورین به پیشوا از باب خود آمد و گفت که هم اکنون اسبها حاضر خواهند شد. آنگاه جعبه سیگاری با قای خود تقدیم کرد و پس از کسب چند دستور برای اجراء آنان روان شد. اربابش یکی از سیگارهای برگ را آتش زد و پس از اینکه چند خمیازه کشید بروی نیمکت در گوشه مقابل بنشست. اکنون میخواهم تصویر او را برایتان رسم کنم: قدش متوسط بود. هیکل باریک و شانه های پهن او ساختمان جسمانی محکمی را نشان میدادند که با وجود آلودگیهای زندگی در پایتخت و طوفانهای روحی از هم نپاشیده بود و بخوبی میتوانست مشقات زندگی خانه بدوشی و تغییر آب و هوای سرزمینهای مختلف را تحمل کند. فقط دود کمه پائین کت مخملی پرگرد و خاک او انداخته شده بود و با اینکه انسان میتوانست پیراهن بسیار سفیدی را که بر تن داشت و یکی از نشانه های تشخیص او بود، بخوبی مشاهده کند. دستکشهای کثیفش گوئی مخصوصاً برای دستهای کوچک اشرافی او دوخته شده بود. چون یکی از دستکشا را از دست بیرون آورد، از لاغری انگشتان سفید او در حیرت شدم. راه رفتنش با یک نوع بی قیدی و تنبلی آمیخته بود اما دستهایش را تکان نمیداد و این امر خود نشانه کامل خلق تودار او بود. آنچه در این باب متذکر میشوم نکاتی است که مبنی بر نظریات شخص من

است و البته اصراری ندارم که کشور کورانه گفته های مرا قبول کنید . باری ، چون بروی نیمکت نشست ، قد راستش بنحوی خم گشت که گوئی در تمام پشت او یک استخوان هم وجود نداشت . تمام وضع بدنش حاکی از نوعی ضعف اعصاب بود . نشستنش بروی نیمکت ، انسانرا بیاد دلبران می سالد بالزاک می انداخت که پس از شب نشینی خسته کننده ، بروی بالشهای پرمصدلی راحت فرود آمده باشند . در اولین نگاهی که بصورت او کردم بیش از بیست و سه سال باو ندادم . و حال آنکه بعداً باسانی مردی سی ساله بنظر م آمد . در تبسمش حالتی بچگانه مشاهده میشد . پوستش لطافت پوست زنان را داشت . مو های بورش که تاب طبیعی داشت ، پیشانی پریده رنگ نجیب اورا مانند قابی احاطه کرده بود . پس از دقت ممتد بان پیشانی ظاهراً صاف ، خطوط و چینهای متعددی بر آن مشاهده میشد که یقیناً هنگام خشم و اضطراب درونی بیشتر نمایان میگرددید . با اینکه زلفهایش رنگ خرمائی داشت اما ابروان و سبیل او مشکمی بود و این نکته در انسان همانقدر علامت اصالت خون است که در اسب سفید یال و دم سیاه علامت پاکی نژاد میباشد .

برای اتمام تصویر او همینقدر بگویم که نوک بینی وی کمی متوجه بالا بود . دندانهایش بی نهایت سفید و چشمانش میشی رنگ بود . راجع بچشمهای او باید چند کلمه دیگر اضافه کنم : هنگامیکه او میخندید چشمانش نمیخندیدند . آیا تابحال

برای شما اتفاق نیفتاده است که در بعضی اشخاص باین نکته عجیب برخوردید ؟

میگویند این امر علامت طبع شرور ، و یا نشانه غم شدید و دائم میباشد . از زیر مژگان نیمه بازش چشمان او با برق مخصوصی میدرخشید . اما این درخشندگی نه انعکاس حرارت درونی و نه انعکاس بازی تخیلات بود بلکه یکنوع درخشندگی بود مانند برق سرد و خیره کننده فولاد صیقلی . نگاه سریع و نافذ او مانند سؤالی جسارت آمیز اثری نامطبوع از خود باقی میگذاشت و اگر آنقدر هم آرام و صاف نبود شاید حتی بی ادب و گستاخ مینمود . نمیدانم شاید بدلیل آنکه من قسمتی از خصوصیات زندگی او را میدانستم ، تمام این نکات بفکرم آمد . شاید ظاهراً و در نظر دیگری تأثیری کاملاً مخالف آنچه در من کرده بکند و اما چون شما از کسی ، جز از من سخنی راجع باو نخواهید شنید ناچار باید بتصویری که من برایتان کشیده ام راضی شوید . در خاتمه یک نکته دیگر هم بگویم : صورت پچورین بهیچ وجه زشت نبود ، بلکه برعکس از آن چهره هائی بود که مخصوصاً مورد پسند زنان اجتماعی است .

اسبها را حاضر کردند و صدای زنگوله هائی که بهلقه چوبی گردن آنها آویزان بود گاه گاه بگوش میرسید . پیشخدمت پچورین دو بار بارباب خود نزدیک شد و اطلاع داد که وسائل حرکت مهیاست . اما از ماکسیم ماکسیمچ هنوز

اثری نبود خوشبختانه پچورین که بقله های نیلگون جبال قفقاز خیره شده بود، غرق در تفکر مینمود و کوچکترین عجله ای برای براه افتادن نشان نمیداد. در این موقع باو نزدیک شدم و گفتم: - اگر مایل باشید، کمی دیگر صبر کنید... از دیدار رفیق قدیمی خود خوشوقت خواهید شد.

بسرعت جوابداد: - آه، بله. دیروز بمن گفتند... پس او کیجاست؟

رو را بطرف میدان گردانیدم و دیدم که ما کسیم ما کسیم با تمام قوا مشغول دویدن است... پس از چند دقیقه در کنار ما ایستاد. بزحمت نفس میکشید. عرق مانند تگرگ از صورت او میریخت. دسته های زلف سفیدش که از عرق تر شده بود از زیر کلاهش بیرون ریخته و به پیشانی اش چسبیده بود. زانوهایش میلرزید... پیرمرد میخواست خود را بگردن پچورین بیفکند اما پچورین با اینکه تبسم مطبوعی بر لب ظاهر نمود، دست خویش را بسوی ما کسیم ما کسیم دراز کرد. سروان ستاد لحظه ای متحیر ماند. بعد با کمال حرارت دست او را در دست خود گرفت. بیچاره هنوز قادر بصحبت کردن نبود.

پچورین باطمینان گفت: - ما کسیم ما کسیم عزیز، چقدر خوشوقتم. خوب حال شما چطور است؟

پیرمرد در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود جوابداد:

— تو چطور... شما چطور هیچ خدمت نمیرسیم... کجا چنین...؟

— عازم ایران هستم و شاید دور تر هم...

— همین الان؟.. آخر عزیز من، کمی صبر کنید. یعنی میگوئید هم اکنون ما باز از هم جدا خواهیم شد؟.. اینهمه وقت یکدیگر را ندیده بودیم...

صدای پچورین شنیده شد که میگفت:

— ماکسیم ماکسیمیچ من باید بروم.

— خدایا، خداوندا، آخر کجا با این عجله؟ آنقدر چیزها

است که میخواهم بشما بگویم... از شما بپرسم... خوب، چگونه اید؟ منتظر خدمت هستید؟ ها؟.. تمام اینمدت را چه میکردید؟

پچورین با لبخند جواب داد: - دلتنگی، بیحوصلگی.

— زندگی در دژ را بخاطر دارید... برای شکارچه سر

زمین خوبی بود... و شما چه شکارچی با حرارتی بودید! «بلا» را...

— پچورین که رنگش ناگهان پرید، رو را برگردانید

و گفت: - بلی یادم هست و فوراً خمیازه‌ای کشید که بنظرم ساختگی آمد.

ماکسیم ماکسیمیچ با اصرار از پچورین خواهش میکرد

که دوساعتی با او بماند. میگفت: - ناهار خوبی خواهیم خورد

دو قرقال دارم و شراب « کاختینی » اینجا هم بسیار خوب است، هرچند بپای شراب گرجستان نمیرسد، اما باز هم از بهترین نوع شراب است... با هم صحبت خواهیم کرد... شما از زندگانی خود در « پترزبورگ » برایم تعریف ها خواهید کرد... خوب چه میگوئید؟

— ما کسیم ما کسیمیچ، باور کنید که تعریفی ندارم بکنم... خدا حافظ. باید بروم... عجله دارم - سپس دست پیرمرد را گرفت و اضافه کرد - از اینکه فراموشم نکرده اید، متشکرم. ما کسیم ما کسیمیچ ابروان را درهم کشید. غمگین و عصبانی شد، اما کوشید که حال خود را پنهان دارد. زیر لب می گفت: - فراموش کنم، من چیزی را فراموش نکرده ام... گرچه... خوب. خدا بهمراحتان فکر نمی کردم باین ترتیب شما را ملاقات کنم.

پچورین او را با صمیمیت در آغوش کشید و گفت: — خوب بس است. بس است. آیا من همانی که بوده ام نیستم... چه باید کرد؟.. هر که را راهی است... باز همدیگر را به بینیم یا نه... خدا میداند...

جملات آخر را پچورین در حالیکه در کالسکه نشسته بود ادا کرد. سورچی هم مهار را بدست گرفته آماده حرکت بود. ناگهان ما کسیم ما کسیمیچ در کالسکه را گرفت و فریاد زد: — صبر کن. بایست. نزدیک بود بکلی فراموش کنم...



ماکسیم ماکسیموویچ
انریچو مین

گریگوری الکساندروویچ مقداری از کاغذهای شما نزد من مانده است... من آنها را همه جا با خود میبرم... فکر میکردم شما را در گرجستان بیابم. اما معلوم شد که خدامیخواسته است مادر اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم... آن کاغذها را چه کنم؟

پچورین جواب داد: - هر چه میخواهید بکنید... خدا حافظ.
ماکسیم ماکسیمیچ بدنبال او فریاد کرد: - پس شما بایران میروید؟... کی بر میگردید؟

کالسکه دور بود اما پچورین با دست حرکاتی کرد که ممکن بود چنین تعبیر کرد: نمیدانم. از برگشتن چه سود؟ دیگر مدتی بود که نه صدای زنگوله ها بگوش میرسید و نه صدای چرخشی که بروی راه سنگلاخ میچرخید اما پیرمرد بیچاره همچنان در جای خود ایستاده و غرق تفکر بود. بالاخره ماکسیم ماکسیمیچ که هنوز اشک تحسیر بر مژگانش میدرخشید، قیافه ای آرام بخود گرفت و گفت:

— بله، البته ما باهم رفیق بودیم اما رفاقت در این قرن چه معنی دارد؟ چه فایده ای از من نصیب او میشود؟ من نه مولی دارم و نه صاحب مقام و رتبه ای هستم. بعلاوه از لحاظ سن هم با هم تناسبی نداریم... ندیدی چه خوش پوش شده است؟ از آنوقتیکه دوباره به پترزبورگ رفت چنین شد... چه دالسکه ای. چه بار زیاد و چه پیشخدمت متکبری!... ماکسیم ماکسیمیچ این کلمات را با لبخندی تمسخرآمیز ادا کرد و بعد مرا مخاطب

ساخت و پرسید :- بگوئید به بینم ، شما در این باب چه عقیده دارید ؟
آخر چه شیطانی بجلدش رفته که بایران می رود ؟ .. این کار
خنده آور است بخدا خنده آور است . من میدانم او شخص بی ثباتی
است و نباید امیدی باو داشت ... حیف که عاقبت خوبی نخواهد
داشت . چطور میخواهید خوش عاقبت باشد ؟ من همیشه میگفتم
از کسیکه رفقای قدیم خود را فراموش کند ، نباید انتظاری
داشت ...

در این موقع ماکسیم ماکسیموویچ برای مخفی ساختن اضطراب
درونی خویش رو را گردانید و بدرون حیاط رفت و مشغول
قدم زدن بدور کالسکه شد و چنان وانمود میکرد که چرخهای آنرا
بررسی میکند اما اشک هر آن در چشمان او دور میزد .

در حالیکه باو نزدیک شدم گفتم : ماکسیم ماکسیموویچ چه
کاغذ هائی را بچورین نزد شما گذاشته است ؟

— خدایمیداند ... گویا یادداشتهای اوست .

— شما با آنها چه خواهید کرد .

— چه خواهم کرد ؟ دستور خواهم داد از آنها فشنک
بسازند .

— بهتر است آنها را بمن بدهید ...

سروان ستاد با تعجب نگاهی بمن نمود چیزی زیر لب زمزمه
کرد و در چمدان خود بکاوش پرداخت . چند لحظه بعد دفتری
بیرون آورد و با تنفر آنرا بر زمین انداخت . آنگاه با دفترهای

دوم و سوم و حتی دهم نیز همان رفتار را کرد. در خشم او حالتی بیجانانه مشاهده میشد. من هم دلم بحال اومیسوخت و هم خنده ام میگرفت.

— این هم تمام دفترها. از گنجی که یافته اید بشما تبریک

میگویم.

گفتم: — آیا هر چه بخوام میتوانم با این دفترها بکنم؟

— میتوانید حتی در روزنامه ها چاپشان کنید. بمن چه... مگر من دوست یا خویش او هستم؟.. راست است که مامدتی بزی یک سقف زندگی میکردیم... اما باچه کسانی که من زندگی نکردم؟

کاغذها را جمع کردم و از ترس اینکه مبادا سروان ستاد پشیمان شود فوراً آنها را بیرون بردم. کمی بعد بما خبر دادند که پس از یک ساعت قافله براد خواهد افتاد. من هم دستور دادم اسبهایم را حاضر کنند. سروان ستاد هنگامی وارد اطاقم شد که من کلاه خود را بسر میگذاشتم. مثل این بود که او خیال سفر نداشت. قیافه سرد و بی اعتنائی داشت. پرسیدم: — ما کسیم ما کسیمچ مگر شما نمیائید؟

— خیر.

— چطور؟

— من هنوز رئیس دژ را ندیده ام. باید قبل از حرکت برخی از اسوال دولتی را باو تحویل دهم.

— شما که نزد او رفتید .

سروان ستاد با مختصر لکنتی جواب داد : - البته که رفتم
اما او منزل نبود و من هم منتظر نشدم تا بیاید . - ملتفت موضوع
شدم : پیرمرد بیچاره شاید برای اولین بار در زندگی، کارهای
اداری را بخاطر کارهای شخصی خویش عقب انداخته بود .
و چه پاداشی یافت !

گفتم : - ماکسیم ماکسیموچ افسوس میخورم، حقیقهٔ متأسفم
که زود باید از یکدیگر جدا شویم .

— مگر ما پیرمردان تحصیل نکرده میتوانیم بدنبال امثال شما
بدویم ... شما جوانان اجتماعی مغرور هستید . تا اینجا ها در زیر
گلولهٔ چرکسها قرار گرفته اید ، باز بد نیست ... اما بعد که
بانسان رسیدید شرمتان میآید دستی بسوی امثال ما دراز کنید .
— ماکسیم ماکسیموچ . این سرزنشها دربارهٔ من ؟ ..

— میدانید، من این را ضمن صحبت گفتم . امیدوارم سعادت مند
باشید و سفرتان هم با خوشی همراه باشد .

خدا حافظی ما باسردی بر گزار شد . آن ماکسیم ماکسیموچ
مهربان سابق اکنون سروان ستاد سر سخت غرغرو تبدیل شده
بود . بچه دلیل ؟ برای آنکه پچورین از کم حواسی و یابدلیلی
دیگر متوجه نشد که سروان ستاد میخواهد خود را بگردن او
بیاندازد و از اینرو هنگام خدا حافظی فقط دست خویش را بسوی
او دراز کرد .

مشاهده جوانی که بهترین خواهشها و آرزوهای خود را از دست میدهد تأثر آور است علی الخصوص که آن پرده صورتی رنگی هم که موجب خوشبینی او میشد، آن هم، از جلوی چشم او زایل گردد. در این موقع تنها امیدی که باقی میماند آنست که با احتمال قوی امیدهای واهی و زودگذری که از خطاهای سابق کمتر لذتبخش نیست، جای آنها را بگیرد. لکن در سنین ما کسیم ما کسیم چه جای امید و آرزوی از دست رفته را چه چیز میتواند بگیرد؟ بناچار دل انسان سخت و روحش منقبض میگردد.

خاطرات پچورین

مقدمه

چندی پیش شنیدم که پچورین هنگام مراجعت از ایران در گذشته است. این خبر مرا بسیار خوشوقت کرد چون مرا در انتشار یادداشتهای او آزاد گذاشت. از فرصت استفاده کردم و نام خود را بروی اثر دیگری نهادم. خدا کند که خوانندگان از این تقلب بی غرضانه بر من خرده نگیرند.

اکنون باید دلائلی که مرا بانتشار اسرار نهانی یکنفر ناشناس وا داشته است تا حدی روشن سازم. باز اگر من دوست او میبودم ایرادی نبود. جسارت ظالمانه ای که انسان در مورد دوستان صمیمی بکار می برد روشن است اما من او را فقط یک بار و آنهم هنگام سفر دیدم، باین ترتیب آن نفرت عجیبی که معمولاً در زیر نقاب دوستی نهفته می باشد و برای جاری ساختن سیل سرزنش و تمسخر و دلسوزی مترصد مرگ یا بدبختی دوست است در میان ما وجود نداشت.

پس از مطالعه مجدد یادداشتهای مزبور من در صمیمیت کسی که باین بیرحمی لغزشها و گناهان خود را آشکار ساخته است، ایمان آوردم. تاریخچه قلب انسانی، هر چند قلبی کوچک

باشد از تاریخ ملتها کمتر مشغول کننده و مفید نیست. خصوصاً اگر آن تاریخچه، اثر دقت فکری پخته در احوال خود شخص بوده و بدون شهرت طلبی و علاقه بایجاد دلسوزی و اعجاب بوجود آمده باشد. اعترافات و سواقل این عیب را دارد که خود نویسنده آنرا برای رفقای خویش خوانده بود.

باری، فقط علاقه بکسب مرا وادار کرد که قسمتی از آن خاطرات را که اتفاقاً بدستم افتاده بود بچاپ رسانم. گر چه تمام اسامی خاص را تغییر داده ام اما آنها یکبه و صفشان آمده، یقیناً خویشان را خواهند شناخت و شاید اکنون دیگر موفق شوند برای اعمال کسی که تا بحال خطا کارش می پنداشتند مجوزی یابند بخصوص که آن شخص دیگر کوچکترین ارتباطی بادیای ما ندارد. انسان معمولاً آنچه را که فهمید معذور میدارد. من در این کتاب فقط بخشی را که مربوط باقامت پچورین در «قفقاز» بوده جای داده ام و در دستم هنوز دفتر قطوری باقی است که نویسنده در آن بقیه ماجرای زندگانی خود را شرح داده است... روزگاری آنهم تحت محاکمه مردم قرار خواهد گرفت اما اکنون بدلائل مهم بیشمار نمیتوانم چنان مسئولیتی را بگردن گیرم. شاید بعضی از خوانندگان بخواهند بدانند که عقیده من راجع به پچورین چه بوده است؟ جواب من فقط عنوان این کتاب است. خواهند گفت این که طنزی ظالمانه است!.. نمیدانم شاید هم چنین باشد.

۱ - تامان

«تامان» از تمام شهرهای کوچک ساحلی روسیه بدتر است. چیزی نمانده بود که در آنجا از گرسنگی بمیرم. بعلاوه نزدیک بود در آنجا غرقم کنند.

شب، دیروقت، با کالسکه فرسوده‌ای وارد تامان شدم. سورچی سه اسب خسته کالسکه را در مقابل تنها خانه سنگی که بمجرد ورود بشهر دیده میشد نگاهداشت. نگهبان خانه که از قراولان سواحل دریای سیاه بود بمحض شنیدن صدای زنگ اسبها میان خواب و بیداری با صدای وحشیانه‌ای فریاد کرد: - کیست که می‌آید؟- گروهان و سرجوخه‌ای از خانه بیرون آمدند. بآنها توضیح دادم که من افسرم و بامأموریت دولتی عازم محل گردانی هستم که مشغول عملیات است. آنگاه تقاضای مسکن کردم. سرجوخه ما را در شهر گردانید. بهر کلبه‌ای که میرسیدیم اشغال شده بود. هوا سرد بود. سه شب تمام نخوابیده بودم. جانم بلب رسیده بود. از شدت عصبانیت شروع پرخاش و فریاد

کردم و گفتم : - ای راهزن ، مرا بمسکنی برسان ، حتی اگر در جوار شیطان باشد .

سرجوخه سرخود را خاراند و جواب داد : - یک منزل دیگر هم هست اما مورد پسند حضرت اجل نخواهد بود . این منزل آلوده است .

چون معنی صحیح کلمات آخر را درك نکردم دستور دادم پیش بيفتد و راهنمائيم کند . پس از مدتی سرگردانی در میان کوچه ها و پس کوچه هائیکه اطرافشان چیزی جز معجزه های کهنسال نمی دیدم ، عاقبت بکلبه نسبتاً کوچکی رسیدیم که در کنار دریا واقع شده بود . ماه تمام ، پشت بامی که از نی ساخته شده بود و دیوارهای سفید منزل جدیدم را روشن میکرد . درون حیاط کلبه محقر دیگری که از کلبه اولی کوچکتر و کهنسال تر بود و گوئی بیک پهلوی ایستاده بود بنظر میرسید و معجزی که از پاره سنگهای درشت ساخته شده بود آنرا احاطه میکرد . ساحل از پای دیوار شروع و مانند پرتگاهی بسوی دریا سرازیر میشد . در آن پائین امواج نیلگون باغرش دائمی صدا میکردند و ماه در کمال آرامش طبیعت متلاطم و مطیع بخود را تماشا میکرد . در روشنائی مهتاب توانستم دور از ساحل دو کشتی تشخیص دهم که دگل و بادبان سیاه آنان در افق رنگ پریده مانند تار عنکبوت بیحرکت مینمود . با خود فکر کردم که در اسکله دو کشتی موجود است و فردا میتوانم بسوی « گلنجیک » روان شوم .

پس از اینکه بمصدر خویش که یکی از قزاقهای سرحدی بود دستور دادم چمدانم را پائین بیاورد و درشکه را مرخص کند ، شخصاً بصدا کردن صاحب خانه پرداختم . جوابی نیامد ، در زدم . باز جوابی نشنیدم ... یعنی چه ؟ بالاخره پسر بچه ای چهارده ساله از راهرو بسوی درخزید .

— صاحبخانه کجاست ؟

— نیست .

— چطور ، اصلاً نیست ؟

— نه .

— زن صاحبخانه چطور ؟

— رفته به آبادی .

— پس چه کسی در را برویم بازخواهد کرد ؟ - و باین

سخنان لگدی بدر زدم . در باز شد و از کلبه بوی نم آمد . کبریتی روشن کردم و در مقابل بینی پسر بچه نگاه داشتم . کبریت دو چشم سفید او را روشن کرد . پسرک کور بود ، کور کامل مادر زاد بود . در مقابلم بی حرکت ایستاد و من بتماشای صورت او پرداختم .

باید اقرار کنم که نسبت بهرچه کور و عاجز و کر و لال و یکپا و بی دست و قوزی و از این قبیل اشخاص است بدبینی شدید دارم . بر من بتجربه ثابت شده است که بین ظاهر انسان و روح او ارتباطی عجیب موجود است . چنانکه با از دست دادن

یکی از اعضای جسمانی روح انسانی نیز فاقد یکی از خواص خود میگردد.

باری ، مشغول تماشای صورت پسر کور شدم . میفرمائید در چهره ای که از چشم محروم است ، چه میتوان خواند؟ ... مدتی با تأسف بصورت او نگریدم . ناگهان تبسم خفیف بروی دولب او ظاهر شد و میدانم چرا این تبسم اثر فوق العاده نامطبوعی در من گذاشت . در دلم سوء ظنی ایجاد شد که این کور آنقدر هم که بنظر میآید ناینانیست . بیهوده سعی میکردم خوشتن را متقاعد سازم و بخود تلقین کنم که لکه های سفید بروی چشم را نمیشود ساخت ... و از ساختن آن فایده ای نصیب نمیکردد . اما چه کنم که من غالباً دستخوش خرافات میشوم ! بالاخره از او پرسیدم : - تو پسر ارباب هستی؟

— نه .

— پس کیستی ؟

— یک صغیر بیچاره .

— زن صاحبخانه بچه دارد ؟

— نه . یکدختر داشت که او هم با مرد تاتاری بدریازد

و فرار کرد .

— با کدام تاتار ؟

— خدامیدونه تاتاری از اهل « کریمه »^۱ که در « کرچ »^۲

قایق میساخت .

داخل کلبه شدم. دوسکویک میز بانضمام صندوق بسیار بزرگی که کنار بخاری قرار داشت تمام مبل خانه را تشکیل میداد. شمایل هیچ یک از مقدسین بدیوار آویخته نبود و این خود نشانه بدی بود. از شیشه شکسته، باد دریائی بداخل میوزید. از چمدان خود شمعی مومی درآوردم و آنرا روشن کردم و بعد مشغول بیرون آوردن اسبابهای خود شدم. شمشیر و تفنگم را در گوشه اطاق و هفت تیرها را بروی میز نهادم. پوستینم را بروی یکی از سکوها گستردم. قزاق من هم پوستین خود را بروی سکوی دیگر انداخت و پس از ده دقیقه خروپفش بلند شد. اما من بخواب نمی رفتم. صورت پسر چشم سفید در تاریکی شب در مقابل رویم چرخ میزد.

قریب یکساعت باین ترتیب گذشت. ماه بداخل پنجره میتابید و نور آن مثل آن بود که بروی زمین کلبه میلغزید و بازی میکرد. ناگهان برحاشیه روشنی که از نور ماه بزمین نقش بسته بود، سایه ای پدید آمد. کمی بلند شدم و نگاهی بپنجره افکندم: شخصی مجدداً از کنار پنجره دوید و خدا میداند کجا پنهان شد. تصور اینکه موجود مذکور ممکن است از سراسیمه ساحل پائین بدود، مشکل بنظر میرسید. اما از طرف دیگر راهی هم جز آن راه نبود. برخاستم، شنلم را بدوش انداختم، شمشیر را بکمر بستم و آهسته از کلبه خارج شدم.

پسر کور بطرف من میآمد. در کنار معجری بی صدا ایستادم.

پسر با قدمهای مطمئن و آهسته‌ای از پهلوی من گذشت. زیر بغلش بسته‌ای بود. از راه باریک پرشیب بسوی اسکله سر از زیر شد. من نیز بغاصله‌ای که او را از نظر گم نکنم بدنبالش رفتم و بیاد یکی از جملات کتاب مقدس افتادم که میگوید: ... و در آن روز لاله‌ها بصدا خواهند آمد و ناینایان، بینا خواهند شد.

ضمناً ماه کم کم زیر ابرهای تیره پوشیده شد. از روی دریا مه غلیظی برخاست که از خلال آن حتی روشنائی چراغ نزدیکترین کشتی هم بزحمت دیده میشد. در ساحل، کف امواج پر خروش میدرخشید و هر آن کشتی را تهدید بغرق شدن میکرد. بزحمت از راه پرشیب پائین میرفتم. ناگهان دیدم پسر کور ایستاد و در انتهای سرایشی بر است پیچید او بقدری بآب نزدیک بود که بیم آن میرفت موجی در آغوشش گیرد و باخود بدریا برد. اما از روی اطمینانی که وی قدمهای خود را از سنگی بستگ دیگر میگذاشت و از چاله‌ها پرهیز میکرد، بخوبی معلوم بود که این اولین گردش او نمی‌باشد و در اینکار سابقه دارد. مثل اینکه صدائی بشنود و گوشها را تیز کرده باشد ناگهان ایستاد. بعد نشست و بسته را در کنار خود نهاد. من نیز در حالیکه پشت صخره پیش آمده ساحل پنهان شده بودم مواظب حرکات او شدم. پس از چند دقیقه از طرف مقابل هیکل سفیدی پدید آمد و پسر کور نزدیک شد و پهلویش نشست. گاهی نسیم موافق سخنان ایشان را بگوشم میرسانید. صدای زنی میگفت:

—چه میگوئی ای کور؟ طوفان شدید است «یانکو»^۱ نخواهد آمد.

صدای دیگر جواب میداد: «یانکو از طوفان نمیترسد.
صدای زن مجدداً با افسردگی اعلام داشت: «اما مه
غلیظتر میشود.
جواب آمد: «در مه بهتر میشود از کنار کشتیهای
پاسدار گذشت.

— اگر او غرق شود چه؟
— هیچ، روز یکشنبه بدون روبان بکلیسا خواهی رفت.
سکوت حکمفرما شد. نکته‌ای مرا بتعجب انداخت: پسر
کور بامن بلهجه «مارلو روسی» صحبت میکرد و حال آنکه اکنون
بروسی فصیح سخن میگفت.

پسر نابینا دستهارا بهم زد و باز بصدا درآمد که: «دیدي
حق بامن است؟ «یانکو» نه از دریا، نه از باد، نه از مه و نه از پاسبانان
ساحلی میترسد. گوش بده مگر این صدای تلاطم آب نیست. مرا
نمیتوانی فریب دهی این پاروهای دراز متعلق باوست.

زن از جا برجست و بانگرانی و دقت بافق دور خیره شد
و گفت: «ای کور، تو هذیان میگوئی من که چیزی نمبینم.
باید اعتراف کنم که من هم هر قدر سعی کردم چیزی شبیه
بقایق در آن دور تشخیص دهم، موفق نشدم. ده دقیقه باین ترتیب

گذشت. کم کم از میان کوههای امواج نقطه سیاهی ظاهر گشت که گاه کوچک و گاه بزرگ میشد.

قایق در حالیکه آهسته پشت امواج بالا میرفت و سرعت از آن پائین میآمد بساحل نزدیک میشد. دریانوردی که تصمیم گرفته بود در چنین شبی از وسط تنگه بگذرد و بیست کیلومتر طی کند دریانورد جسوری بود و کاری که سبب چنین جسارتی شده بود بایستی مهم باشد.

با این افکار در حالیکه قلبم بی اختیار میزد به قایق متلاطم نظر دوختم. قایق مانند مرغابی شنای میکرد. گاهگاه بیاری پارو هائی که شبیه بال پرنده بود از میان گودالی مملو از کف بیرون میجست.

فکر میکردم که هم اکنون با سرعتی که میآید، بسنگهای ساحل خواهد خورد و درهم خواهد شکست. اما قایق به پهلو کج شد و سلامت به ساحل آرام پناه آورد. مرد متوسط القامه ای که کلاه پوست بره تاتاری بر سر داشت از داخل آن بیرون جست با دست اشاره ای کرد و هر سه متفقاً مشغول بیرون کشیدن بار از درون قایق شدند. بار بقدری بزرگ و سنگین مینمود که من تابحال هم نمیدانم چگونه آن قایق کوچک غرق نشده بود. پس از آنکه هر یک از ایشان بسته ای بدوش گرفت آهسته در امتداد ساحل براه افتادند و بزودی از نظرم پنهان شدند.

ناچار راه خانه را پیش گرفتم. لکن اعتراف میکنم که تمام



آن اتفاقات عجیب بقدری مرا مضطرب نموده بود که بزحمت شب را بروز آوردم. هنگامیکه مصدرم از خواب بیدار شد و مرا لباس پوشیده یافت، بسیار تعجب کرد با این همه توضیحی ندادم. مدتی از پشت پنجره بتمشای آسمان آبی رنگی که بپاره ابرهای کوچک مزین شده بود مشغول شدم و ازدور بسیاحت ساحل زیبای «کریمه» پرداختم که چون حاشیه‌ای بنفش رنگ آنقدر امتداد می‌یافت تابصره‌ای می‌پیوست که بر آن دیده‌بانی سفیدی میزد. عاقبت عازم دژ «فیناگوریا»^۱ شدم تا از فرمانده دژ ساعت حرکت به «کلنجیک» را بپرسم.

افسوس که فرمانده ازدادن خبر قطعی عاجز بود. کشتیهای حاضر، یا کشتیهای کشیک و یا متعلق بتجار بودند و هیچکدام هنوز ببارگیری نپرداخته بودند. فرمانده فقط اعلام داشت: - ممکن است تا سه چهار روز دیگر کشتی پست بیاید و آنوقت شاید بشود کاری کرد. عبوس و متغیر بخانه باز گشتم. در آستانه در مصدرم با صورتی وحشت زده مرا استقبال نمود و گفت: - حضرت اجل، کار و بار خراب است.

- بله برادر خدا میداند کی بتوانیم از اینجا برویم. این کلمات بر اضطراب او افزود بطوریکه بسوی من خم شد و بنجوا گفت: - اینجا جای ناپاکی است. امروز گروهبان را که از اهالی سواحل دریای سیاه است و با من آشنائی دارد

دیدم... سال گذشته او در دسته ما بود... و همینکه باو گفتم در کدام خانه منزل کرده ایم فوراً بمن گفت:- برادر آنجا ناپاک است و مردمانش خوب نیستند. و حقیقه هم این چه کوری است که همه جا تنها میرود... هم بازار و هم عقب نان و هم عقب آب... معلوم میشود در اینجا باین چیزها عادت کرده اند!

— مگر چه عیب دارد؟ بگو به بینم زن صاحبخانه بالاخره پیدا شد یا نه؟

— امروز، در غیبت شما پیرزنی بهمراهی دختر جوانی باینجا آمد.

— چه دختری؟ صاحبخانه که دختر ندارد.

— اگر او دختر این زن نیست پس خدا میداند که کیست. راستی پیرزن اکنون در کلبه خود نشسته است.

وارد کلبه محقر شدم. از بخاری حرارت زیادی متصاعد بود و در آن غذائی پخته میشد که برای فقرا زیاده از حد مجلل مینمود. پیرزن در جواب همه سؤالاتم میگفت که کراست و چیزی نمی شنود. چه میشد کرد؟ پسر کور در مقابل بخاری نشسته و مشغول هیزم گذاشتن در آن بود. او را مخاطب ساختم، گوشش را گرفته گفتم:

— خوب، بچه شیطان کور، بگوبه بینم، شبانگاه، با آن بسته بکجا میرفتی؟ هان؟

— نا گهان پسر کور بگریه افتاد و ناله کنان با لهجه

«مالوروسی» گفت: - کجا میرفتم؟ هیچ کجا نمیرفتم... بایسته؟
کدام بسته؟

پیرزن این بار سخنانم را شنید و شروع به غرغر کرد که:
چه تهمت‌ها میزنند، آنهم بچنین بدبختی. چرا او را اذیت میکنید؟
مگر او بشما چه کرده است؟
حوصله‌ام سررفت. از کلبه خارج شدم و تصمیم گرفتم که
بهر نحو شده کلید معما را بیابم.

خود را در پوستین پیچیدم و در کنار معجر بروی سنگی
نشستم و براه دور خیره شدم. دریائی که از طوفان شبانه مضطرب
مینمود در مقابلم خودنمایی میکرد و صدای یک نواخت آن که
بهمهمه شهری که آماده بخواب رفتن باشد، شباهت داشت،
سالهای گذشته را در نظرم مجسم میساخت و افکار مرا بشمال
و پایتخت سرد خودمان منتقل مینمود.

خاطرات گذشته حالم را دگرگون ساخت بطوریکه خویشتن
را فراموش کردم... یکساعت، شاید هم بیشتر بدین منوال
گذشت... ناگهان چیزی بگوשמ رسید. بلی، این آواز و صدای
مطبوع زنی بود که تازه و فرح بخش مینمود... اما از کجا
میآمد؟... گوشه‌ایم را تیز کردم. صدای عجیبی بود. گاه کشیده
و غمگین، و زمانی زنده و تند بود. اطراف را نگرستم، کسی
نبود. باز گوشم را تیز کردم، مثل این بود که صدا از آسمان
میآمد. چشمانم را بلند کردم و دیدم که بروی بام کلبه‌ام دختر

جوانی در لباس راه راه، با گیسوانی افشان و مانند ارواح دریائی ایستاده است. بادست چشمان خود را از نور خورشید میپوشانید و بدقت براه دور خیره شده بود. گاه میخندید و با صدای بلند افکار خود را میگفت و گاه مجدداً آواز خود را از سر میگرفت. من آن آواز را کلمه بکلمه بخاطر دارم :

گوئی بمیل خود

بروی دریای نیلگون

همه کشتیها میروند

و بادبان هایشان سفید است.

در میان آن کشتیهای کوچک

قایق کوچک من.

قایقی است که بادبان ندارد

و دو پارو دارد.

چون طوفان برخیزد

کشتیهای کوچک کهنه

بالهای خود را میگشایند

و بروی دریا پراکنده میشوند.

آنوقت من بدریا تعظیم میکنم

سرفرو میآورم که:

ای دریای خشنما

قایق کوچک مرا دست مزن

قایق کوچک من حامل
اشیاء گرانبهائی است
و راننده آن ، درشب تار
سر بی باکی دارد .

بی اختیار بنظرم آمد که شب گذشته همین صدا را شنیده بودم . دقیقه ای بفکرفرورفتم و چون مجدداً بیام نظر افکندم دختر در آنجا نبود . ناگهان همان دختر از مقابلم دوید و آواز خوانان و بشکن زنان نزد پیرزن رفت . میان آنها دعوا در گرفت . پیرزن عصبانی بود و دختر قهقهه میزد . ناگهان دیدم که زن دریائی من باز رقص کنان روان شد . چون بمن رسید ایستاد و بادقت نگاهش را بچشمان من دوخت . گوئی از حضور من متعجب بود . آنگاه بای قیدی رو را برگردانید و آهسته روانه ساحل شد . کار باینجا پایان نیافت : تمام روز را بدور مسکن من گردید و دقیقه ای دست از آواز و جست و خیز برنداشت . . . موجود عجیبی بود ! در صورتش کوچکترین اثر دیوانگی دیده نمی شد . برعکس ، نگاهش بادقتی بشوخی آمیخته متوجه من میگردید . چشمانش گوئی بقوه جاذبه خاصی مسلح بودند و هر بار که بانسان مینگریستند بنظرمیرسید که انتظار سؤالی را داشتند . اما چون شروع بصحبت میکردم ، لبخند شررباری بر لبان دختر زیبا نقش می بست و فوراً فرار میکرد .

بطور قطع تا بآن روزچنان زنی ندیده بودم . او بهیچوجه

در زمره مهر و یان محسوب نمی‌شد. اما من در باره زیبایی هم سلیقه مخصوصی دارم. در او اصالت زیاد دیده میشد... اصالت در زنان همانقدر اهمیت دارد که در اسبان. کشف این مطلب مختص بفرانسه جوان است. و آن، یعنی اصالت بیشتر در پا و دست و طرز قدم برداشتن بروز میکند. بینی نیز سهم مهمی را در این امر دارد. در روسیه بینی صاف و زیبا کمتر از پای زیبا مشاهده میشود.

بلبل غزل‌خوان من بنظر بیش از هیجده ساله نمی‌آمد. نرمی و چابکی فوق العاده حرکات او و بخصوص حرکات سرش و گیسوان بلند و بور او و ته رنگ طلائی پوست آفتاب خورده گردن و شانیه‌هایش با آن بینی صاف خوش ترکیبی که داشت بنظر سحر انگیز می‌آمد. گرچه در نگاه فرارش حالتی وحشیانه بود که موجب سوء ظن میشد و تبسمش نیز قدری مشکوک مینمود اما قدرت ایمان بموهومات کار خود را کرد و بینی راست و زیبایی او هوشم را ربود. تصور کردم که «مینون»^۱ «گوت»^۲ یعنی آن موجود عجیب تخیل آمیز را که اثر طبع جاوید شاعر آلمانی است، در اینجا باز یافته‌ام. و حقیقه^۳ که ما بین این دو نفر چه شباهت زیادی بود. همان تغییر حال سریع از منتهی حد اضطراب بسکون کامل، و همان سخنان اسرار آمیز، و همان جست و خیزها و آوازهای عجیب و غریب در این دختر هم مشهود بود.

سرشب در آستانه در نگاهش داشتم و باو چنین گفتم :

— ای زیبا روی ، امروز بروی بام چه میکردی ؟

— نگاه میکردم تا به بینم باد از کدام طرف میوزد .

— چرا میخواستی به بینی ؟

— از هر طرف باد بیاید ، سعادت هم میآید .

— چطور ؟ مگر تو سعادت را با آواز دعوت میکنی ؟

— آواز خوشی همراه میآورد .

— اگر بدی همراه آورد چطور ؟

— اگر بهتر نشود ، بدتر نمیشود . اما از شر تا خیر هم

چندان فاصله ای نیست .

— چه کسی آن آواز را بتو آموخت ؟

— کسی بمن نیاموخت . هروقت ب سرم زند میخوانم و آن

کسی که باید بشنود می شنود و کسی هم که نباید بشنود چیزی

از آن نمی فهمد .

— اسمت چیست ، بلبل من ؟

— کسی که غسل تعمیدم داد ، میداند .

— چه کسی تعمیدت داد ؟

— من چه میدانم .

— چه اسرار آمیزی . راستی میدانی من درباره تو کشفیاتی

کرده ام ؟ (در صورت او تغییری حاصل نشد و حتی لبهایش

تکان نخوردند . گوئی اصلاً صحبت از او در میان نبود)

گفتم :- میدانم که دیشب ، دیر وقت بساحل رفتی - سپس هر آنچه را که دیده بودم برایش شرح دادم . گمان میکردم ناراحت شود . اما خیر ، با صدائی بلند قهقهه زد و گفت :
- زیاده دیده اید ، اما کم میدانید . آنچه را هم که میدانید خوب است بزر قفل سکوت نگاه دارید .

- اگر نخواهم و ... مثلاً بفرمانده گزارش دهم ، چطور ؟
با این کلمات صورتی جدی و سخت بخود گرفتم . زیبا روی من ناگهان جستی زد و آواز خوانان مانند گنجشکی که از روی بوته پرواز کند ، نا پدید شد . کلمات آخر من بکلی بیجا بود . در آن موقع اهمیت آنرا درك نمیکردم ولی بعداً که پیش آمدی شد ، افسوس این بی احتیاطی را خوردم .

هوا تاریک میشد . به مصدر خود دستور دادم که قوری را برسم معمول سفر ، گرم کند . سپس شمع روشن کردم و کنار میز نشستم و مشغول چیق کشیدن شدم . دومین استکان چای را بپایان میرسانیدم که ناگهان در صدائی کرد . برگشتم و دیدم زن دریائی من است . در مقابلم بنشست و آرام و بی صدا چشمان خود را بمن خیره کرد . نمیدانم چرا ... اما نگاه او بطور سحر انگیزی بنظرم مهربان آمد و مرا بیاد یکی از نگاه‌هائی انداخت که در ایام گذشته با کمال استبداد زندگیم را بیازی گرفته بود . دختر مثل این بود که از من انتظار سؤالی داشت . لکن من که بی نهایت ناراحت شده بودم ، همچنان ساکت ماندم . رنگ

پریده چهره ماتش حکایت از تلاطم درون میکرد. دستش بدون هدف بروی میز میگشت. لرزش خفیفی در آن مشاهده کردم. سینه اش گاهی بلند میشد و گاه چنان بیحرکت مینمود که گوئی اصلاً نفس نمیکشید. این بازی کم کم حوصله ام را بسر آورد. حاضر بودم که سکوت را بمبتذل ترین وجهی درهم شکنم و باو جای تعارف کنم که ناگهان از جای برجست و بازوان خود را بدور گردن من حلقه زد. بوسه مرطوب و آتشی بر لبانم نقش بست. چشمانم تار شد، سرم گیج رفت و بی اختیار با تمام قوای جوانی او را در آغوش فشردم. اما او چون ماری خود را از میان دستهای من بیرون کشید و بگوشم گفت: - امشب که همه خوابیدند بساحل بیا. آنگاه مانند تیری از اطاق بیرون جست و قوری و شمعی را که در راهرو بروی زمین بود واژگون ساخت. مصدرم که بروی کاه آرمیده بود و امید داشت که با بقایای جای خود را گرم کند، فریاد زد: - چه دختره شیطانی!

پس از دو ساعتی چون در بندر سکوت حکمفرما شد، مصدرم را بانگ زد و گفتم: - اگر صدای تیر طپانچه ام را شنیدی فوراً بطرف ساحل بدو.

چشمانش را خیره کرد و بدون تأمل جواب داد: - اطاعت میشود، قربان.

هفت تیر را بکمر بسته خارج شدم. در آغاز سراسیمی دختر منتظر من بود. لباسش بی نهایت سبک مینمود. شال نسله کوچکی هیکل نرم و چابک او را پوشانیده بود.

دست مرا گرفت و گفت: - بدنبال من بیا . - باتفاق سرازیر شدیم . نمیدانم چگونه سرو گردنم را نشکستم . پپائین سر اشیبی که رسیدیم ، براست پیچیدیم و از همان راهی که شب گذشته بدنبال پسر کور میرفتم ، امشب هم رفتیم . ماه هنوز طلوع نکرده بود و فقط دو ستاره کوچک ، چون دو دیده بان نجات دهنده ، در افق تارمیدرخشیدند . امواج سنگین یکنواخت آهسته از پس یکدیگر میغلطیدند و تنها قایقی را که بلند گاه بسته شده بود بروی آب به حرکت میآوردند . رفیق را هم گفت : - سوار قایق شویم .

مردد بودم چون اصولاً علاقه ای بگردش های احساساتی بروی دریا نداشتم . اما موقع عقب نشینی هم نبود . دختر بداخل قایق جست و من هم بی تأمل از پی او جستم و وقتی متوجه شدم که دیدم در وسط دریا هستم . با عصبانیت گفتم : - یعنی چه این دیگر چه کاری است ؟ درحالیکه مرا در قایق میشانند ، دستهای ظریف خود را بدور کمرم حلقه میزد ، گفت : - این یعنی ... یعنی تو را دوست میدارم ... - گونه اش بگونه من چسبید . نفس آتشینش را بروی صورت خود احساس میکردم ... ناگهان چیزی با سرو صدا باب افتاد . کمر بند خود را چسپیدم . طپانچه ام مفقود شده بود . در این هنگام سوء ظن وحشتناکی بدلم راه یافت و خون بسرم هجوم آورد . رو را برگردانیدم دیدم در حدود پنجاه میل از ساحل دور شده ایم ... و من هم که شانمیدانم . خواستم

دختر زیبا را از خود دور کنم اما او چون گربه ای بلباسهای من آویخته بود . ناگهان ضربه ای قوی نزدیک بود مرا بدریا پرتاب کند . قایق متلاطم شد . من ایستادگی کردم و بین ما کشمکش سختی در گرفت . گوئی خشم و عصبانیت قوایم را تحریک میکرد . با اینهمه بزودی دریافتم که دشمن چابکتر از من است . درحالیکه دستهای کوچک او را سخت فشار دادم فریاد کردم :

— از جانم چه میخواهی ؟ - هر چند انگشتانش صدای شکننده ای کردند ، اما طبع مارصفت دختر درمقابل این شکنجه ایستادگی نمود و بدون ناله و فریادی جواب داد : - تودیدی ، تو گزارش خواهی داد . آنگاه باقوه ای خارق العاده مرا بروی قایق انداخت . هر دو تا کمر خارج از قایق بودیم . زلفانش با آب دریا تماس شد . دقیقه قطعی فرا رسیده بود . زانورابر کف قایق تکیه دادم ، یکدست خود را بگیسوان و دست دیگر را بگردن او گرفتم . بناچار لباسم را رها کرد . من هم بیک طرفه العین او را در میان امواج افکندم ...

هوا تاریک بود . سر او یکی دوبار در میان امواج پرف کف دریا ظاهر شد و بعد بکلی ناپدید گشت .

در کف قایق ، نیمه پاروئی کهنه باز یافتم و بهرنحوه بود با زحمت بسیار خود را بساحل رسانیدم . چون از راه ساحل عازم

کلبه خود شدم، بی اختیار بنقطه ای که شب پیش پسر کور منتظر دریا نوردمر موز بود نگر ایستم. ماه فرو می‌آید. بنظر آمد که شخصی با لباس سفید در کنار ساحل نشسته است. با کنجکاوی بسیار آهسته نزدیک شدم و بروی علفها ایکه بروی صخره پیش آمده در دریا میروئید؛ دراز کشیدم. چون سر مرا جلو آوردم از روی صخره توانستم هر آنچه را که در پائین بوقوع میپیوست بخوبی مشاهده کنم. بدون تعجب، بلکه با خوشحالی زن دریائی خود را شناختم. از گیسوان خود آب دریا را میفشرد. لباس ترا و بسینه برجسته و اندام ظریف و چابکش چسبیده بود و خطوط آنرا نمایان میساخت. بزودی از دور قایقی پدید آمد و سرعت نزدیک ساحل شد. از درون آن چون شب گذشته مردی با کلاه تاتاری بیرون جست. موی سرش را مانند قزاقها زده بود. از زیر کمر بند چرمی او کاردی نمایان بود. دختر اظهار کرد: - یانکو، همه چیز برباد رفت... بقیه گفتگوی آنان بقدری آهسته ادامه یافت که دیگر چیزی بگویشم نرسید تا اینکه «یانکو» با صدای بلند پرسید: - پس پسر کور کجاست؟ - جواب آمد: من او را فرستادم.

چند لحظه بعد پسر نابینا با کیسه‌ای بدوش ظاهر شد و آنرا در درون قایق نهاد. یانکو با او گفت: - گوش کن، کور، خوب مواظب آن محل

باش ... فهمیدی ؟ در آن مکان اموال گرانها جای دارد .
 ... به ... (اسم را درست نشنیدم) بگو که من دیگر
 نوکر او نیستم ، کار و بار کساد شده ، او دیگر مرا نخواهد دید .
 اکنون موقع خطرناکی است در جای دیگر بجستجوی کارخواهم
 بود ... اما او هم دیگر چنین کار گر قابلی نخواهد یافت . باو
 بگو اگر مزد خدمت را بیشتر میداد ، یا نکو هم او را ترك نمیکرد .
 برای من از هر طرف راه باز است ... از هر طرف که بادی بوزد
 و دریائی متلاطم باشد ...

پس از کمی سکوت یانکو اضافه کرد : - او هم با من میآید .
 ماندن او در اینجا دیگر جایز نیست ... فقط به پیرزن بگو که در
 مردن شتاب کند . زیاد مانده است ، شرم هم خوب چیز است .
 ما را که نخواهد دید .

پسر کور ناله کنان گفت : - من چطور ؟

یانکو پاسخ داد : - تو بچه درد من میخوری ؟
 در این بین زیبا روی دریائی بداخل قایق جست و دست
 خود را بجانب رفیق خویش تکان داد . او هم چیزی در دست
 پسر نابینا نهاد و گفت : - بیا برای خودت شیرینی بخر .
 کور گفت : - همین ؟

- بیا این را هم بگیر . - صدای سکه ایکه بروی سنگ
 افتاد بگوش رسید .

پسرناینا آنرا بلند نکرد . یانکو در قایق نشست . باد از ساحل بطرف دریا میوزید . مسافری بادیان کوچک را برافراشتند و سرعت دور شدند . مدتی بادیان کوچک سفید در زیر پرتو مهتاب و در میان امواج تاریک خود نمائی میکرد . پسرناینا همچنان بروی ساحل نشسته بود . . ناگهان صدائی شبیه بزاری بگوשמ رسید . پسر کور گریه میکرد . چندی باین ترتیب گذشت . دلم میسوخت . نمیدانم چرا تقدیر مرا در میان حلقه قاچاقچیان « شریف » انداخته بود . چون سنگی که در میان چشمه ای صاف افتد آرامش آنانرا برهم زد و خود نیز مانند پاره سنگی نزدیک بود بقعر دریا فرو روم .

بمنزل باز گشتم . در دالان شمع نیم سوزی که در بشقاب چوبی نهاده شده بود سو سو میزد . مصدوم در حالیکه تفنگ خود را با دودست چسبیده بود ، برخلاف دستور بخواب عمیقی فرو رفته بود . او را بحال خود گذاردم شمع را برداشته بداخل کلبه رفتم . افسوس ، صندوقچه و شمشیر دسته قره ای و خنجر داغستانیم که هدیه دوستی بود همه نا پدید شده بودند . در این موقع تازه دریافتم که کور ملعون چه باری را بدوش کشیده و در قایق نهاده بود . مصدوم را با ضربه ای شدید بیدار کردم . دشنامش دادم ، عصبانی شدم . اما چاره ای نداشتم . آیا مضحک نبود که بفرمانده دژ از پسر کوری شکایت کنم که مالم را بغارت

برده و یا بگویم دختری هجده ساله نزدیک بود غرقم کند ؟
خدا را شکر که صبحگاهان امکان حرکت بدست آمد و من تامان را
ترک کردم .

چه بسر پسر کور آمد ؟ نمیدانم . وانگهی مرا باخوشیها
و بدبختیهای مردم چه کار ؟ من فقط یک افسر سیارم ، آنهم افسر
سیاری که مأموریت دولتی دارد .

پایان قسمت نخستین

قسمت دوم

(پایان یادداشتهای پجورین)

۲ = شاهزاده خانم مری^۱

یازدهم مه

دیشت وارد « پیاتیگرسک »^۲ شدم . منزلی در کنار شهر و در بلندترین نقاط آن . یعنی در دامنه کوه « ماشوک »^۳ اجاره کردم . قطعاً چون هوا طوفانی شود ابرهای تیره بپام مسکنم برخورد خواهند کرد .

امروز که ساعت پنج صبح پنجره‌امرا باز کردم اطاقم از عطر گل‌هایی که در باغچه کوچک منظره‌مان میرویند، پر شد . شاخه‌های پر شکوفه گیلان بدرون پنجره‌ام مینگرند و نسیم ملایم گاهگاه میز تحریر مرا از گلبرگ‌های این شکوفه‌ها مستور میسازد . از سه طرف خانه‌ام، منظره سحرانگیزی نمایان است : در مغرب

کوه پنج سر « بشتو »^۱ چنان نیلگون و مه آلوده است که بقول شاعر به «آخرین ابرطوفان آرام گرفته» شباهت دارد. در شمال کوه «ماشوک» بشکل کلاه پوستی ایرانی، سر بر افراشته و منظره تمام افق این سمت را گرفته است. مشرق طرب انگیز تر است: در آن پائین شهر کوچک تازه ساز تمیزی در مقابل چشمم جلوه گری میکند. چشمه های آب معدنی آن سر و صدای فراوان دارد و ساکنینش هر کدام بزبانی متکلم هستند و جوش و خروشی دارند. کمی دورتر کوههای نیلگون و مه آلوده بشکل «آمفی تئاتری» حلقه زده اند و در آخرین نقطه افق دور دست، زنجیر سیمگون قلل پربرف «کازبک» تا «البروس»^۲ دو سر، امتداد یافته است... زیستن در چنین سرزمینی موجب نشاط میباشد! یک نوع احساس خوشی در تمام اعصابم محسوس است. هوا چون بوسه کودک صاف و پاک است خورشید درخشان و آسمان آبی است... دیگر چه میخواهید، گویا در اینجا هوس و خواهشها و تأسف مورد نداشته باشند؟.. اما وقت میگذرد خوبست بکنار چشمه «الیزابت» بروم. میگویند صبحگاهان تمام جمعیتی که برای آبهای معدنی باینجا آمده است بدور چشمه جمع میشود.

.....
چون بوسط شهر رسیدم راه بولوار را پیش گرفتم و بچند

دسته از مردم غمگینی که از کوه بالا میرفتند برخوردارم. غالب ایشان از خانواده های ملاکین «استپ» بودند. این نکته را میشد فوراً از کت‌های سائیده شده و از مد افتاده آقایان و لباسهای خوش برش زنان و دختران فهمید. از قرار معلوم این دسته همه جوانهای «آبی» را میشناختند. زیرا بمن با نظر کنجکاوی و مهربانی نگریستند. برش کت پترز بورگی من آنان را بشک انداخت. اما همینکه چشمانشان بر دوشیهای کت نظامی من افتاد، با خشم سرخویش را برگردانیدند. زنان حکمفرمایان محل، یا باصطلاح معروف صاحبخانه های «آبی» کمی مهربان تر بودند. هر کدام از ایشان برسم روز دوربینی دارند و کمتر بکت نظامی توجه میکنند. آنها در ققاز عادت کرده اند که ب زیر تکه های نمره دار نظامی، دلی پر حرارت، و به زیر کلاه سفید افسری، مغزی تربیت شده بیابند. این خانمها بسیار مهربانند و محبتشان تا مدتی مدید ادامه دارد. دلدادگان ایشان هر سال جای خود را بدسته ای دیگر میدهند و بعید نیست که در همین نکته سرمهربانی ییحد آنان نهفته باشد. هنگامیکه از راه باریکه بسوی چشمه «الیزابت» بالا میرفتم از عده ای مردان نظامی و غیر نظامی جلو افتادم. بطوریکه بعداً دریافتم، اینها دسته ای مخصوص بودند که از تماشای منظره چشمه های آب معدنی لذت میبردند. این گروه هر چند باشامیدن علاقمند هستند لکن آب نمی آشامند. بعلاوه کم گردش میکنند و فقط گاهی آنهم بندرت

بدور زنی میچرخند. قمار را دوست میدارند و ازیبکاری و کسالت شکایت میکنند. غالباً خوش پوش و پر ادا هستند. هنگامیکه، لیوان خود را که از حفاظ حضیری پوشیده شده، در چشمه آب پراکسیژن فرو میبرند، قیافه ای جدی بخود میگیرند. از بین آنها عده ای که نظامی نیستند کراوات های آبی رنگ میزنند و نظامیها دستمال گردن پهن خود را از زیر یقه کتشان بیرون میاندازند. همیشه از اجتماعات محلی بدگوئی میکنند و بیاد محافل اشرافی پایتخت که ایشان را در آن راهی نیست، آه میکشند.

خوب اینهم چشمه... در میدان کوچکی که نزدیک چشمه است، ساختمان کوچکی دیده میشود که دنباله بام آن بروی حمامهای طبی کشیده شده. کمی دورتر راهروئی است که مردم هنگام باران در آن قدم میزنند. چند افسر زخمی بروی نیمکتی نشسته و چوبهای زیر بغل خود را در کنار خویش نهاده بودند. همگی غمگین و رنگ پریده مینمودند. عده ای از خانمهاییکه منتظر تأثیر آب حمام بودند با قدمهای تند پس و پیش میرفتند. بین آنان دوسه چهره نسبتاً زیبا بود. در سایه کوچه باغهای انگوری که سرایشی کوه «ماشوک» را میپوشانیدند، گاهی کلاههای زنانه رنگارنگ نظر انسانرا جلب میکرد. صاحبان این کلاهها معمولاً از دوست داران خلوت و گردشهای دونفری بودند. گفتم دوست داران خلوت و گردش دونفری زیرا تقریباً همیشه در کنار چنان کلاهی یک کلاه افسری

و یا یک شاپوی گرد بد شکلی نیز دیده میشد .
 بر فراز صخره بلندی که یک کلاه فرنگی با سم «چنگ طلائی»
 بر آن تعبیه شده است ، عده ای از دوستداران مناظر زیبا اجتماع
 نموده و دوربینهای خود را بکوه البروس متوجه میساختند .
 در بین آنان دو معلمی که شاگردان خود را برای معالجه از
 یرقان آبهای معدنی آورده بودند ، نیز مشاهده میشدند .
 نفس زنان ، لب پرتگاه ، بدیوار خانه کوچک تکیه داده ،
 مشغول تماشای مناظر زیبای اطراف شدم که ناگهان از پشت
 سر صدائی آشنا بگوشم رسید که گفت : - پچورین ، توئی؟ آیا خیلی
 وقت است که باینجا آمده ای؟ - بر گشتم و «گروشنیتسکی» را دیدم .
 یکدیگر را در آغوش کشیدیم . با او در جبهه آشنا شده بودم .
 گلوله ای پایش را مجروح ساخته بود و باین جهت یک هفته قبل از
 من عازم آبهای معدنی شد .

گروشنیتسکی دانشجوی دانشکده افسری است . سال پیش
 تازه وارد خدمت شد و بنابر خود نمائی مخصوصی که دارد شنل
 ضخیم سر بازی بر تن میکند و صاحب یک نشان سر بازی «گئورگی»
 نیز میباشد . خوش هیکل ، سبزه رو و موسیاه است . هر چند
 بیش از بیست و یک سال ندارد ، اما بظاهریست و پنج ساله
 مینماید . هنگام صحبت سرش را بعقب میبرد . چون با دست
 راست بچوب زیر بغل خود تکیه میکند ، با دست چپ پیوسته

سبیل خویش را تاب میدهد. تند و لفظ قلم صحبت میکند و از زمره اشخاصی است که برای هر پیش آمد زندگی جمله ای ساخته و پرداخته حاضر دارد. از کسانی است که زیبایی ساده در او مؤثر نیست. و با کمال وقار خویشتن را در لباس احساسات خارق العاده و عشقهای عالی و غمهای مخصوص میآراید. جلب نظر سایرین برای اشخاصی مثل او از بزرگترین خوشی هاست. معمولاً زنان رومانیک و ولایتی، ایشان را بحد پرستش دوست میدارند. این مردان چون پیر شوند، یا از جمله ملاکان آرام و صلح جو میشوند و یا شرا بخوار و بد مست. و گاه هم این و هم آن. غالباً خوش نیت و خوش قلب هستند اما ذره ای شاعر منشی ندارند.

«گروشنیتسکی» عشقی عجیب بخواندن اشعار داشت و بمحض اینکه صحبت از مسائل عادی خارج میشد فوراً داد سخن میداد. مباحثه با او همیشه برایم غیر ممکن بود. گروشنیتسکی هرگز با اعتراضات شما پاسخ نمیدهد و مطلقاً بسخناتان گوش نمیکند و چون ساکت شوید سخنرانی طولی را که شاید تا حدی مربوط بگفته شما باشد ولی در حقیقت دنباله کلمات خود اوست فی الفور آغاز مینماید.

رفیق من باهوش و نکته گواست. متلکهایش غالباً مشغول کننده است اما هیچوقت زیاد بجا و ظالمانه نیست. هرگز کسی را بایک جمله شکست نخواهد داد. مردم و نقطه های ضعف آنها را

درک نمی‌کند، چه درهمه عمر جز بخویشتن، بکسی نپرداخته است. هدفش این است که روزی پهلوان داستانی شود و چون مکرر کوشیده است خویشتن را وجودی خارق‌العاده و محکوم باحساس رنجهای اسرار آمیز، معرفی کند، این امر کم‌کم بر خود او هم مشتبه شده و از این رو است که شغل خشن سربازی را با آنهمه غرور و تفرعن بدوش می‌اندازد. چون بی‌اطن او پی برده‌ام میدانم که مرا دوست ندارد. لکن بظاهر روابطمان بسیار دوستانه است... گروشنیتسکی معروف بشجاعت است. من او را در عمل دیده‌ام: او شمشیر خود را بچپ و راست می‌زند، فریاد میکشد و با چشمهائی بسته، خود را بمهلکه می‌اندازد. اما این شجاعت با شجاعت حقیقی روسی فرق دارد. من هم او را دوست ندارم. احساس میکنم که روزی در راه باریکی بیکدیگر برخورد خواهیم کرد و آنوقت کار یکی از ما دو نفر ساخته خواهد شد.

آمدن او بققاز نیز نتیجه معتقدات رمانتیک اوست. یقین دارم شبی که فردای آن، ده پدری را ترك می‌کرده، باچهره‌ای افسرده بزن مقبول یکی از همسایگان خود گفته است که سفرش باین سادگی و فقط بمنظور انجام وظیفه نمی‌باشد بلکه... در این لحظه لابد دیدگان خود را بادست پوشانیده و اضافه کرده است: — خیر شما (یاتو) نباید اینرا بدانید. روح پاك شما شمشیر خواهد شد. و آنکهی چه لزومی دارد که بدانید؟ مگر من چه اهمیتی برای

شما دارم ؟ مگر ممکن است بافکار من پی ببرید ؟ .. و از این قبیل . خود او روزی بمن گفت دلیلی که موجب ورود او بهنگ قفقاز گردیده ، سری است که جز او و خدا کسی نخواهد دانست . باری گروشنیتسکی حتی در مواقعی که نقاب اندوهگین را از چهره خود بر میدارد باز مطبوع و مشغول کننده است . از مشاهده او در بین زنان لذت میبرم ، چه بنظر من در این موقع است که او منتهی کوشش خود را بکار میبرد .

ما چون دو دوست قدیم بایکدیگر برخورد کردیم . از او در باره زندگی نواحی معروف به « آبی » و اشخاص قابل توجه آن سؤالاتی کردم گروشنیتسکی آهی کشید و گفت :

— زندگی ما بسیار عادی است : کسانی که صبح آب معدنی می نوشند ، مانند همه بیماران از حال رفته اند و آنهائیکه شب می گساری میکنند ، مانند همه اشخاص سالم غیر قابل تحمل میباشند . در اینجا مجامع زنانه هم هست اما از وجود آن دلخوشی چندانی حاصل نمیشود . همه ایشان ورق باز و بد لباسند و بسیار بد بزبان فرانسه صحبت میکنند . امسال از مسکو فقط شاهزاده خانم « لیگوسکایا »^۱ و دخترش باینجا آمده اند . اما من با ایشان آشنا نیستم . شغل من ایجاد تنفر میکند و اگر جلب توجهی هم مینماید ، تحمل آن چون قبول صدقه برایم ناگوار است .

در این بین دو خانم از کنار ما بسوی چشمه رفتند . یکی

مسن و دیگری جوان و خوش ترکیب بود. چهره آنان را از زیر کلاهشان نتوانستم به بینم. اما لباس پوشیدن ایشان مطابق اسلوب صاحبان بهترین سلیقه ها بود و هیچ آرایش زیادی نداشتند. برتن دومی، لباسی بود بسته و برنگ مروارید خاکستری. دستمال گردن بسیار نازک ابریشمی بدور گردن شاداب او در اهتزاز بود. بند کفشهای قرمز تیره و براقش بدور مچ پای باریک او بقدری باظرافت بسته میشدند که حتی شخص بی خبر از اسرار زیبایی هم یقیناً از دیدن آن بحسرت و تعجب میافتاد. در گامهای سبک و نجیبش حجبی مشاهده میشد که زبان از وصف آن عاجز است، اما چشم باسانی درك میکند.

چون از کنار ما گذشت، رایحه غیر قابل و صفی از وی پراکنده شد که فقط نامه زنان محبوب گاهی حامل چنان عطری دلنشین میباشد.

گروشنیتسکی گفت: - این هم شاهزاده خانم لیگوسکایا که بادخترش همراه است. . . و او را مانند انگلیسها «مری» مینامند. فقط سه روز است که باینجا آمده.

— و باین همه تو اسم او را آموخته ای؟

گروشنیتسکی کمی سرخ شد و جواب داد: - بلی آنرا اتفاقاً شنیدم. اما باید اعتراف کنم که کوچکترین میلی باآشنائی با ایشان ندارم. این اعیان و اشراف متکبر، بما نظامیان چنان مینگرند که گوئی بوحشیان نگاه میکنند. آنها چه میدانند که



شاهزاده خانم مری
اثر ورهجامین

در زیر کلاه نظامی ممکن است عقلی هم نهفته و بزرشنل ضخیم قلبی پنهان باشد.

نیشخند زنان گفتم: بیچاره شل. راستی آن آقائی که بایشان نزدیک میشود و با اینهمه احترام بایشان لیوان تقدیم میکند، کیست؟

— به، این «رایویچ»^۱ از ژینگولوهای مسکواست. قمارباز است. اینرا میشود فوراً از زنجیر طلای بزرگی که بر جلیقه او آویزان است حدس زد. بین چه عصائی در دست دارد. درست مانند چوب «روبسون کروزوئه»^۲ است. ریش و زلفش را هم کاملاً بسبک دهقانان روسی درآورده است.

— از قرار معلوم تو نسبت بنوع بشر خشمگین هستی.

— بیجهت نیست که چنینم.

— به، راستی؟

در این بین خانمها از کنار چشمه عقب رفتند و باما برخورد کردند. گروشنیتسکی فرصت را مغتنم شمرد و بکمک چوب زیر بغل حالت جالبی بخود گرفت و با صدائی بلند بفرانسه جواب داد: — عزیزم، برای اینکه بمردم تحقیر نکرده باشم، از ایشان فقط متنفر هستم. چه در غیر اینصورت زندگی، شوخی غیر قابل تحملی میشد.

شاهزاده خانم جوان برگشت و ناطق را بنگاهی کنجکاو

وطولانی مفتخر نمود. حالت این نگاه بسیار نامعلوم بود، اکن اثری از تمسخر در آن دیده نمیشد. لذا باطناً رفیقم را تبریک گفتم و ظاهراً باصدائی بلند اظهار کردم: - این شاهزاده خانم مری بسیار زیبا است. چه چشمهای گرم و مهربانی دارد. بلی، حقیقهٔ چشمهایش مخملین است و بتو هم توصیه میکنم که این عبارت را هنگام صحبت از چشمهای او، بکاربری. مژده او بقدری بلند است که نور خورشید در مردمک چشم او منعکس نمیشود. من این چشمان بی برق را دوست میدارم. آنها بقدری نرم و مطبوع اند که گوئی انسان را نوازش میدهند... شاید هم در تمام صورت او فقط همین زیبایی موجود باشد و بس... راستی دندانهایش چطور، سفید است؟ این نکته بسیار مهم است. افسوس که او بجملهٔ زیبای تو تبسمی نکرد.

گروشنیتسکی با تغییر پاسخ داد: - تو راجع بزن زیبا چنان صحبت میکنی که گوئی وصف اسبی را مینمائی.

برای اینکه سیاق کلام او را تقلید کرده باشم بفرانسه گفتم: - عزیزم، برای اینکه عاشق زنان نشوم از ایشان منزجرم چه در غیر اینصورت، زندگی بازی خنده آوری میشد. - آنگاه برگشتم و از او دور شدم.

نیمساعتی در میان کوچه باغهای انگوری و صخره های آهکی و بوته های آویخته آنجا گشتم. هوا کم کم گرم میشد. عازم منزل خود شدم. چون از کنار چشمهٔ اکسیرن دار میگزشتم،

پهلوی راهروی سر پوشیده ایستادم تا در زیر سایه آن نفسی تازه کنم. این امر فرصتی بدستم داد که ناظر صحنه جالبی باشم. بازی کنان آن در چنین وضعی بودند: شاهزاده خانم مسن با ژیگولوی مسکوئی بروی نیمکتی در راهروی سر پوشیده نشسته بودند و هر دو سر گرم بحثی مهم مینمودند. شاهزاده خانم جوان گویا تازه آخرین لیوان را نوشیده و باتفکر بدور چشمه قدم میزد. گروشنیتسکی نیز در کنار چشمه ایستاده بود. کس دیگری در میدان کوچک دیده نمیشد.

نزدیکتر شدم در سر پیچ راهرو خود را مخفی کردم. در این اثنا لیوان گروشنیتسکی بروی خاک افتاد. گروشنیتسکی سعی کرد خم شود و آنرا بردارد، اما پای زخمی او مزاحم بود. بیچاره هر تدبیری که بکار زد و هر قدر کوشش نمود که بچوبهای خود تکیه کند، مفید نیفتاد. حالت گویای چهره او براستی حاکی از عذابی شدید بود. شاهزاده خانم مری بهتر از من متوجه این نکات شد. سبکتر از گنجشکی بطرف گروشنیتسکی دوید لیوان او را برداشت و با حرکتی پراز لطف و حسن، آنرا بصاحبش تسلیم کرد. اما ناگهان چهره اش برافروخت، نگاهی به راهرو انداخت و چون یقین کرد که مادرش چیزی ندیده است ظاهراً راحت شد.

هنگامیکه گروشنیتسکی دهان خود را گشود که از او تشکر کند، شاهزاده خانم دور شده بود و لحظه ای بعد بامادر

خود و ژینگولوی جوان ، آن مکان را ترك كرد . چون از كنار گروشنیتسکی گذشتند ، دختر جوان چنان بی اعتنا مینمود كه حتی سر خود را برنگردانید تا متوجه نگاه آتشین گروشنیتسکی بشود . نگاه او مدتی شاهزاده خانم را بدرقه نمود ، تا اینکه وی از كوه پائین آمد و در پشت درختان زیزفون ناپدید گشت ... یكبار دیگر كلاه كوچك او در كوچه ای نمایان شد و سپس شاهزاده خانم بدرون یكی از بهترین خانه های « پیاتیگرسك » دوید و ناپدید شد . پشت سر او مادرش داخل خانه شد و در آستانه در با رایویچ خدا حافظی كرد .

در این هنگام بیچاره دانشجوی آتشین دل دانشكده افسری متوجه حضور من شد . در حالیکه دستم را بسختی فشرد ، گفت :
— دیدی ؟ او حقیقه فرشته است .

با كمال سادگی پرسیدم : - چرا ؟

— مگر تو ندیدی ؟

— چرا دیدم اولیوان تو را بلند كرد ، اما اگر بجای او پاسبانی ایستاده بود ، پاسبان نیز همان كار را میکرد . منتها با عجله بیشتری تا شاید پول عرقی هم دریافت كند ... البته پیدا بود كه دلش بحال تو میسوخت : تو چون بروی پای زخمیت تکیه كردی قیافه دلخراشی بخود گرفتی ...

— هنگامیکه باو نگاه میکردی و یك دنیا روح در صورتش میدیدی ، آیا متأثر نشدی ؟

— خیر .

دروغ میگفتم ، اما مایل بودم گروشنیتسکی را عصبانی کنم . طبیعتاً علاقه عجیبی بیجدل دارم و اصولاً زندگی من جز یک سلسله کشمکش اندوهناک و بیحاصل با دل و مغز ، چیز دیگری نبوده است . وجود شوق ، لرزه بر اندامم میاندازد . گمان میکنم که اگر مدتی با شخصی بیحال مصاحب میبودم ، ممکن بود یکنفر خیال باف پرآرزو از آب درآیم . همچنین باید اقرار کنم که در این لحظه احساس نامطبوع ولی آشنائی دردم ایجاد شد : این احساس ، حسادت بود . بلی ، فاش میگویم حسادت . زیرا عادت کرده ام در هر موردی حقیقت امر را بخود بگویم . مشکل جوانی یافت شود که به بیند زن ناشناس زیبای مورد نظرش ، در مقابل روی او ناگهان آشکارا بجوان ناشناس دیگری بذل توجه کند و او از این امر بطور نامطبوعی در شگفت نماند . آری ، بعید است که چنین جوانی از چنان پیش آمدی مغموم نگردد ، خصوصاً که این جوان در اجتماعات بزرگ هم زیسته و عادت بسیراب کردن حس غرور خویش داشته باشد .

با گروشنیتسکی آهسته از کوه پائین آمدیم و از بولوارى که مقابل پنجره مسکن دلبر زیبای ما بود ، گذشتیم . شاهزاده خانم جوان در کنار پنجره نشسته بود . گروشنیتسکی دستم را کشید و یکی از آن نگاههای مهربان و خماری که در زنان کوچکترین اثری نمیگذارد ، بجانب او معطوف کرد . من عینک

خود را متوجه او کردم و دیدم که او به نگاه گروشنیتسکی با تبسم جواب داد. اما عینک جسور من او را جداً متغیر کرد و راستی که یک نظامی قفقازی چه جرأت دارد که شیشه عینک خود را متوجه شاهزاده خانمی از اهالی مسکو بنماید؟

سیزدهم مه

امروز دکتر سری بمن زد. با اینکه نامش «ورنر»^۱ است، اما کاملاً روس است. چه تعجبی دارد؟ من بشخصه «ایوانو»^۲ نامی را میشناختم که اصلاً آلمانی بود.

ورنر بدلائل مختلف شخص قابل توجهی است. مانند غالب اطبا بدین و مادی است. اما ضمناً شاعر هم هست و شاعر خوبی هم هست. در عمل همیشه و در صحبت غالباً شاعرمنش است، هرچند که در عمر خود حتی دوییت شعر هم نگفته است. «ورنر» تاروپود دل انسانی را همان طور مطالعه و بررسی کرده که دیگران عضلات جسدی را مطالعه میکنند. اما همچنانکه استاد تشریح قابلی گاه نمیتواند بیمار نوبه ای را معالجه کند، او هم هرگز از علم خود استفاده نکرده است. ورنر غالباً بیماران خود را مخفیانه تمسخر میکرد. با اینهمه یکبار بچشم خود دیدم که وی بر بالین سربازی که مشرف بمرگ بود گریه کرد. تمولی نداشت و آرزوی ملیونها ثروت را در سر داشت. لکن برای کسب پول حاضر نبود حتی یک قدم اضافی بردارد. روزی

ضمن صحبت بمن گفت که بدشمن زودتر کمک خواهد کرد تا بدوست، زیرا با کمک بدوست، عمل نیک خود را فروخته است و حال آنکه احساس تنفر دشمن، به نسبت احسانی که از دشمن خود می بیند، تقویت می گردد! زبان بدی داشت در اثر طنزهای او تا بحال چند شخص خیر، احمق معرفی شده اند. رقبای او که از اطبای حسود مناطق آبهای معدنی هستند؛ شهرت داده اند که او از بیماران خود تصویرهای تمسخرآمیز میکشد و آنها نیز از شدت عصبانیت او را جواب گفتند. دوستان او، یعنی اشخاص سرشناسی که در قفقاز مشغول خدمت بودند بیهوده تلاش کردند که ارزش و اهمیت سابق وی را برقرار سازند. این شخص بظاهر از جمله کسانی بود که در نظر اول تأثیر نامطبوع در انسان می گذارند، اما همینکه چشم در اعضای نامرتب صورت آنها اثر وجود روح بزرگ و مجربی تشخیص دهد، مورد پسند واقع میشوند. چه بسا اتفاق افتاده است که زنان تا سرحد جنون فریفته چنین اشخاص میشوند و هرگز زشتی آنان را با زیبایی و طراوت مقبول ترین مردان عوض نمیکنند. باید انصاف داد که زنان برای درك زیبایی معنوی قریحه ای خاص دارند و شاید به همین جهت است که امثال ورنرها ایشان را بی نهایت دوست میدارند.

ورنر کوتاه قد و چون کودکی لاغر و ضعیف مینمود. یک پای او مانند پای «بایرون»^۱ کوتاه تر از پای دیگرش بود.

او نسبت بتنش بسیار بزرگ مینمود. موهایش را از ته میزد و ناهمواریهای مجمله‌اش که باین ترتیب ظاهر میشد، ممکن بود یک نفر قیافه‌شناس را از به هم آمیخته شدن تمایلات گوناگون در یک فرد بتعجب آورد. نگاه چشمان سیاه کوچکش که همیشه ناراحت مینمود، میکوشید که افکار نهفته‌شمارا بخواند. در لباس پوشیدن نظیف و باذوق بود. دستهای عضلانی لاغر و کوچک او در دستکتهای زرد کم‌رنگش جلوئه خاصی داشت. کت و دستمال گردن و جلیقه‌اش پیوسته سیاه بود. جوانان او را «مفیستوفل»^۱ میخواندند. ورنر بظاهر از این لقب عصبانی مینمود اما در حقیقت حس خودخواهیش راضی میشد و نهانی باین لقب میبالید.

ما یکدیگر را زود شناختیم و باهم رفیق شدیم چه من مستعد دوستی حقیقی نیستم؛ ازین دو دوست یکی پیوسته باید بنده دیگری باشد، گواينکه معمولاً هیچ کدام از ایشان باین نکته معترف نباشند. برای من بندگی غیر ممکن و فرمانروائی هم در چنین مورد کار مشکلی است، چه مستلزم فریب دادن است. از این گذشته من، هم خدمتکار دارم و هم پول.

آشنائی من و ورنر بدین ترتیب صورت گرفت: من ورنر را در «س...» در میان عده کثیری از جوانان ملاقات کردم. در آخر شب رشته سخن جنبه فلسفه ماوراء الطبیعه را بخود گرفت. بحث بر سر عقاید گوناگون بود و هر کس نظرهای خاص داشت دکتر گفت: - و اما من فقط بیک چیز عقیده دارم.

چون مایل بودم نظر شخصی را که تا بحال سکوت اختیار کرده بود بدانم پرسیدم : - بچه چیز؟

— باینکه دیر یازود در یکی از صبحهای زیبا خواهم مرد.

گفتم : - من از شما ثروتمندترم ، زیرا جز این عقیده دیگری هم دارم و آن اینکه معتقد هستم که در یکی از شبهای شوم ، بدبختی دنیا آمدن را داشته‌ام .

همه معتقد بودند که ما مزخرف می‌گوئیم . اما برآستی هیچیک از ایشان چیزی عاقلانه تر نگفت . در این شب ما با یکدیگر در میان جمع کثیری برخورد کردیم و از این پس غالباً بسراغ هم میرفتیم و دودو ، مدتی با کمال جدیت راجع بامور معنوی سخن میگفتیم ، تا اینکه متوجه شدیم که مشغول فریب یکدیگر هستیم . آنوقت چنانکه کاهنان رومی ، بنابر گفته «سیسرون» عمل میکنند ، ما هم نگاهی پرمعنی بیکدیگر میدوختیم و به قهقهه میپرداختیم و بعد در نهایت رضامندی از شبی که بمصاحبت هم گذرانیده بودیم از یکدیگر جدا میشدیم .

هنگامیکه ورنرداخل اطاقم شد بروی نیمکتی آرمیده بودم . چشمانم را بسقف اطاق دوخته و دستهایم را بزریر سر نهاده بودم . در صندلی راحتی جای گرفت . عصای خویش را در گوشه‌ای نهاد و خمیازه کنان اظهار کرد که در بیرون هوا گرم میشود . جواب دادم که مگسها ناراحت میشوند . سپس هردو سکوت کردیم . پس از لحظه‌ای گفتم : - دکتر عزیز ، اعتراف کنید که

بدون اشخاص احمق دنیا بی مزه میشد... به بینید ما دو نفر عاقل هستیم. ما میدانیم که راجع به هر چیز ممکن است الی غیر النهایه بحث کرد و باینجهت بحثی نمیکنیم. ما تقریباً از تمام افکار یکدیگر آگاهیم. یک کلمه برای ما کار تاریخ را میکند. ریشه هر یک از احساساتمانرا از زیرسه سرپوش هم که باشد بخوبی می بینیم. چیزهای غمگین برایمان خنده آور و امور خنده آور غمگین مینمایند. راستش را بخواهید ما نسبت به همه خونسرد هستیم، مگر نسبت بخودمان. احتیاجی برد و بدل احساسات و افکارمان نداریم زیرا هرچه درباره یکدیگر بخواهیم بدانیم، مدتی است که میدانیم و پیش از آن احتیاجی بدانستن نداریم. از اینرو چاره‌ای نداریم جز اینکه برای یکدیگر اخبار نوییاوریم. حال که چنین است چه خبر تازه‌ای دارید؟ - چون از نطق طولانیم خسته شده بودم، خمیازه‌ای کشیدم و چشمانم را بستم. پس از کمی تأمل جوابداد: - میدانید که در این مزخرفات فکر بکری موجود است؟

گفتم: - دو فکر هست.

— یکی از آنها را بگوئید و من دیگری را خواهم گفتم.
در حالیکه بسقف اطاق نگاه میکردم، باخنده پنهانی گفتم:
— بسیار خوب شروع کنید.

— شما میخواهید درباره بعضی از کسانی که بآبهای معدنی آمده‌اند اطلاعاتی کسب کنید و گویا میتوانم حدس بزنم که چه

کسی فکر شما را بخود مشغول داشته است... زیرا آنها هم راجع بشما سؤالاتی از من کرده‌اند.

— حقیقهٔ دکتر ما با یکدیگر نمیتوانیم صحبت کنیم چون تا اعماق قلب یکدیگر را میخوانیم.

— و اما فکر دیگر...

— فکر دیگر آنکه دلم میخواهد شما را مجبور بتعریف کنم. چون اولاً گوش دادن انسان را کمتر خسته میکند ثانیاً احتمال افشاء سر نهانی در آن کمتر است. ثالثاً ممکن است بسرگوینده هم پی برد و رابعاً اشخاص عاقل مثل شما شنوندگان را بیش از حکایت کنندگان دوست میدارند. حال که چنین است برویم سر مطلب: مادر شاهزاده خانم لیگوسکایا راجع بمن بشما چه گفته است؟

— شما اطمینان دارید که سؤالات از جانب مادر بود و نه از طرف دختر؟

— کاملاً مطمئن هستم.

— چرا؟

— زیرا دختر دربارهٔ گروشنیتسکی سؤالاتی کرد.

— قوهٔ پیش بینی و تصور شما بسیار قوی است. دوشیزه شاهزاده خانم میگفت: یقیناً جوانی که شغل سربازی بدوش دارد بواسطهٔ دوئل... مقام افسری خود را از دست داده است.

— امیدوارم که شما او را در این سوء تفاهم مطبوع همچنان باقی گذارده باشید...

— البته ... شما استاد را همیشه می‌خواستید ...
— با خوشوقتی فریاد کردم : - هسته مرکزی موجود
است ، در ساختن بقیه « کمندی » هم کوششی خواهم کرد . معلوم
میشود تقدیر مواظب است که حوصله من سر نرود .
— احساس میکنم که گروشنیتسکی بیچاره ، قربانی شما
خواهد شد .

— خوب ، دکتر دیگر چه ...
— شاهزاده خانم مادر میگفت که صورت شما بنظرش
آشنا می‌آید . باو گفتم که قطعاً در پترزبورگ با شما در یکی از
مهمانیها ملاقات کرده است ... اسمتان را باو گفتم . آنرا یاد
آورد . گویا داستان شما در پترزبورگ سر و صدای زیادی ایجاد
کرده بود . شاهزاده خانم بشرح داستانهای عاشقانه شما پرداخت
و عقاید خود را هم ضمیمه سخن چینی های اجتماعی نمود ...
دخترش با کنجکاوی صحبت ما را گوش میداد ... در نظر او
شما پهلوان یکتووع داستان مخصوصی شده‌اید . من هم گفته‌های
شاهزاده خانم را رد نکردم ، گرچه میدانستم که بیهوده می‌گوید .
دستم را بسویش دراز کردم و گفتم : - دوست عزیز ..
دکتر دستم را فشرد و بسختان خود ادامه داد : - اگر
مایل باشید شما را معرفی خواهم کرد ...
دستهایم را حرکت داده گفتم : - اختیار دارید ، مگر
قهرمانان را معرفی میکنند ؟ با قهرمانان فقط بوسیله نجات

محبوبش از مرگ حتمی، آشنا میشوند...
 — از قرار معلوم خیال دارید بدنبال شاهزاده خانم بیفتید.
 — برعکس، کاملاً برعکس... دکتر، بالاخره من فاتح
 شدم.. شما مقصودم را نفهمیدید.. پس از لحظه‌ای سکوت اضافه
 کردم: — اما ضمناً این نکته مرا غمگین میکند چه من هرگز
 اسرار خویش را فاش نمیکنم بلکه بسیار دوست میدارم که دیگران
 آنرا به حدس دریا بند. چون بدین ترتیب میتوانم در موارد لزوم
 از زیر آن شانه خالی کنم. و اما شما باید شرحی درباره این
 مادر و دختر برایم بدهید. آنها چه نوع مردمی هستند؟
 — اولاً شاهزاده خانم بزرگ، زنی است چهل و پنج ساله،
 معده‌اش بسیار سالم ولی خونس کثیف است. بر گونه‌هایش لکه
 هائی سرخ دیده میشود. نیمه دوم عمر خود را در مسکوبسر
 برده و در آنجا چاق شده است از حکایتهای زننده خوشش میآید
 و شخصاً نیز، هنگامیکه دخترش غائب باشد، چیز هائی میگوید
 که چندان مناسب و برازنده مقام او نیست. میگفت دخترش
 چون کبوتری معصوم و بی گناه است. بمن چه؟.. خواستم
 باو بگویم که مطمئن باشد این نکته را بکسی نخواهم گفت.
 اکنون مشغول درمان مرض روماتیسم خود میباشد و دخترش
 خدا میداند از چه کسالتی خودش را معالجه میکند! بهر دوی
 ایشان دستور دادم که روزی دولیوان آب اکسیژن دار بپاشانند
 هفته‌ای دوبار در آبهای معدنی استحمام کنند. شاهزاده خانم

مادر گویا عادت بفرمانروائی نکرده باشد. نسبت بعقل و دانش دختر خویش که نوشته‌های بایرون را بزبان انگلیسی خوانده است و با جبر و مقابله هم بی‌سابقه نیست، احترام قائل است. از قرا معلوم در مسکود دختر خانمها دنبال علم می‌روند، و راستی هم که کار خوبی میکنند. مردان ما بقدری بی‌ادب هستند که سروکار داشتن با آنها برای زن عاقلی باید غیر قابل تحمل باشد. شاهزاده خانم بزرگ جوانان را بسیار دوست میدارد اما دخترش با تحقیری مخصوص بآنها مینگرد. اینهم از خواص مسکواست. دختران جوان مسکوئی معمولاً با بذله گویان چهل ساله سر و کار دارند.

— دکتر، مگر شما در مسکو بوده‌اید؟

— بلی، در آنجا تجربیاتی کرده‌ام.

— و اما بعد...

— گویا هر چه بود گفتم... بله یک مطلب دیگر هم

هست: شاهزاده خانم دختر گویا از مباحث احساساتی و عشقی خوشش می‌آید... یک زمستان را در پترزبورگ بسر برد اما از آن شهر و مخصوصاً از اجتماعاتش چندان دل خوشی ندارد. گویا از او سرد پذیرائی کردند.

— امروز هیچکس را در آنجا ندیدید!

— چرا، یک آجودان و یک افسر بسیار مرتب و خانمی

از تازه واردین که از اقوام شوهری شاهزاده خانم است، در

آنجا بودند. آن خانم هرچند که از قرار معلوم بسیار بیمار است اما بسیار زیبا است. شاید شما او را در کنار چشمه دیده باشید قدش متوسط، مویش بور، اعضای صورتش کامل ولی رنگش شبیه بمسلولین است و بروی گونه راست خالی سیاه دارد. حالت گویای صورتش بخصوص توجهم را جلب کرد.

زیر لب گفتم: - خال، مگر ممکن است؟..

دکتر نظری بمن افکند و درحالیکه دستش را بروی قلبم نهاد پیروزمندانه گفت: - هان شما او را میشناسید! و حقیقه هم قلب من تند تر از معمول میزد. باو گفتم: - اکنون نوبت شما است که فاتح باشید. اما من بشما اطمینان دارم. شما بمن خیانت نخواهید کرد. من او را هنوز ندیده‌ام لکن از تعریف شما زنی را شناختم که روزگاری دوستش میداشتم... باو راجع بمن چیزی نگوئید و اگر در باره‌ام سؤال کرد، از من بد بگوئید. ورنه شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: - بسیار خوب

وقتی ورنه رفت، غمی عجیب قلبم را در هم فشرد. نمیدانستم تقدیر بود که باز ما را در قفقاز بهم نزدیک میکرد و یا او بامید یافتن من باینجا آمده بود؟.. برخورد ما چگونه خواهد بود... و آیا این خود اوست؟ الهامات درونیم هرگز مرا فریب نداده‌اند. مشکل درد دنیا کسی باشد که گذشته اش، بهمان اندازه که گذشته من بر من تسلط دارد تسلط داشته باشد. هر خاطره‌ای از آن، چه خوب و چه بد، بطور دردناکی در قلبم منعکس

میشود و آنرا متأثر میکند و راستی که من بنحو احمقانه ای بوجود آمده‌ام : هیچ چیز را فراموش نمیکنم ، هیچ . پس از غذا، در حدود ساعت شش بیولواری رفتم . جمعیت زیاد بود . شاهزاده خانم و دخترش نیز بروی یکی از نیمکتها نشسته و اطرافشان را جوانان احاطه کرده بودند و یکی پس از دیگری بایشان تعارف کرده و خوش آمد میگفتند . بروی نیمکتی که با ایشان فاصله کمی داشت جای گرفتم . دو نفر از افسران آشنا را متوقف ساختم و بشرح مطلبی پرداختم که گویا خنده آور بود زیرا رفقایم مانند دیوانگان بتهقه پرداختند . چند نفر از اطرافیان شاهزاده خانم جوان ، با کنجکاوی متوجه من شدند . کم کم همه ایشان او را ترك گفته بجرگه من پیوستند . من ساکت نمی‌شدم . حکایتهایم بمیزان حماقت عاقلانه و کنایاتم در مورد عابرین ، تا سرحد امکان شرارت آمیز بود ... تا غروب آفتاب آن جمع را همچنان سرگرم کردم . شاهزاده خانم دستش را بیازوی مادرش انداخته و بهمراهی پیر مردی لنگ چند بار از کنار من گذشتند و چند بار نگاه او که بظاهر سعی میکرد بی‌اعتنا باشد ، چون متوجه من میشد ، پر از خشم و بغض مینمود . شاهزاده خانم از جوانی که محض ادب بسوی او بازگشت پرسید : - تعریف چه چیز را برایتان میکرد ؟ یقیناً داستانهای بسیار جالب بود ... از موفقیت های جنگی خود میگفت ؟ - این کلمات را با صدائی بلند و قطعاً بقصد طعنه بمن ادا کرد .

با خود اندیشیدم : - به به ، شاهزاده خانم عزیز شما بدون شوخی عصبانی شده‌اید ؟ صبر کنید تازه اول کار است ...
گروشنیتسکی مانند حیوانی درنده باو خیره شد و نظر از او برنمیداشت . یقین دارم که فردا از کسی تمنا خواهد کرد که او را بحضور شاهزاده خانم بزرگ معرفی کند . شاهزاده خانم هم خوشحال خواهد شد . زیرا حوصله‌اش سررفته است .

شانزدهم مه

در این دوروز کارم پیشرفت زیاد کرده ، شاهزاده خانم دختر بطور قطع از من متنفر شده است . یکی دو کنایه که درباره ام گفت ، بمن بازگو کردند . متلکهایش بسیار نیش دار و در عین حال خوش آیند است . شاهزاده خانم در شگفت است که چرا با وجود عادت با اجتماعات خوب و آشنائی نزدیک با دختر عموها و عمه‌های پترزبورگی او ، اینک کوششی در آشنائی با او نمیکنم . هر روز در کنار چشمه‌ویا در بولوار یکدیگر رami بینیم تمام وقت من صرف از هم پاشیدن پرستندگان او میشود ، و غالباً بمقصود خود میرسم . دلدادگان او یا از آجودانهای خوش ظاهر و یا از مردم رنگ پریده مسکومیباشند .

با اینکه پیوسته از مهمانداری متنفر بودم ، اکنون منزل هر روز پر از مهمانان است که یا برای صرف ناهار و شام ، و یا برای بازی بسر اغم می‌آیند . افسوس که شیشه‌های شامپانی من بر قدرت مغناطیسی چشمان او غلبه دارد ! دیروز در مغازه

«چلاخف»^۱ دیدم که بر سر یک قالی ایرانی چانه میزند : شاهزاده خانم از مادر خود خواهش میکرد که خست را بکنار بگذارد... چه با این قالی اطاق کار او میتواند بصورت جالبی آرایش یابد... من چهل روبل بیش از آنها دادم و قالی را خریدم و با این عمل خریدار نگاهی شدم که در آن غضب مد هوش کننده ای میدرخشید. نزدیک ناهار مخصوصاً دستور دادم که اسب «چر کسی» ام را با آن قالی بپوشانند و از کنار پنجره او بگذرانند. ورنه در این موقع نزد ایشان بود. بعداً بمن گفت که تأثیر این کار فوق العاده تماشائی بود. شاهزاده خانم دختر میخواهد برضد من عده ایرا برانگیزد. متوجه شدم که حتی دونفر از آجودانهای جوان در حضور او بسختی با من تعارف میکنند، گواينکه هرروز در منزلم بصرف شام ادامه میدهند. گروشنیتسکی قیافه اسرار آمیزی بخود گرفته است : هنگام راه رفتن دستها را پشت گره میکند و هیچ کس را نمی شناسد. پایش ناگهان خوب شد، و کمتر میلنگد. فرصتی بدست آورده بود که با شاهزاده خانم صحبت کند. و چند کلمه محبت آمیز بدخترش بگوید. شاهزاده خانم کوچک گویا چندان سخت گیر نباشد زیرا از آن بعد تعارف گروشنیتسکی را باتبسم بسیار ملیحی جواب میدهد.

دیروز گروشنیتسکی از من پرسید: - تو بطور قطع نمیخواهی با خانواده «لیگوسکی» آشنا شوی؟

- بطور قطع نمیخواهم.
- اختیار داری، منزل ایشان بهترین منزل این محل است و بهترین اجتماع اینجا...
- دوست من، من از اجتماعات نقاط دیگر هم بیستوه آمده‌ام. راستی تو پیش آنها میروی؟
- نه هنوز، من فقط یکی دوبار بیشتر با شاهزاده خانم و دخترش صحبت نکرده‌ام، و راستش بهمان ناخوانده شدن، برایم نامطبوع است. گرچه این کار در اینجا رواج دارد... البته اگر من سردوشی میداشتم امر دیگری بود...
- عجب، باین ترتیب که تو بیشتر جالب توجه هستی. تو اصلاً نمیتوانی از فرصت خوبی که داری استفاده کنی... آخر شغل سربازی، تو را در چشم هر دختر احساساتی پهلوان عذاب دیده‌ای جلوه میدهد.
- گروشنیتسکی تبسمی رضایت آمیز نمود و گفت: چه مزخرفاتی!
- گفتم: من یقین دارم که شاهزاده خانم فریفته تو شده است. چهره گروشنیتسکی بر افروخت و ناراضی نمود. با خود اندیشیدم که: ای خود خواهی تو همان هستی که ارشمیدوس به کمکت میخواست کره زمین را بلند کند...
- تو همه اش شوخی میکنی. و باین کلمات گروشنیتسکی بظاهر متغیر و عصبانی شد و پس از کمی مکث ادامه داد:

— اولاً، او هنوز بسیار کم مرا می‌شناسد...

— زنها فقط کسانی را دوست میدارند که نمیشناسند.

— آخر من ادعائی ندارم که مورد پسند او واقع شوم. من فقط میخواهم که با خانواده‌ی خوبی آشنا شوم و بسیار مضحک میبود اگر امیدهای دیگری هم در سرمیپروراندم... اما شما... امر دیگری است. شما از پهلوانان پترزبورگ هستید و بمحض اینکه نظر افکنید، زنها آب میشوند... پچورین، راستی میدانی که شاهزاده خانم راجع بتوصیحت میگرد؟

— چطور از حالا دیگر با تو راجع بمن صحبت میکند؟

— زیاد خوشحال باش. روزی برحسب اتفاق در کنار چشمه با او وارد صحبت شدم و سومین کلمه‌اش این بود: - آن آقائی که نگاهی سنگین و نامطبوع دارد کیست؟ او باشما در آن روز که... و چون بیاد حرکت ملیح خود افتاد، رنگش برافروخت و نخواست از آنروز صحبتی بمیان آورد. باو گفتم: - لزومی ندارد آنروز را وصف کنید. آنروز برای همیشه در خاطر من محفوظ است... پچورین، دوست عزیزم، من بتو تبریک نمیگویم زیرا کارت پیش او خراب است... اما چه حیف، چون مری حقیقه‌مطبوع است.

باید متذکر شوم که روشنی‌تسکی از جمله کسانیست که در صحبت، آشنای مورد پسندش را بنام شخصی میخواند مثلاً میگوید - «مری» من، «سوفی» من و غیره.

من در دل میخندیدم و یکی دوبار هم تبسم کردم اما خوشبختانه او متوجه نشد. خوب پیدا است که دلباخته چون بیش از پیش خوش باور شده است. حتی انگشتی نقره سیاه قلمی که از کارهای محلی اینجانب است بدست کرده. از مشاهده آن ظنین شدم و بتماشا و بررسی آن پرداختم... دیدم که در پشت انگشت با حروف بسیار کوچکی کلمه «مری» کنده شده و پهلوی آن، تاریخ روزی را که شاهزاده خانم لیوان گروشنیتسکی را از زمین برداشته بود، حک گردیده است. اکتشافم را مخفی نگاه داشتم زیرا نمیخواهم او را مجبور باعتراف نمایم بلکه مایلم که او خود، مرا بعنوان رازدار خویش انتخاب کند و آنوقت است که من حقیقه لذت خواهم برد.

.....

امروز از خواب دیر برخاستم. چون بچشمه آدمم کسی را در آنجا نیافتم. هوا کم گرم میشد. ابرهای سفید پنبه مانند از قلعه پر برف کوهها بسرعت دور میشدند و وقوع طوفان را وعده میدادند. قلعه کوه «ماشوک» مانند مشعلی که تازه خاموش شده باشد دود میکرد و بدور آن قطعات ابر خاکستری رنگ، مانند مار میخزیدند و میلولیدند و چنان بنظر میرسید که بپوته های اطراف بسته شده یارای بلند شدن را نداشتند. هوا طوفانی بود. به یکی از کوچه باغهای انگوری که بغاری منتهی میشد داخل شدم. گرفته و اندوهگین بودم. بفکر زن جوانی بودم، که خالی سیاه

بر گونه داشت و دکتر چندی پیش صحبتش را با من در میان نهاده بود . . . برای چه این زن در اینجاست ؟ و آیا این همان زن است ؟ چرا من تصور میکنم که این زن باید هم او باشد و چرا در حدس خود آنقدر مطمئن هستم ؟ مگر عده زنانی که خال بر گونه دارند ، کم است ؟

در این تفکرات بودم که بغار رسیدم . دیدم در سایه خنک آن ، زنی بروی نیمکت نشسته است . کلاه کوچک حصیری بر سر داشت و شالی سیاه بدنش را پوشانیده بود . سرش بروی سینه خم گشته و کلاه کوچک صورت او را مخفی کرده بود . خواستم برگردم تا رشته تخیلاتش را از هم نپاشم که ناگاه بسویم نظر افکند . بی اختیار بانگ برآوردم : - « ورا »^۱

یکه ای خورد و رنگ از رویش پرید آنگاه با تائی اظهار کرد : - من میدانستم که شما اینجا هستید . در کنارش نشستم و دست او را در دست گرفتم . باز صدای شیرین او هیجانی که مدتها پیش فراموش شده بود در عروقم جاری ساخت . باچشمان عمیق و آرام خود در دیده گان من نگرست . در آنها چیزی شبیه بسوء ظن و سرزنش خواندم .

گفتم : - مدتی است یکدیگر را ملاقات نکرده ایم .
 — بلی ، مدتی است . . . و هر دو زیاد تغییر کرده ایم .
 — لابد تو مرا دوست نداری ؟

— من شوهر کرده ام .
 — باز؟ چند سال پیش هم این اشکال در میان بود و با اینهمه ...
 دستش را از دستم بیرون کشید و گونه هایش مشتعل شد .
 — شاید تو شوهر دوم خویش را دوست نداری ؟ .
 جوابی نداد و روی خود را برگردانید .
 — شاید او زیاد حسود است ؟ - باز هم سکوت کرد .
 — باشد ، او لابد جوان ، زیبا و بسیار متمول است و تو
 میترسی ... - برویش نظر افکندم و بوحشت افتادم . چهره اش
 حاکی از یأس و حرمان عمیقی بود . در دید گانش اشک می درخشید
 بالاخره بنجوا گفت : - بگو به بینم ، آیا از رنج من زیاد
 لذت می بردی ؟ من میبایستی از تو متفر باشم ، از آنوقتی که
 ما یکدیگر را میشناسیم ، تو جز عذاب چیز دیگری بمن ندادی .
 صدایش لرزید . بسوی من خم شد و سر خویش را بر سینه ام
 نهاد .
 با خود گفتم : - قطعاً بهمین دلیل هم مرا دوست میداشتی .
 چه خوشی از خاطر انسان می رود اما غم و اندوه ، هرگز ...
 او را سخت در آغوش کشیدم و مدتی همچنان ماندیم .
 بالاخره لبهایمان بهم نزدیک شد و در یک بوسه آتشین و مدهوش
 کننده بهم آمیخت . دستهای او چون یخ سرد بود ولی سرش
 از حرارت میسوخت . در این موقع بین ما یکی از آن گفتگوهای
 شروع شد که شرح آن روی کاغذ بکلی بی معنی است . گفتگوئی

که نمیتوان آنرا تکرار کرد و حتی نمیتوان بخاطر سپرد، زیرا اهمیت صدا چنانکه در اپراهای ایتالیائی مشاهده میشود، جایگزین و مکمل کلماتند.

«ورا» بطور قطع نمیخواهد که با شوهرش آشنا شوم. شوهرش همان پیرمرد دلنگی است که در بولوار مشاهده کرده بودم. ورا بخاطر پسر خود زن این مرد شد. شوهرش پولدار و بتلا بروماتیسم است. من بخود اجازه کوچکترین شوخی را در حق او ندادم. ورا باو مثل یک پدر احترام می‌نهد و چون شوهر، فریش خواهد داد... قلب انسان بطور کلی، و قلب یک زن بخصوص چیز عجیبی است! شوهر ورا یعنی «سیمون گاوریلویچ» یکی از خویشاوندان دور شاهزاده خانم لیگوسکایا میباشد و منزلش هم پهلوی منزل اوست. او غالباً نزد شاهزاده خانم مادر است. به او قول دادم که با خانواده لیگوسکایا آشنا شوم و برگرد شاهزاده خانم دختر بچرخم، تا کسی متوجه او نشود. باین ترتیب نقشه‌های سابق من هم بهم نمیخورد و میتوانم کاملاً خوش باشم... بلی، خوش، چون من دیگر آن دوره زندگی را، که روح انسان فقط در پی سعادت می‌گردد و قلب او محتاج بعشق شدید و پرهیجان است، مدت‌ها است گذرانیده‌ام. اکنون فقط میخواهم محبوب باشم، آنهم محبوب عده محدودی. حتی گمان میکنم یک دلبستگی دائم نیز میتواند مرا راضی بدارد. چه عادت غم‌انگیزی!

چه دل ضعیفی! مطلبی همیشه برایم تعجب آور بود. من هرگز بنده زن محبوب خود نمی شدم، بلکه برعکس. با این همه پیوسته بر اراده و قلب زنان تسلط کامل می یافتم. بچه دلیل؟ بدلیل اینکه هرگز بهیچ چیز دل نمی بندم و زنان دائماً می ترسیدند که مرا از دست بدهند، یا اصولاً این امر اثر مقناطیسی مزاجی سالم و قوی است؟ یا شاید برایم پیش نیامده بود با زنی تماس یابم که صاحب شخصیتی قوی باشد؟

اعتراف میکنم که واقعاً هم زنان با شخصیت را دوست نمیدارم. زنان را با شخصیت چه کار!

براستی هم اکنون بیاد آوردم که یکبار، بلی فقط یکبار فریفته زنی شدم که صاحب چنان اراده ای قوی بود که هرگز نتوانستم براو چیره شوم. ما چون دو دشمن از هم جدا شدیم، شاید اگر پنج سالی دیرتر باو بر میخوردم بنحوی دیگر یکدیگر را ترك میکردیم؟

ورا ناخوش است، سخت ناخوش است اما بروی خود نمیآورد. میترسم بمرض سل و یا بان بیماری دیگر که معروف به تب مالت است و از خارج بروسیه آمده و بزبان ما نامی ندارد مبتلا شده باشد.

ما در غار بودیم که هوا ناگهان طوفانی شد. مجبور شدیم نیمساعت دیگر هم بدلیل طوفان در آنجا بمانیم.

«ورا» مرا بقسم خوردن در وفاداری مجبور نکرد و حتی نپرسید از آنوقت که از هم جدا شدیم بکسی دل داده ام یا نه. بلکه با همان بی فکری سابق خود را بمن سپرد. من اورا فریب نخواهم داد. در عالم او تنها زنی است که قدرت فریبش را ندارم. میدانم که بزودی ما باز یکدیگر را ترک خواهیم گفت و شاید برای همیشه ترك بگوئیم، و تا دم مرگ هر کدام راه جداگانه داشته باشیم. اما خاطره او در دل من همچنان دست نخورده باقی خواهد ماند. من این مطلب را بارها با او گفته ام و او هم بآن معتقد است، هرچند که بظاهر تصدیق نمی کند. سرانجام از یکدیگر جدا شدیم. مدتی با نگاه مواظب او بودم تا اینکه کلاه کوچکش در پشت بوته ها و صخره ها ناپدید شد. مانند اولین باری که از هم جدا شدیم، این بار هم قلبم از درد بهم فشرد. چقدر از این احساس شاد شدم. آیا این جوانی است که با طوفان های خیره خود بسویم باز می گردد و یا فقط آخرین تجلی آن است که برای یاد بود بمن اهدا شده است؟ مضحک است که بظاهر هنوز جوان می نمایم. صورتم گرچه رنگ پریده است اما با طراوت است اندامم چابک و متناسب، باقیمانده زلف انبوهم پرتاب، چشمانم پر آتش و خونم در غلیان است... چون بخانه باز آمدم سوار اسب شدم و بسوی «استپ» تاختم. از سواری در میان علفهای بلند صحرا و تازاندن اسب که از شدت عرق کف آلوده شده در جهت مخالف باد، لذت فراوان

می‌برم . با ولع تمام هوای معطر را می‌بلعم و برای یافتن حدود مه آلودهٔ اجسامی که هر آن در نظرم واضح تر میشوند ، نگاه خویش را بافق آبی رنگ خیره می‌سازم . هر تلخی که در دلم باشد و هر نگرانی که فکرم را عذاب دهد ، همه بیک لحظه ناپدید می‌گردد .

قلبم سبک میشود و خستگی جسمانی بر نگرانی فکر چیره میشود . هنوز زنی وجود نداشته است که نگاهش را با دیدن آسمان آبی و مشاهدهٔ کوههای سرسبزی که از اشعهٔ خورشید جنوبی بنور می‌گردد ، و یا با شنیدن صدای آبشاری که از سنگی بسنگی فرو میریزد ، از یاد نبرده باشم .

گمان میکنم قزاقهایی که در پاسگاههای بلند بخمیازه مشغول بودند ، چون مرا بجهت و بدون هدفی ، در حال تازاندن دیدند ، مدتی بحیرت شدند ، چه از روی لباسهایی که بر تن داشتم قطعاً مرا یک نفر چر کسی پنداشتند و واقعاً بار ها بمن گفته اند که در لباس چر کسی و در حال سواری ، من بیش از غالب « کاباردینی » ها بیک نفر « کاباردینی » شباهت دارم . ضمناً باید بگویم که از لحاظ ظاهر ، من در این لباس که از نظر جنگی با ارزش شناخته شده . بتمام معنی اعیانم بطوریکه یک پاگن زیادی هم ندارم . پشم کلاه پوستیم نه زیاد بلند است و نه زیاد کوتاه . مچ پیچ و کفشهایم دقیقاً باندازه تا خورده اند . قبای زیر چر کزی ام سفید و چر کزی ام سرخ رنگ است . برای آموختن سواری بسبک

کوهستانیها مدتی زحمت کشیده‌ام. و آنچه بیش از همه خوشحال و مغرورم میسازد آنست که مرا یکنفر سوار قفقازی تشخیص دهند. چهاراسب دارم یکی برای خود و سه رأس را برای رفقا نگاه میدارم، تا از تنها تاختن در میان دشتها بتنگ نیایم. رفقا هم بامیل از اسبهای من استفاده میکنند اما هرگز همراه من نمیآیند. ساعت شش بعد از ظهر بود که تازه بیاد شام خوردن افتادم. اسبم فرسوده شده بود. داخل جاده ای شدم که از «پیاتیگرسک» بسوی محله آلمانیها میرفت و غالباً جمعیت «آبی» برای گردش بانجا پناه میبرد. جاده پر پیچ و خم از میان بوته زارها عبور کرده بسوی گودالهای نسبتاً عمیقی سرازیر میشود که در آن چشمه های پر سر و صدا، در سایه علفهای بلند جاری است، دورا دور کوههای عظیم و کبود «بشتو»، «مارپیچ»، «کل» و «آهن» حلقه زده اند. در یکی از این گودالها که بلهجه محلی «بالکامی»^۱ نامیده میشود پیاده شدم تا اسبم را آب دهم. در این هنگام در میان جاده یکدسته سوار زیبا با سر و صدا پدید آمدند. خانمها در لباسهای بلند سواری زنانه سیاه و آبی، مردان در لباسی که نیمه چرکسی و نیمه «نیژگرویدی»^۲ بود، ملبس بودند. پیشاپیش این دسته گروشنیتسکی و شاهزاده خانم مری سوار بر اسب مشاهده میشدند.

خانمهاییکه برای استفاده آبهای معدنی باینجا میآیند هنوز

از حمله چرکسها در وسط روز روشن هراسانند و قطعاً بهمین دلیل گروشنیتسکی یک خنجر و دو هفت تیر بروی شنل سربازی خود آویزان کرده بود. لباس پهلوانی مذکور بر تن او خنده آور مینمود. بوته بلندی مرا از آنان مخفی میکرد اما از لابلای برگها، همه چیز را بخوبی می دیدم. از حالت صورت ایشان حدس زدم که در امور احساساتی صحبت میکنند.

باری سر انجام بسرآزیری نزدیک شدند. گروشنیتسکی مهاراسب شاهزاده خانم را در دست گرفت، و در آن هنگام بود که آخر صحبت ایشان بگوשמ رسید. شاهزاده خانم میگفت:

— ... و شما خیال دارید تمام عمرتان را در قفقاز بمانید؟ گروشنیتسکی جواب داد: - روسیه برای من چه ارزشی دارد؟ آنجا سرزمینی است که هزاران نفر، بدلیل اینکه از من غنی تر هستند، بمن با تحقیر و بی اعتنائی خواهند نگرست. اما در اینجا... در اینجا، این شنل ضخیم مانع آشنائی من و شما نشده است...

شاهزاده خانم کمی سرخ شد و گفت: - بلکه برعکس... بر چهره گروشنیتسکی حالت خوشوقتی نقش بست. بسخنان خود ادامه داد و گفت: - در اینجا زندگی من با بیا هو و سرعت در زیر گلوله وحشیان سپری خواهد شد. و اگر خداوند بتواند هر سال نگاهی روشن... یعنی نگاه زنی شبیه بنگاهی که...

در این موقع بمن رسیدند ، اسم را شلاق زدم و از پشت
 بوته انبوه بیرون جستم . شاهزاده خانم با وحشت و بزبان
 فرانسه فریاد زد : - خداوندا... یکنفر چر کس !
 برای اینکه کاملاً متقاعدش سازم قدری خم گشتم و بفرانسه
 پاسخش دادم : - خانم ابدآ نترسید ، من بهیچوجه از جوانی که
 همراه شما است ، خطرناک تر نیستم .
 شاهزاده خانم ناراحت شد . اما از چه چیز ، نمیدانم . یا از
 اشتباه خود و یا اینکه جواب من بنظر او جسورانه آمد . دلم میخواهد
 که احتمال آخری هم صحیح باشد . گروشنیتسکی نگاهی
 پرسرزنش بسویم افکند .

دیروقت ، یعنی ساعت یازده شب ، برای گردش بخیبان
 زیزفون بولوار قدم نهادم . تمام شهر در خواب بود و فقط
 معدودی از پنجره ها روشن مینمودند . از سه طرف دندانه های
 صخره های قلّه کوه «ماشوک» که بروی آن ابر کوچک و خطرناکی
 آرمیده بود ، سیاهی میزد . ماه از جانب مشرق برمیخاست .
 کوههای پر برف چون زنجیری سیمگون ، از دور میدرخشیدند .
 صدای پاسبانان باخروش چشمه های آب گرم که جریانشان در شب
 آزاد بود ، بهم درمیآمیخت . گاهی صدای سم اسبی در خیابان
 شنیده میشد و از پس آن سرو صدای ارابه ای و آواز محزون
 تاتاری بگوش میرسید . بروی نیمکتی چوبی نشستم و بفکرفرو
 رفتم . . . احساس میکردم که باید افکار خود را ضمن بحث

دوستانه‌ای ابراز کنم... اما با چه کسی؟ «ورا» چه میکند؟.. حاضر بودم در آن لحظه بهر قیمتی شده دست او را بفشارم. ناگهان صدای قدمهای تند و ناهمواری بگوشم رسید.. لابد گروشنیتسکی است... البته همین طور هم هست.

— از کجا می‌آئی؟

با وقاری مخصوص جواب داد: — از نزد شاهزاده خانم لیگوسکایا. اگر بدانی مری چه خوب می‌خواند! گفتم: — میدانی من حاضر م شرط ببندم که او نمیداند، تو افسر دانشجویی هستی. خیال میکند که درجه ات را گرفته‌اند...

با بی اعتنائی جواب داد: — شاید، بمن چه مربوط است. — نه، هیچ، من فقط متذکر شدم.

— راستی میدانی که تو امروز او را بسیار ترسانیدی؟ بعقیده او رفتار تو بسیار جسورانه بود. بزحمت توانستم متقاعدش کنم که، با تربیت خوب و آشنائی کاملی که تو با اجتماع داری محال است قصد جسارت با او را داشته باشی. می‌گوید نگاهت پر از جسارت است... و رویهمرفته زیاد بخویشتن میبالی — اشتباه نمیکند... و اما تو مثل اینست که میخواهی از او پشتیبانی کنی؟

— افسوس که هنوز این حق را ندارم... — صحیح! — و بخود گفتم معلوم میشود امید هائی دارد.

گروشنیتسکی سخن خود را دنبال کرد و گفت: - و اما تو در باره خودت بد کرده‌ای. اکنون دیگر برایت مشکل خواهد بود با ایشان آشنا شوی، و راستی که جای تأسف است زیرا منزل ایشان از مطبوع ترین خانه‌ها نیست که من دیده‌ام...

دردل خندیدم و خمیازه‌کنان جوابش دادم: - برای من مطبوع ترین خانه‌ها، اکنون خانه خودم است. - سپس از جای برخاستم که دور شوم.

— با اینهمه اعتراف کن، آیا پشیمان نیستی؟

— چه مزخرفاتی، اگر بخواهم، همین فردا شب میتوانم نزد شاهزاده خانم مادر باشم...

— ببینم.

— حتی برای رضای خاطر تو بدور شاهزاده خانم خواهم گشت.

— بلی، بشرط اینکه او بخواهد با تو صحبت کند...
— من فقط منتظر دقیقه‌ای خواهم شد که از صحبت با تو بی حوصله شود... خدا حافظ.

— من که می‌روم بگردم. بهیچوجه اکنون خوابم نخواهد برد... گوشر کن، بیابرویم به «کازینو» در آنجا قمار براه است...
و من محتاج درك احساسات قوی هستم...

— امیدوارم که بیازی... و با این کلمات بمنزل رفتم.

بیست و یکم مه

قریب یک‌هفته گذشت و من هنوز با خانواده لیگوسکی آشنا نشدم. منتظر فرصت مناسبی هستم. گروشنیتسکی همچو سایه همه جا بدنبال شاهزاده خانم است. گفتگویشان تمامی ندارد. نمیدانم کی حوصله شاهزاده خانم از او سر خواهد رفت... مادرش توجهی باین امر ندارد زیرا گروشنیتسکی «داماد» نیست. این هم منطق مادرها! متوجه یکی دو نگاه محبت آمیز شدم. باید باین امر خاتمه داد.

دیروز برای اولین بار «ورا» بکنار چشمه آمد... از آنروزی که یکدیگر در غار بر خوردیم، تا با امروز، هنوز از منزل خارج نشده بود. هر دو در یک لحظه لیوانهایمان را در آب فرو بردیم همینکه او خم شد، آهسته بگوשמ گفت: - آیا تو مایل نیستی که با خانواده لیگوسکی آشنا شوی؟.. ما فقط در آنجا میتوانیم یکدیگر را به بینیم... آنچه میگفت، سرزنش بود یا غم‌تنهائی، نمیدانم. اما بهر حال تقصیر بامن است. - راستی، فردا در سالن «رستوران» شب نشینی خواهد بود. و من حتماً با شاهزاده خانم خواهم رقصید.

بیست و نهم مه

سالن رستوران مبدل بسالن باشگاه نجبا شده است. ساعت نه همه گرد آمدند. شاهزاده خانم و دخترش از جمله آخرین کسانی بودند که وارد شدند. بسیاری از خانمها بجانب دختر

جوان با حسادت و بغض نظر افکندند، چه شاهزاده خانم مری با سلیقه لباس میپوشد. آنهاییکه خود را ازنجبای محل میدانند حسادت خود را پنهان کردند و باو پیوستند. چه میشود کرد؟ هر جا که جمعی با حضور زنان باشد فوراً طبقات بالا و پائین بوجود خواهد آمد. زیر پنجره در میان جمعیت گروشنیتسکی ایستاده و سر خود را بشیشه چسبانیده بود و نظر از الهه خود بر نمیداشت. او هم هنگام عبور بطور نامحسوس سری بوی تکان داد. گروشنیتسکی چون خورشید روشن شد. مجلس با رقص لهستانی آغاز گردید و بعد هم والس زدند.

صدای بهم خوردن مهمیز نظامیان بگوش رسید. دامن لباسها بلند شد و همه بچرخ درآمدند.

من پشت سر خانم چاقی که پرهای صورتی رنگ آرایش سرش، بر چهره او سایه میانداخت، ایستاده بودم. چینهای لباس او دوره لباسهای «کرینولین» را بخاطر میآورد و خط وخال پوست ناصافش یاد آوریام خوشی بود که زنان از تافته سیاه خال میگذاشتند. بزرگترین زگیل موداری که بروی گردنش بود بزرگ گردن بندی پنهان بود. خانم به سروان سواری که پهلویش ایستاده بود، میگفت:

— این شاهزاده خانم لیگوسکایا دختره غیر قابل تحملی است. تصورش را بکنید، مرا هل داد و معذرت که نخواست هیچ، بلکه تازه سر خود را هم برگردانید و با عینک دستی خود بمن

خیره شد. - خانم چاق بزبان فرانسه علاوه کرد: - این کار قابل عفو نیست... معلوم نیست او به چه مینازد! بجاست که کسی تنبیهش کند.

سروان خدمتگزار جواب داد: - اینکه کاری ندارد. و با این کلمات باطابق دیگر رفت.

من فوراً بشاهزاده خانم نزدیک شدم و از آزادی آداب معاشرت محل که اجازه رقصیدن باخانمهای ناشناس را میداد، استفاده و او را به والس دعوت کردم. شاهزاده خانم بزحمت توانست از تبسم خودداری کند و پیروزی خود را پنهان بدارد. بااینهمه بزودی موفق شد، حالتی بنیاعتنا وجدی بخود بگیرد. دست خویش را بحال عادی بروی شانه من نهاد و سر کوچکش را بیک سو کج کرد... و ما شروع بچرخیدن کردیم.

حقیقه که کمری هیجان انگیزتر و چابک تر از کمر او سراغ ندارم. نفس تازه اش بصورت من میخورد.

گاهی دسته زلفی که بر اثر چرخهای تند «والس» از سایر رفقای خود جدا میشد، بر گونه مشتعل من میلغزید... سه دور با او رقصیدم. الحق «والس» را بینهایت خوب میرقصدم. در آخر کار بنفس نفس افتاده چشمانش تار شد و لبهای کوچک نیمه بازش بزحمت توانستند بفرانسه بگوید: - آقا، متشکرم.

پس از چند لحظه سکوت، باقیافه ای حق بجانب باو گفتم: - شاهزاده خانم، با اینکه مر ابد آنمیشناسید شنیده ام که بدبختانه

مورد بی‌لطفی شما واقع شده‌ام... و بنظر شما جسور آمده‌ام... آیا چنین است؟

— شما می‌خواهید اکنون مرا در عقیده خود راسخ‌تر کنید؟ - جوابش با حالت تمسخر آمیزی که با صورت پرهیجان و زنده‌اش متناسب مینمود، همراه بود.

— اگر من جسارت این را داشته‌ام که شما را بنحوی برنجانم، پس اجازه دهید جسارت بیشتری بخرج دهم و از شما معذرت بخواهم... و راستی بسیار مایلم بشما ثابت کنم که شما در باره من اشتباه میکنید.

— این کار برای شما مشکل خواهد بود...

— چرا؟

— زیرا شما که بمنزل ما نمی‌آید و اینگونه شب نشینیها هم قطعاً بندرت تکرار خواهد شد...

باخود اندیشیدم که مقصودش آنست که در منزل ایشان برای همیشه، بروی من بسته خواهد ماند.

با کمی عصبانیت گفتم: - شاهزاده خانم، توبه مقصر را هرگز نباید رد کرد زیرا وی از روی ناامیدی ممکن است دوچندان تقصیر کند... صدای قهقهه و صحبتی که در آن لحظه ما را احاطه کرد، وادارم نمود که سرم را برگردانم و جمله را قطع کنم: در چند قدمی من عده‌ای مرد ایستاده بودند و همان سروان تیپ سوار که افکاری خصوصیت آمیز بر علیه شاهزاده خانم

زیبا داشت ، در میان ایشان عرض اندام میکرد و بسیار خوشوقت مینمود دستهای خویش را بهم میمالید ، بلند میخندید و بر قفای خود چشمک میزد . ناگهان از بین آنها ، آقائی که سیلهایش بلند و صورتش قرمز رنگ بود و لباس فراکی بر تن داشت با قدمهای نامطمئن بسوی شاهزاده خانم نزدیک شد . بنظر کاملاً مست میآمد چون در مقابل شاهزاده خانم که اکنون بسیار ناراحت مینمود ، رسید ، ایستاد و دستهای خود را بیشت گره کرد و چشمان خاکستری و کدر خویش را با ودوخت و با صدائی گرفته بزبان فرانسه گفت :

— اجازه دهید . . . سپس بروسی بسخنان خود ادامه داد . خوب دیگر این همه تعارف لازم نیست . . . شما را برقص « مازورکا » دعوت میکنم .

شاهزاده خانم در حالیکه نگاهی پرتماس باطراف خویش افکند ، با صدای لرزان گفت : - از من چه میخواهید ؟

افسوس که مادرش دور بود و در اطراف او هیچ مرد آشنا حضور نداشت . گویا فقط یکی از آجودانها شاهد تمام این ماجرا بود . اما وی نیز برای اینکه داخل دعوا نشود در میان جمعیت ناپدید گشت .

آقای مست که با حرکات خود سروان سوار را بجزارت تشویق مینمود ، چشمکی با وزد و بزبانی مخلوط از فرانسه و روسی بشاهزاده خانم گفت : - خوب ، مگر مایل نیستید ؟ .. من باز

با کمال افتخار شمارا به مازور کادعوت میکنم... شاید شما تصور میکنید که من مست هستم؟ عیبی ندارد، من براحتی میتوانم بشما اطمینان دهم که...

دیدم شاهزاده خانم نزدیک است از ترس و عصبانیت بیهوش شود. باقay مست نزدیک شدم، دستش را محکم گرفتم. و درحالیکه بچشمش خیره گشتم از او خواهش کردم که دور شود زیرا شاهزاده خانم ازمدتی قبل این مازور کارا بمن وعده کرده بودند.

— پس چاره‌ای نیست... باشد برای دفعه دیگر... و بااین کلمات خنده‌ای کرد و بسوی رفقای شرمنده خود، که فوراً او را باطاق دیگر بردند، رهسپار شد.

پاداش من نگاه عمیق و سحرانگیزی بود که بمن اهدا گردید.

شاهزاده خانم بسوی مادر خود رفت و ماجرا را برایش شرح داد. او نیز درمیان جمعیت مرا باز یافت از من تشکر نمود و بمن اعلام کرد که مادرم را میشناخته و دست کم باشش نفر از خاله‌هایم روابط دوستانه‌ای داشته است و لحظه‌ای بعد اضافه کرد:

— من نمیدانم چگونه ما باهم تا بحال آشنا نشده بودیم... اقرار کنید که شما تنها در این امر مقصرد شما بقدری از همه پرهیز میکنید که حد ندارد. امیدوارم که هوای اطاق پذیرائی

من موجب از بین رفتن تکبر شما شود... همچون نیست؟
یکی از آن جملاتی را که هر کس باید در چنین مواردی
حاضر داشته باشد، در جواب او اظهار کردم.

رقصهای «کادریل» زیاد بطول انجامید. لکن عاقبت
آهنگ پرسروصدای «مازورکا» بازیگوش رسید.

من و شاهزاده خانم برقص پرداختیم. اما البته، نه بماجرای
آقای مست و نه بر رفتار خود کوچکترین اشاره ای نکردم و از
گروشنیتسکی نیز صحبتی بمیان نیاوردم. آن ناراحتی که در اثر
پیش آمد نامطبوع، در شاهزاده خانم جوان ایجاد شده بود،
کم کم ناپدید شد. چهره کوچکش از هم شکفت و بشوخیهای
بسیار مطبوع پرداخت. صحبتش طبعاً راحت و زننده و حاکی از
هوش تیز او بود، بدون اینکه شخصاً کوچکترین ادعائی در این
باب داشته باشد. برخی از نکاتی که متذکر میشد، کاملاً
عمیق مینمود... در جمله ای پیچیده باو فهماندم که مدتی است
از او خوشم میآید. سرش را خم کرد و رنگ صورتش گلگون
گشت پس از چند لحظه چشمان گیرای خود را بمن دوخت
و با خنده ای ساختگی گفت: - شما آدم عجیبی هستید؟

مطلبم را ادامه داده، گفتم: - من نمیتوانستم با شما آشنا
شوم زیرا شما را جمعیت انبوهی از دلدادگان احاطه کرده است
و من میترسیدم در بین آنان بکلی محو شوم.

— بیخود میترسیدید! همه آنها بسیار خسته کننده اند.

— همه؟ آیا ممکن است همه خسته کننده باشند؟
 مثل اینکه میخواست چیزی بخاطر آورد بچشم خیره
 شد. سپس باز کمی سرخ شد و با کمال اطمینان گفت:
 — همه؟

— حتی دوست من گروشنیتسکی؟
 درحالیکه دچار تردید شد پرسید:
 — مگر او دوست شماست؟

— بلی.
 — البته او در ردیف اشخاص خسته کننده محسوب نمیشود
 بلکه...

با خنده گفتم:
 — بلکه در زمره بدبختان است.
 — البته! چرا میخندید؟ دلم میخواست شما بجای او
 میبودید...

— چه عیب دارد؟ من خود نیز هنگامی دانشجو بودم
 و باید بگویم که آن دوره را از بهترین ایام عمر خود میشمرم.
 — مگر او دانشجو است؟ و پس از این سؤال اضافه کرد.
 من تصور میکردم...

— چه تصور میکردید؟
 — هیچ!... این خانم کیست؟

در اینجاسته سخن تغییر کرد و من دیگر دنباله آنرا نگرفتم

بالاخره «مازور کا» پایان رسید و ما بامید ملاقات آینده از هم جدا شدیم. خانمها متفرق شدند. من نیز برای صرف‌شام رفتم و در راه «ورنر» را ملاقات کردم.

— صحیح! مگر شما نمیخواستید که با شاهزاده خانم آشنا شوید، مگر اینکه از مرگ قطعی نجاتش دهید؟
گفتم:— کار بهتری کرده‌ام او را از غش وضعف در شب نشینی نجات داده‌ام...

— چطور؟ توضیح دهید.

— خیر خودتان حدس بزنید. شما که همه چیز را در دنیا بدرستی حدس می‌زنید.

سی مه

نزدیک ساعت ۷ شب در «بولوار» مشغول گردش بودم. گروهیستکی مرا از دور دید. به پیشم آمد، یکنوع خوشحالی سرشار و مضحکی در چشمانش میدرخشید. دستم را فشرد و با صدائی غم‌افزا گفت:

— متشکرم پچورین... تو احساسات مرا خوب درک میکنی.

چون احساس انجام کار خیری را نمیکردم، گفتم:

— خیر، نمیفهمم. اما در هر حال تشکر ندارد.

— چطور؟ پس دیشب؟ مگر تو فراموش کرده‌ای؟..
مری برایم همه چیز را تعریف کرد.

— چطور؟ مگر اکنون همه چیزتان مشترک است؟ حتی تشکرتان؟

گروشنیتسکی با صدای موقری گفت: - گوش کن. خواهش میکنم اگر میخواهی همچنان دوست من بمانی بعشقم نخند... تو می بینی، من او را بعد جنون دوست میدارم... من خیال میکنم و امیدوارم که او هم مرا دوست داشته باشد... از تو خواهشی دارم، استنب تو بمنزل ایشان میروی قول بده که مواظب همه چیز باشی، من میدانم که تو در این امور مجرب هستی. تو بهتر از من زنهارا میشناسی... زنهارا کیست که بروحیه و افکار آنها پی ببرد؟ لبخند ایشان با نگاهشان تباین دارد. کلماتشان پر وعده و دلفریب است اما لحن صدایشان انسانرا میراند... گاه در یک لحظه پنهانترین افکارمان را درك میکنند و زمانی از فهم روشنترین کنایه های ما عاجز میمانند. مثلاً همین شاهزاده خانم، دیروز چشمان او که بمن مینگریستند از عشق شعله ور بودند. اما امروز کدر و سرد مینمایند.

گفتم: - شاید این نیز تأثیر آبهای معدنی باشد.

— تو در هر امر قسمت نامطبوعش را می بینی... و با اکراه اضافه کرد: - ای مادی! خوب بیا «قماش» صحبت را تغییر دهیم - و از این بازی بی نمک کلمات خوشوقت شد.

برای ساعت ۹ هر دو بخانه شاهزاده خانم روان شدیم . چون از مقابل پنجره ورا گذشتیم او را در کنار پنجره دیدم . سرعت نگاهی رد و بدل کردیم . کمی پس از ما او هم وارد اطاق پذیرائی خانواده لیگوسکی شد . شاهزاده خانم مادر مرا مثل اینکه بایکی از اقوام خود آشنا کند ، باو معرفی نمود . چای صرف شد . عده مهمانان زیاد و صحبت عمومی بود . سعی کردم مطبوع طبع شاهزاده خانم مادر باشم . بذله گوئی میکردم و چندبار او را از ته دل خنداندم . دخترش نیز چند دفعه نزدیک بود قهقهه را سر دهد . اما خود داری کرد ، تا مبادا از نقشی که بازی میکند ، منحرف شود . گمان میکند که حال فکور تخیل آمیز برازنده اوست . شاید هم اشتباه نکند . گروهنیتسکی گویا بسیار خوشوقت است که خوشی من بشاهزاده خانم سرایت نکرده است . پس از چای همه بسالن رفتیم . چون از کنار ورا گذشتم ، گفتم : - ورا از حرف شنوایم راضی هستی ؟

نگاهی پر از محبت و امتنان بسویم افکند . اکنون باین نگاهها عادت کرده ام . اما روزگاری همین نگاهها سعادت مرا تشکیل میدادند . شاهزاده خانم ، دختر خود را پشت پیانو نشاند . همه از او تقاضای آواز میکردند . من ساکت بودم از شلوغی استفاده کردم و با ورا بکنار پنجره رفتم . میخواست مطلبی را که بنظرش برای هر دو ملان مهم بود با من در میان نهد . . . اما در واقع مطلب مهم نبود .

ضمناً بی اعتنائی من شاهزاده خانم را متغیر ساخت . من اینرا از یک نگاه خشمناک و درخشان او دریافتم ... آری این اظهار مبهم را که آنقدر مختصر و قوی و گویا است من بخوبی درک میکنم .

شاهزاده خانم بخواندن مشغول شد . صدایش بد نیست اما بد میخواند ... هر چند که من گوش نمیدادم در عوض گروشنیتسکی درمقابل او به بیانوتکیه داده بود و با چشمان خود او را می بلعید و هر آن آهسته بفرانسه میگفت : - شرمان ! دلیسیو !

ورا آهسته میگفت : - گوش کن، نمیخواهم که باشوهرم آشنا شوی . اما شاهزاده خانم مادر باید از تو خوشش بیاید . اینکار برای تو آسان است . تو هرچه بخواهی میتوانی انجام دهی ... ما فقط در اینجا یکدیگر را خواهیم دید .
- فقط ؟ ..

رنگش سرخ شد و بسختی خود ادامه داد و گفت : - تو میدانی که من بنده تو هستم و هرگز نتوانستم مخالف میل تو رفتار کنم ... و حتماً برای اینکار تنبیه خواهم شد . یعنی تو نسبت بمن دلسردخواهی شد . میخواهم اقلّاً نام نیکی که دارم حفظ کنم ... نه برای خودم ، تو اینرا خوب میدانی ... تمنا میکنم ، با تردیدهای سابق و خونسردی ظاهر خود رنجم ندهی . شاید زود بمیرم ، احساس میکنم که هر روز ضعیف تر میشوم .

و با این همه نمیتوانم زندگی اخروی بیندیشم . من فقط راجع
بتو فکر میکنم . شما مردان لذت نگاه و فشار دست را خوب
نمیفهمید ... اما من ... قسم میخورم هنگامیکه بصدای تو گوش
میدهم آنچنان خوشی عجیب و عمیقی احساس میکنم که بر حرارت
ترین بوسه ها نمیتوانند جای آنرا بگیرند .

در این بین آواز شاهزاده خانم مری تمام شد . همه
تعریف و تمجید او را از هر طرف احاطه کرد . من پس از سایرین
باو نزدیک شدم و راجع بصدایش با کمال بی اعتنائی چیزی
گفتم . ادائی در آورد لب پائین خود را جلو داد و بطور خنده
آوری بروی صندلی نشست و گفت : - از تمجیدتان بسیار مفتخرم
بخصوص که ابداً باوازم گوش ندادید . اما شاید شما از موسیقی
بدتان میآید ؟

— برعکس ... خوشم میآید مخصوصاً پس از ناهار .

— گروه شنیسکی راست میگوید که شما ذوق شاعرانه
ندارید ... و من می بینم که شما موسیقی را از لحاظ غذا دوست
میدارید .

— شما باز هم اشتباه میکنید . من ابداً خوش خوراک نیستم
معدۀ من بسیار بد است ... و اما موسیقی پس از ناهار خواب آور
است و خواب بعد از ناهار به تندرستی کمک میکند . باین ترتیب
من موسیقی را از نقطۀ نظر طبی دوست میدارم . لکن شبانگاه
برعکس موسیقی اعصابم را تحریک میکند و در آن هنگام یا

بینهایت غمگین و یا بیش از حد خوشحال میشوم . هر دوی این حالات ، در صورتیکه محملی صحیح نداشته باشند ، موجب فرسودگی است . بعلاوه نمایاندن غم درون در حضور جمع مضحک است و ابراز خوشی زیاد ناشایسته ...

شاهزاده خانم بدون اینکه سخنانم را تا آخر گوش دهد از من دور شد و نزدیک گروهی نشست و بین ایشان گفتگوئی احساساتی در گرفت : گویا شاهزاده خانم با اینکه میکوشید نشان دهد که با دقت بسخنان گروهی گوش میدهد جملات پیچیده او را بدون حضور ذهن و با حواسپرتی جواب میداد زیرا گروهی گاهگاه با تعجب باو مینگریست و سعی میکرد دلیل نگرانی باطنی هم صحبت خویش را که در نگاه مضطربش منعکس میشد ، حدس بزند ...

شاهزاده خانم عزیز را شما را دریافتم مواظب خود باشید ، شما در صدد انتقام هستید و میخواهید غرور مرا جریحه دار سازید . موفق نخواهید شد و اگر شما بمن اعلان جنگ دهید من بی رحم خواهم بود .

در طول شب چند بار سعی کردم خود را وارد صحبت آنها کنم ، لکن شاهزاده خانم تذکرات مرا با خشکی تلقی میکرد تا بالاخره با عصبانیت ساختگی دور شدم . شاهزاده خانم خوشحال شد ، گروهی بهمچنین رفقا در خوشی عجله کنید ... خوشی شما طولانی نخواهد بود ... چه بگویم ؟ . . در من شامه

خاصی است . . . هنگامیکه با زنی آشنا میشوم ، همیشه بدون اشتباه حدس میزنم که آیا مرا دوست خواهد داشت یا خیر ؟ بقیه شب را در کنار «ورا» بسر بردم و بعد کفایت از گذشته گفتگو کردیم . . . چرا او مرا باین اندازه دوست میدارد، نمیدانم . خصوصاً که او یگانه زنی است که مرا با تمام نقطه های ضعف کوچک و هوسهای ناشایسته ام ، کاملاً شناخته . . . آیا شرارت حقیقهٔ جاذب است ؟

باتفاق گروشنیتسکی از منزل خانوادهٔ لیکوسکی خارج شدیم . در خیابان گروشنیتسکی بازوی مرا گرفت و پس از سکوتی طولانی اظهار کرد : - خوب چه میگوئی ؟ خواستم بگویم تو احمق هستی . اما خودداری کردم و فقط شانه ها را بالا انداختم .

ششم ژوئن

در تمام این روزها یکبار هم از نقشهٔ خود تخلف ننمودم . شاهزاده خانم مری کم کم بصحبت من دل میندود . پاره ای از وقایع عجیب زندگیم را برای او شرح دادم ، در نتیجه بمن چون شخصی غیر عادی مینگرد . من بهمه چیز در دنیا میخندم بخصوص باحساسات و این امر او را قدری مضطرب کرده است . در مقابل من جرأت نمیکند با گروشنیتسکی وارد گفتگوهای احساساتی شود و تا بحال چند بار حرکات و رفتار او را با لبخند تمسخر آمیزی پاسخ داده است . و اما من ، هر بار که گروشنیتسکی باو نزدیک

میشود صورتی حق بجانب بخود گرفته دور می‌شوم ایشانرا تنها می‌گذارم. نخست او از این حرکت من خوشش آمد و یا لااقل کوشید که چنان بنماید. لکن دفعه دوم نسبت بمن و بار سوم نسبت به روشنی‌تسکی خشمگین شد.

دیروز بمن میگفت :- شما حس غرورتان بسیار ضعیف است ! چرا تصور میکنید که با روشنی‌تسکی بمن خوشتر میگردد ؟ جواب دادم که خوشی خویش را فدای سعادت رفیقم میکنم... گفت :- خوشی مرا هم فدا میکنید.

بادقت نگاهی بسویش افکندم و حالت جدی بخود گرفتم و تمام روز را با او سخنی نگفتم. شب کاملاً متفکر و امروز صبح در کنار چشمه بیش از پیش متفکر مینمود چون نزدیک او شدم دریافتم که بدون توجه مشغول شنیدن سخنان روشنی‌تسکی میباشد. روشنی‌تسکی گویا از زیبایی طبیعت سخن میراند. مثل اینکه مرا از دور دید، بدون دلیل، مثل اینکه اصلاً متوجه من نباشد، بقیقه پرداخت. من هم کمی دور شدم و پنهانی بتماشایش پرداختم. دیدم که رورا از مصاحب خود برگردانید و باز خمیازه کشید. بدون شک روشنی‌تسکی حوصله او را بسر برده است. با خود تصمیم گرفتم که دو روز دیگر هم با او صحبت نکنم.

یازدهم ژوئن

غالباً از خود میپرسم که چرا با این پشتکار می‌خواهم عشق دختر جوانی را نسبت بخویش جلب کنم و حال آنکه نه خیال

فریفتن او را دارم و نه فکر از دواج با او را؟ این دلربائی زنانه برای چیست؟ «ورا» مرا بحدی دوست میدارد که شاهزاده خانم مری هرگز آنقدر دوست نخواهد داشت. اگر لاقل او یک زن زیبای تسلیم نشدنی بنظر میآید، آنوقت میگفتم که دشواری کار مرا مجذوب ساخته است... اما چنین نیست. و باین جهت باید گفت که حال فعلی من واجد آن احتیاج مبرم بعشق نیست که در اوان جوانی ما را عذاب میدهد و از آغوش زنی باغوش زن دیگری میاندازد، تا بالاخره با کسی مواجه شویم که از ما بیزار باشد. چه در چنین موقعی است که ثبات وعشق حقیقی و بی انتهای ما آغاز میشود. عشقی که میتوان آنرا در ریاضیات باخطی مجسم کرد که از نقطه‌ای شروع شود و در فضا محو گردد. سُر این بی اعتنائی و دوام فقط در ناتوانی رسیدن به هدف، یعنی به انتها است.

پس من چرا این همه کوشش میکنم؟ از حسادت به گروشنیتسکی؟ طفلک او که اصلاً مستحق حسادت نمیشد. یا شاید این سعی نتیجه آن احساس قوی و لایزالی است که در نهادمان نهفته شده و ما را مجبور میسازد که تخیلات عبث و مطبوع شخص محبوب خود را نا بود سازیم تا چون در عین ناامیدی از ما بپرسد بچه چیز باید ایمان آورد، باخوشوقتی ناچیز خود بتوانیم پاسخش دهیم: - دوست من، من هم گرفتار چنین مکافات بوده‌ام و با این همه مشاهده میکنی که هم بر راحتی ناهار

و شامم را میخورم و هم آسوده بخواب میروم و هم اسیدوارم که بدون داد و قال بدرود حیات گویم.

ناگفته نماند که در تسلط بر قلب جوان نو شکفته ، بدون شک لذتی فراوان نهفته است . روح جوان چون گلی است که خوشترین عطر خویش را تسلیم اولین اشعه خورشید مینماید . لذا همان دم باید آنرا چید و بوئید ، و بر سر راه انداخت ، تا شاید کسی آنرا بلند کند .

در خود ولع بی انتهای احساس میکنم که میخواهد هر چه در مقابل خود می بیند نابود کند . من برنج و خوشی دیگران فقط از لحاظ خویش مینگرم یعنی همانطور که بغذائی مینگرم تا به بینم آیا قادر بر انگیزختن قوای من هست یانه . زیرا در خویشتن دیگر استعداد آنرا نمی بینم که در اثر هوی و هوس دیوانگی کنم . غرور و خود پسندی من با گذشت زمان سرکوبی شده و صورتی دیگر بخود گرفته است ، چه غرور و خود پسندی چیزی جز شهوت قدرت نیست و بزرگترین خوشبختی من مطیع ساختن کسانی است که احاطه ام میکنند . ایجاد حس عشق و اطاعت و ترس نسبت بخویشتن ، مگر اولین نشانه پیروزی و تسلط نمی باشد ؟ بدون حق موجب عذاب یا خوشی دیگری بودن مگر بهترین وجه حس خودخواهی ما را راضی نمیکند ؟ و اما سعادت چیست ؟ همان تکبر ارضاء شده . من اگر خویشتن را بهترین و نیرومند ترین افراد عالم میدانستم ، خوشبخت میشدم

اگر همه مرا دوست میداشتند من هم در دل خود چشمه های بی انتهای عشق را مییافتم . شر مولد شراست . اولین احساس رنج ، تولید فکر خوشوقتی از رنج دادن بدیگران را درما ایجاد میکند . تصور ظلم محال است ایجاد شود بدون اینکه ، میل تحقق آن هم پدید آید . نمیدانم چه کسی گفته است که : - افکار مانند موجودات مجسمی هستند ، همینکه بوجود آمدند شکلی هم بخود میگیرند و این شکل عبارت از عمل است . کسیکه درسش افکار بیشتری ایجاد میشود بیش از سایرین هم عمل میکند و باین جهت نابغه ای که پشت میز اداری میخکوب شود باید یابمیرد و یادبوانه شود . درست مانند پهلوانی که در اثر زندگی بدون فعالیت و رفتار آرام یاسکته میکند و یامیمیرد .

خواهشهای همان افکاری هستند که در اولین مرحله رشد خود قرار گرفته اند و مخصوص دلهای جوانند کسیکه میپندارد تمام عمر دستخوش آن خواهد ماند ، احمق نیست . بسیاری از رودخانه های آرام از آبشارهای پرسر و صدا سرچشمه میگیرند ، اما هیچ یک از آنها تادم دریا نمیجهد و کف نمیکند . این آرامش غالباً نشانه نیروئی بزرگ و پنهانی است . کمال عمق احساسات و افکار ، مانع هیجان شدید است : در این مرحله درعین حالی که روح دوچار لذت و الم است متوجه لزوم این احوال بوده ، خود را بوجود آن متقاعد میسازد و میداند که بدون باران ، حرارت دائم خورشید او را میخشکاند چنین روحی تمام مراحل

زندگی خویش ، عالم و بصیر است و خویشتن را چون طفل محبوبی گاه نوازش میدهد و گاه تنبیه میکند. فقط در این مرحله عالی از خویشتن شناسی است که انسان میتواند ارزش عدالت الهی را هم درك کند.

اکنون که این صفحه را مرور کردم متوجه گشتم که از مطلب اصلی بسیار دور شدم... اما چه عیب دارد؟ من که این خاطرات را برای خویشتن مینویسم ، باین جهت هرچه در آن ثبت کنم با گذشت زمان خاطره گرانبهائی برایم خواهد بود.

.....

گروشنیتسکی وارد شد و خود را برگردنم افکند. از قرار معلوم بمقام افسری ارتقاء یافته است. با هم شامپانی خوردیم دکتر ورنر هم پس از گروشنیتسکی سر رسید و باو گفت: - من که بشما تبریک نمیگویم.

— چرا؟

— زیرا شغل سربازی بشما بسیار برازنده تر است و اقرار کنید که کت افسری پیاده نظام که در اینجا دوخته شود نمیتواند شما را جالبتر بنماید. توجه بفرمائید تا بحال شما استثناء بوده اید و اکنون تابع قاعده کلی خواهید شد.

— خوب دکتر ، هرچه میخواهید بگوئید ، اما شما مانع خوشحالی من نخواهید شد . - و سپس آهسته بگوشم

گفت :- او نمیداند که این پا گنها چه امیدی بمن میدهند...
 ای پا گنهای عزیز ، ستارگان شما ، ستارگان راهنما هستند...
 خیر ، من اکنون کاملاً سعادتمند هستم.
 باو گفتم :- آیا باما برای گردش بکنار پرتگاه خواهی آمد؟
 — خیر، تالباسم حاضر نشود، بهیچوجه خود را بشاهزاده خانم
 نشان نخواهم داد.

— آیا اجازه میدهی سعادتت را باو اطلاع دهم ؟
 — خیر ، خواهش میکنم چیزی نگو... میخواهم او را
 متعجب سازم.

— راستی بگو به بینم کار و بارت باو چون است ؟
 قدری ناراحت شد و بفکر فرو رفت. مایل بود که از خود
 تعریف کند و دروغ بگوید ، اما وجدانش اجازه نمیداد با اینهمه
 از اعتراف بحقیقت هم شرم داشت. گفتم :

— توجه تصور میکنی ، او تو را دوست میدارد؟
 — دوست میدارد؟ اختیار داری، پچورین چه فکر های میکنی...
 مگر ممکن است باین زودی ؟ .. یک زن حسابی اگر دوست هم
 بدارد، هرگز این مطلب را بازگو نخواهد کرد.
 — بسیار خوب ، ولابد بنظر تو یک مرد حسابی هم باید
 از عشق خود دم نزند ؟ ..

— ای برادر ، هرچیز رسمی دارد ، بسیاری از مطالب
 گفته نمی شوند بلکه باید آنها را حدس زد.

— راست است... اما عشقی که ما در چشم زنی میخوانیم
برای او تولید وظیفه ای نمیکند و حال آنکه کلمات...
گروشنیتسکی، مواظب خود باش او تو را فریب میدهد...
گروشنیتسکی چشمان خود را بسوی آسمان بلند کرد
و با تبسمی پر از خودپسندی گفت:
— او؟... پچورین دلم بحالت میسوزد...
گروشنیتسکی رفت.

شبانگاه عدهٔ بیشماری از ساکنین اینجا پیاده بسوی پرتگاه
رهسپار شدند. بعقیدهٔ علمای محل، این پرتگاه که در سر اشیبی
کوه «ماشوک» و در یک کیلومتری شهر واقع شده است چیزی
جز دهانهٔ خاموش آتش فشانی نیست. راه باریکی که از میان
بوته زارها و صخره ها میگذرد انسان را بسوی آن هدایت میکند.
چون خواستیم از کوه بالا رویم، بازویم را بشاهزاده خانم دادم
و او در تمام مدت گردش آنرا رها نکرد.

گفتگوی ما از غیبت شروع شد. من بصحبت از آشنایان
حاضر و غایب پرداختم. ابتدا نکته های خنده آور و سپس نکات
بد ایشان را خاطر نشان ساختم. صفرای من بجوش آمد. سخنم
که با شوخی آغاز گردیده بود با بغض حقیقی پایان یافت.
نخست این امر موجب سرگرمی او شد اما بعد، بوحشتش
انداخت بطوریکه شاهزاده خانم با تانی اظهار کرد:

— شما شخص خطرناکی هستید. من بیشتر میایلم که در جنگل

بزیر کارد راهزنی قرار گیرم تا اینکه سر زبان شما بیفتم . . .
براستی از شما خواهش میکنم ، هروقت بفکر بدگوئی از من
افتادید کارد را بردارید و مرا بکشید . . . گمان میکنم این کار
برایتان زیاد مشکل نباشد .

— مگر من شباهتی بقاتلین دارم ؟

— شما بدترید . . .

لحظه ای بفکر فرو رفتم و سپس با قیافه ای بسیار متأثر
گفتم :

— بلی ، قسمت من از همان کودکی چنین بوده است .
همه در صورتم علائم و صفات نامطبوعی را میدیدند که در باطنم
وجود نداشت . چون این صفات را بمن نسبت دادند ، آنها هم
در من بوجود آمدند . محجوب بودم . مرا به حيله گری متهم
ساختند و من تودار شدم . خیر و شر را بسیار قوی احساس میکردم .
هیچکس نوازشم نمیداد بلکه بمن توهین میکردند . من هم کینه
جوشدم . ترش رو و عبوس بودم و حال آنکه سایر کودکان
خوشحال و پر حرف بودند . مقام خود را بلندتر از آنان میدانستم ولی
مرا پائین تر میدانستند و از آنرو حسود شدم . حاضر بودم تمام دنیا را
دوست بدارم ، اما کسی مقصود مرا نفهمید ، من هم بتدریج درس
نفرت آموختم . جوانی پیرنگ من ، در کشمکش با نفس خود و جامعه
سپری شد . بهترین احساساتم را از ترس تمسخر در ته دل پنهان

میکردم و آنها نیز در همانجا مدفون ماندند . حقیقت را میگفتم باور نمیداشتند ، من هم حيله گری آغاز کردم چون با اجتماع و رگهای حساس آن خوب آشنا شدم و در فن زندگی مهارت یافته ، دیدم دیگران بدون اینکه صاحب هنری باشند از منافی که من آنقدر طالب بودم ، برایگان استفاده میبرند و خوشبخت هستند . آنوقت در دلم یأس پدید آمد اما نه آن یأسی که بالولۀ طپانچه مداوایش میکنند بلکه آن یأس و حرمان سرد و خاموشی که در زیر تعارفات و تبسم و مهربانی پنهان میگردد . - اخلاقاً فلج شدم . نیمی از قلبم دیگر وجود نداشت ؛ خشک شده و مرده بود من هم آنرا بریدم و بدور انداختم . اما نیمۀ دیگر قلبم هنوز می طپید و برای خدمت بهمه آماده بود . اما کسی متوجه آن نشد زیرا کسی از وجود آن نیمۀ از بین رفته اصولاً اطلاعی نداشت . اکنون شما خاطره آنرا در من بیدار کردید و من مرثیۀ آنرا برای شما خواندم . در نظر بسیاری از مردم ، هر نوع مرثیۀ ای مضحک است اما من چنین تصویری ندارم خصوصاً اگر بیاد آوریم که چه چیز ها موجب ایجاد آن شده است ... گمان نکنید میخواهم شما را شریک عقاید خویش کنم ، خیر ، اگر رفتار من بنظر شما مضحک میآید ، بخندید . شما اطمینان میدهم که این کار بهیچوجه مرا متأثر نکند .

در این ضمن چشمانم بدیدگان او افتاد . اشک در آن حلقه زده بود . دستش که بروی دستم تکیه میکرد ، میلرزید .

گونه‌هایش برافروخته بود: دلش بحال من میسوخت. همدردی، یعنی احساسی که تمام زنان باسانی اسیر آن میشوند، در قلب بی‌تجربه او پنجه افکند. در تمام مدت گردش حواسش پریشان بود. از کسی دلبری نمی‌کرد و این خود نشانه مهمی بود. به پرتگاه نزدیک شدیم. خانمها از مردان خود دور شدند اما او دست مرا رها نکرد. بذله‌گوئی جوانان خوشپوش محل او را بخنده نمی‌انداخت. عمق پرتگاهی که وی در کنارش ایستاده بود، او را نمی‌ترسانید و حال آنکه دختر خانمهای دیگر از دیدن آن فریاد میکشیدند و چشمان خود را می‌بستند. در مراجعت صحبت غم‌انگیز سابق را تجدید نکردم اما او بسؤالات پوچ و شوخی‌هایم باختصار و پریشانی جواب میداد. بالاخره از او پرسیدم: - آیا هرگز عاشق بوده‌اید؟ نگاه خیره‌کننده‌ای بمن نموده و سر خویش را بعلاست نفی تکان داد و باز بتفکر فرو رفت. معلوم بود که مایل است چیزی بگوید اما نمی‌دانست مطلب را از کجا شروع کند. بالاوپائین رفتن سینه‌اش محسوس بود... چه میشود کرد، آستین نازک لباس، محافظ ضعیفی است و شراره از دست من بدست او دوید. تقریباً همه خواهشها و هوسهای سخت‌چنین آغاز میشوند و ما بتصور اینکه زنان بخاطر صفات جسمانی و معنوی ما دوستان میدارند، غالباً خود را فریب میدهیم. البته آن صفات ایشان را برای پذیرفتن آتش مقدس آماده میکند، اما با اینهمه اولین برخورد جسمانی تکلیف را روشن میکند.

هنگامیکه از گردش مراجعت کردیم ، شاهزاده خانم با تبسمی ساختگی بمن گفت :

— من امروز بسیار مهربان بودم ، چنین نیست؟
از یکدیگر جدا شدیم .

او از خود ناراضی است . خویشان را بسردی متهم میسازد ... به ، که این اولین و مهمترین پیروزی است! فردا اوسعی خواهد کرد تلافی کند و پاداشم را بدهد . افسوس که با تمام این جریان بخوبی آشنا هستم و این خود موجب ملالت و تأسف است .

دوازدهم ژوئن

امروز «ورا» را ملاقات کردم . باحسادت خویش مرا بسته آورده است . شاهزاده خانم مری گویا بفکر افتاده که اسرار دل خویش را باو بسپارد . حقیقه^۱ که چه انتخاب بجائی!
ورا میگفت : - میتوانم حدس بزنم که کار بکجا خواهد کشید . بهتر است هم اکنون صاف و ساده بگوئی که او را دوست میداری .

گفتم :- آخر من که او را دوست نمیدارم .
— پس چرا بدنبالش میافتی ، نگرانش میکنی ، احساساتش را بر میانگیزی ؟ ... به ، من تو را خوب می شناسم . گوش کن ، اگر میخواهی سخنانم را باور کنم ، هفته آینده به «کیسلاودسک»

بیا. پس فردا ما بانجا میرویم اما شاهزاده خانم هنوز مدت کمی در اینجا میماند. منزلی پهلوی منزل ما بگیر. ما در بالاخانه منزل بزرگی که نزدیک سرچشمه است زندگی خواهیم کرد و خانواده لیگوسکی نیز در طبقه پائین همان خانه مسکن خواهد کرد. در جوار این خانه منزلی است متعلق بهمان صاحبخانه که هنوز اجاره نرفته است... آیا میآئی؟ قول دادم که بروم و همان روز کسی را برای اجاره خانه فرستادم.

گروشنیتسکی ساعت شش عصر پیش من آمد و گفت که فردا لباسش برای شب نشینی حاضر خواهد شد و با کمی تأمل اضافه کرد: - بالاخره خواهیم توانست که تمام شب را با او برقصم... آنقدر صحبت خواهیم کرد که سیر شوم.

— مگر شب نشینی کی خواهد بود؟

— همین فردا. مگر نمی دانی؟ عید بزرگی است و رؤسای محل بعهده گرفته اند که خود ترتیب جشن را بدهند.

— بیا برویم به بولوار...

— بهیچوجه، با این شل مزخرف...

— چطور، باین زودی از آن متنفر شدی؟

ناچار تنها بگردش رفتم و چون بشاهزاده خانم مری رسیدم او را به مازورکا دعوت کردم. از این امر متعجب و خوشحال شد و با تبسم ملیحی گفت: - من تصور میکردم که شما فقط از ناچاری میرقصید... مثل دفعه پیش... گوئی اصلاً متوجه

غیت گروشنیتسکی نمیباشد. باو گفتم :

— شما فردا بطور مطبوعی متعجب خواهید شد.

— از چه چیز؟

— این دیگر سری است که فردا، در شب نشینی خواهید

فهمید.

شب را نزد شاهزاده خانم بودم. مهمانی نداشتند. جز «ورا» و یک پیرمرد بسیار با نمک، کس دیگری آنجا نبود. سر حال بودم و بالبداهه حکایت‌های عجیب و غریب تعریف میکردم. شاهزاده خانم دختر در مقابل من نشسته بود و مزخرفات مرا با چنان دقت عمیق و حتی توجه محبت آمیزی گوش میداد که وجداناً ناراحت شدم. پس آنهمه جست و خیز و لوندی و خودسری و حالت جسور و تبسم تحقیر آمیز و نگاه بی فکر او چه شد؟ .. «ورا» هم متوجه این نکته شد. بر صورت بیمارش غم عمیقی نقش بست. کنار پنجره تاریکی نشسته و در صندلی راحت وسیعی فرورفته بود... دلم بحالش سوخت...

بی درنگ بشرح آشنائی عجیب و عشق متقابل خودمان پرداختم و البته کلیه اسامی را تغییر دادم. محبت و نگرانی و خوشوقتی‌های خود را بقدری زنده مجسم کردم، و رفتار و خلق «ورا» را بحدی مطبوع جلوه دادم که بناچار او مجبور بود مغالزه سطحی من و شاهزاده خانم را ببخشد.

پس از چند لحظه از جای خود برخاست و نزدیک ما

بنشست و گوئی جانی گرفت... ساعت دو بعد از نیمه شب تازه
بیادمان آمد که بنا بر دستور اطبا باید سر ساعت یازده خوابید.

سیزدهم ژوئن

نیم ساعت قبل از شب نشینی، گروشنیتسکی در لباس تمام
رسمی یک افسر پیاده نظام بنزد آمد. زنجیر برنجی که بان دوربینی
آویزان بود به سومین دکمه کت او متصل شده بود. «اپلتهای»
بسیار بزرگ لباسش بجانب بالامتوجه بود و بی شباهت ببالهای الهه
عشق رومیان نبود، کفشش صدای میکرد. در دست چپش دستکش های
برقی قهوه ای رنگ و کلاه افسری اش دیده میشد و با دست راست
هر آن کا کل مجعد خویش را تاب میداد. حالتی مخلوط از خود
پسندی و تردید در صورتش نمایان بود. قیافه آراسته و قدمهای
پرنخوت او نزدیک بود مرا بقهقهه وادارد لکن چون این کار
ممکن بود نقشه هایم را برهم زند خودداری کردم.

کلاه و دستکش های خود را بروی میز انداخت و در مقابل
آینه بخود آرائی و ترتیب چینهای لباس خویش پرداخت
و بروی یقه آهاری بسیار بلندی که بزیرچانه وی ستون شده بود
دستمال گردن سیاه بزرگی نمایان بود و باندازه نیم و جب از زیر یقه
کت او بیرون میآمد. گروشنیتسکی باین حد قناعت نکرد و بقیه
دستمال گردن را هم آنقدر بیرون کشید تا با گوشش تماس شد.
در اثر این کار، چون یقه کت بسیار تنگ و ناراحت بود، چهره

او مثل خون قرمز شد. آنگاه با بی اعتنائی و بدون اینکه نظری بسویم افکند، گفت:

— شنیده‌ام که این روزها سخت بدنبال شاهزاده خانم من افتاده‌ای؟

جمله یکی از لوطیان زمان گذشته را که پوشکین هم وصفش را کرده است تکرار نموده، گفتم:

— ما احمقان را چه بچای خوردن^۱.

— بگو به بینم، لباسم خوب دوخته شده؟ .. ای یهودی

ملعون... زیر بغلم را بقدری تنگ کرده‌ای که آزارم میدهد... آیا عطری در بساط نداری؟

— تو را بخدا عطر میخواهی چه کنی؟ همینطور هم از تو بوی روغن گل عجیبی می‌آید...

— عیبی ندارد. بده به بینم. ونیمی از شیشه عطر را پشت یقه و بروی دستمال و آستین‌های خود سرازیر کرد و از من

پرسید: - تو امشب خواهی رقصیدی؟
— گمان نمیکنم.

— میترسم مجبور شوم اولین مازور کارا من باشاهزاده خانم شروع کنم و حال آنکه حتی یک پاهم از این رقص نمیدانم.

— مگر تو او را به مازور کا دعوت درده‌ای؟
— نه هنوز...

— مواظب باش که از تو زرنگتری یافت نشده باشد.

۱ - ضرب المثلی روسی است که در فارسی چنین میشود: این حرفها بما چه مربوط است.

— راستی؟ — وبا این سؤال دستی پیشانی خود زد و در حالیکه کلاه خود را در دست گرفت، بیرون دوید و گفت: — خدا حافظ. میروم تا نزدیک در ورود منتظرش شوم.

پس از نیم ساعت من هم روان شدم. خیابان تاریک و خلوت بود. دورادور «انجمن» یا رستوران، هر کدام که حساب کنید، جمعیت انبوهی گرد آمده بود. پنجره های آن روشن بود و صدای موسیقی نظامی را نسیم شبانگاه بگوשמ میرسانید. آهسته راه میرفتم، ملول بودم... فکر میکردم که آیا کار من در دنیا منحصر به واژگون ساختن امید دیگران است؟ از آن دمی که پا بر صرّ زندگی و عمل گذارده ام روزگار بنحوی مرا بر سر ختم ماجرای عشق دیگران میکشاند که گوئی بدون من نه کسی میتواند بمیرد و نه کسی دچار حرمان گردد. چون بازیگر لازم آخرین پرده نمایشنامه ها بودم: بی اختیار یا نقش غمگین جلاد و یا شخص خائن را بازی میکردم. مقصود سرنوشت از این امر چه بوده، نمیدانم. نکند مرا برای نوشتن رمانهای خانوادگی و نمایشنامه های غمگین طبقه «بورژوازی» در نظر گرفته باشد... و یا شاید میخواهد از من برای کمک بداستان نویسی یکی از مجلات (مثلاً کتابخانه خواندنیها) استفاده کند. کسی چه میداند. مکر عده کسانی که زندگی خود را با آرزوهای بلند و بالا آغاز میکنند و امید دارند سرنوشتی چون اسکندر کبیر و یا لرد بایرن

داشته باشند، ولی تمام عمر را فقط در مقامهای نسبتاً عالی اداری میگذرانند، کم است؟

همینکه وارد سالن شدم در انبوه مردم خویش را پنهان کردم و بتماشا و مطالعه پرداختم. گروه شنیسکی در کنار شاهزاده خانم ایستاده بود و با کمال حرارت با او سخن میگفت شاهزاده خانم در حالیکه بادبزن را بلبان کوچک خویش چسبانیده بود از روی بیعلاقگی بصحبت او گوش میداد و باطراف خود مینگریست، در چهره اش علائم بی‌تابی مشاهده میشد. چشمانش در جستجوی کسی بودند. آهسته از پشت سر نزدیک آنان شدم تا گفتگویشان را بشنوم. گروه شنیسکی میگفت:

— شاهزاده خانم، شما مرا عذاب میدهید زیرا از آنروزی که شما را ندیده‌ام تغییر عجیبی کرده‌اید...
شاهزاده خانم در حالیکه نگاهی سریع باو افکند گفت:
— شما هم تغییر کرده‌اید.

گروه شنیسکی به تمسخری که در نگاه او نهفته بود، پی نبرد و با تعجب پاسخ داد:

— من؟ تغییر کرده‌ام؟.. هرگز، شما میدانید که این غیر ممکن است. کسیکه شما را یکبار دیده باشد، برای ابد تصویر آسمانی شما را در دل خود ضبط خواهد کرد...
— پس است...

— آخر بچه دلیل آنچه را که چندی پیش مکرر و با رغبت گوش میدادید، اکنون دیگر نمی‌خواهید بشنوید؟

شاهزاده خانم با خنده جواب داد : - زیرا من از تکرار خوشم نمیآید .

— چه اشتباه تلخی کردم ... من دیوانه گمان میکردم که لااقل این سردوشیها بمن اجازه آمیدی خواهند داد ... اما خیر ، بهتر بود من تمام عمر را در همان شنل تنفرآمیز سربازی ، که شاید بواسطه آن جلب توجه شما را کرده بودم ، همچنان باقی میماندم .

— و راستی که آن شنل بمراتب بیش از این لباس بصورت شما میآید .

در اینموقع پیش رفتم و تعظیمی بشاهزاده خانم کردم . رنگش برافروخت و با عجله پرسید :

— آقای پچورین ، مگر آن شنل خاکستری رنگ بمراتب بیش از این لباس بمسیوگروشنیتسکی نمیآید ؟
— من هم عقیده شما نیستم در این لباس او بمراتب جوانتر از پیش بنظر میآید .

گروشنیتسکی تحمل این ضربه را نکرد . مانند همه پسر بچه ها ، او هم ادعای پیر بودن را دارد . او تصور میکند که خطوط عمیق صورتش که در اثر پیروی از هوی و هوس ایجاد شده است میتواند با خطوطی که حاکی از کبر سن است اشتباه شود . لذا نگاه پر خشمی بسویم افکند ، پا را بزمین کوفت و دور شد .

بشاهزاده خانم گفتم : - اقرار کنید که هرچند او پیوسته بسیار مضحک مینمود ، اما تاچندی بیش در شغل خاکستری رنگ خود بنظر شما جالب میآمد ...

شاهزاده خانم چشمان خود را بزییر انداخت وجوابی نداد .
گروشنیتسکی تمام شب ، چون سایه بدنبال شاهزاده خانم بود . یا با او و یا روبروی او میرقصید و گوئی با نگاه خود میخواست او را ببلعد . ناله و التماس و سرزنشهای او دختر جوان را بستوه آورده بود ، بطوریکه پس از « کادریل » سوم شاهزاده خانم دیگر طاقت دیدار او را نداشت .

گروشنیتسکی بمن نزدیک شد ، دستم را گرفت و گفت :

— من از تو چنین انتظاری نداشتم .

— چه انتظاری ؟

باصدائی پرآب و تاب گفت : - تو خیال داری با او

« مازورکا » برقصی ؟ او بمن اعتراف کرده است ...

— خوب چه اهمیتی دارد ؟ مگر این سری نگفتنی است .

— البته ... من میبایستی از یک دختر ... از یک لوندی

منتظر چنین حرکتی باشم ... من انتقام خواهم کشید .

— از شغل خود و یا از سردوشیهای جدیدت ناراضی باش ،

او را بچه مناسب مقصر میشماری ؟ او چه تقصیری دارد که

تو دیگر جلب توجهش را نمیکنی ؟

— پس چرا بمن امیدواری میداد ؟

— تو چرا امیدوار شدی؟ حال اگر کسی آرزوئی داشت و بدنالش رفت، خوب، بحثی نیست. اما مگر کسی بیهوده امیدوار میشود؟

با تبسم و صدائی خشن گفت: — تو شرط را برده ای... اما نه کاملاً.

«مازورکا» شروع شد. گروه شنیسکی فقط شاهزاده خانم را انتخاب میکرد. وسایر مردان هم یکی پس از دیگری اورا انتخاب میکردند. بخوبی واضح بود که برضد من توطئه شده است چه بهتر شاهزاده خانم میخواهد بامن صحبت کند وسایرین مانع این کار میشوند. در نتیجه میل او دوچندان خواهد شد. یکی دوبار دست او را فشردم. دفعه دوم بدون اینکه سخنی گوید، دست خویش را کشید و پس از اینکه «مازورکا» تمام شد بمن گفت: — امشب بد خواهیم خوابید.

— گروه شنیسکی مقصر است.

— خیر. — وجهه اش در این لحظه بقدری متفکر و غمگین مینمود که بخود قول دادم امشب حتماً دستش را ببوسم. مردم متفرق شدند. هنگامیکه شاهزاده خانم رادر کالسکه میشاندم، بسرعت دست کوچک او را بلبهای خود چسبانیدم. تاریک بود کسی نمیتوانست متوجه ما شود.

چون بسالن برگشتم از خود کاملاً راضی بودم. بدور میزی بزرگ جوانان و از حمله گروه شنیسکی مشغول

صرف شام بودند. چون وارد شدم همه سکوت کردند. معلوم بود صحبت مرا میکردند. بسیاری، از شب نشینی گذشته هنوز بامن خرده حساب دارند بخصوص سروان سوار، و اکنون گوئی همه مصمم شده اند بر هبری گروشنیتسکی دسته متخاصمی بر علیه من تشکیل دهند. گروشنیتسکی بسیار مغرور و شجاع بنظر میرسد. من هم خوشوقتم. چه دشمن را دوست میدارم. گو اینکه این دوستی من به پیروی از آئین مسیحیت نمی باشد. دشمن فقط سرگرم میکند و خونم را بغلیان میآورد. پیوسته آماده بودن و مواظب حرکات و متوجه هر کلمه خود بودن و حدس تصمیمات طرف را زدن، توطئه های آنان را بهم ریختن، خویشتن را فریب خورده و انمود کردن، و ناگهان با یک حرکت بنای عظیم و پردر دسر حيله و توطئه دشمن را بهم زدن، بنظر من بهترین زندگی است.

در تمام مدت شام گروشنیتسکی با سروان بنجوا و بهرد و بدل کردن اشاره های اسرار آمیز مشغول بودند.

چهاردهم ژوئن

امروز «ورا» و شوهرش به «کیسلادسک» رفتند. هنگامیکه نزد شاهزاده خانم میرفتم بکالسکه ایشان برخوردم. «ورا» بمن سر تکان داد، در نگاهش آثار سرزنش خوانده میشد. تقصیر با کیست؟ چرا او نمیخواهد بمن فرصتی دهد که بتنهائی ملاقاتش کنم. عشق چون آتش است، بدون سوخت تازه

خاموش میشود. مگر حسادت بتواند از عهده کاری بر آید که خواهش و تمنای من از انجامش عاجز مانده است.

یکساعت تمام نزد شاهزاده خانم مادرنشستم. «مری» بیرون نیامد، ناخوش است. عصر هم او را در بولوار نیافتم. دسته متخاصمی که تازه تشکیل شده و مجهز به عینکهای ظریف دسته دارند، کم کم مخوف میشوند.

خوشوقتیم که شاهزاده خانم بیمار است. اینها ممکن بودنست باو بی احترامی کنند. زلف گروشنیتسکی آشفته و قیافه اش حاکی از یأس است. گویا واقعاً مغموم و افسرده است. حس خود خواهی اش بخصوص جریحه دار گشته، لکن در بعضی اشخاص حالت یأس هم موجب سرگرمی است...

چون بمنزل باز گشتم احساس محرومیت کردم. من او را ندیدم، او بیمار است نکند حقیقه باو دل باخته باشم. به عجب مزخرفاتی.

پانزدهم ژوئن

ساعت یازده صبح، هنگامیکه شاهزاده خانم مادر معمولاً در حمام «یرمولف» مشغول عرق کردن است از مقابل خانه او میگذشتم. دخترش در حال تفکر کنار پنجره نشسته بود و همینکه مرا دید از جای خود برجست.

وارد سرسرا شدم. هیچ کس از خدمتکاران حاضر نبودند و من هم بدون اینکه خبر وزوادم را بدهم، با استفاده از بی قیدی

در آداب و رسوم محل، داخل اطاق پذیرائی شدم. رنگ مهتابی ماتی چهره ملیح شاهزاده خانم جوانرا پوشانیده بود. درحالیکه با یک دست به پشت صندلی های راحت تکیه میکرد، درمقابل پیانو ایستاده بود... دستش کمی میلرزید.

آهسته باو نزدیک شدم و گفتم: - شما از من متغیر هستید؟...

نگاه خمار و غمگین خود را بمن افکند و سری بعلامت نفی تکان داد. لبانش میخواستند چیزی بگویند، ولی نمیتوانستند. چشمانش پرازاشک شد. بروی صندلی فرود آمد و با دودست صورت خویش را مخفی کرد دستش را گرفتم و گفتم: - شما را چه میشود؟

— شما بمن احترام نمی گذارید. مرا بحال خود بگذارید. چند قدم برداشتم... همچنانکه در صندلی نشسته بود، قدراست کرد و چشمانش برقی زد. ایستادم دستگیره در را گرفتم و گفتم: - شاهزاده خانم مرا ببخشید. رفتارم دیوانه وار بود بار دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد... اقدامات لازم را خواهم کرد. چه لزومی دارد که شما از آنچه در دلم میگذرد، آگاه شوید؟ شما هرگز اطلاعی از آن نخواهید یافت. و البته بنفع شما است. خدا حافظ. هنگامیکه میرفتم، بنظرم رسید که او گریه میکرد.

تا شبانگاه پیاده در اطراف کوه «ماشوک» گشتم. بسیار

خسته بودم و چون بمنزل رسیدم با نهایت فرسودگی بروی تختخواب افتادم .

ورنر بسراغم آمد و پرسید : - آیا راست است که شما با شاهزاده خانم لیگوسکایا ازدواج میکنید ؟
- چطور مگر ؟

- مردم شهر چنین میگویند و همه مرضای من سرگرم این خبر تازه و مهم اند . این بیماران مردم عجیبی هستند ، از همه چیز با خبرند .

باخود اندیشیدم که این شوخی ها زیر سرگروشنیتسکی نهفته است . با صدای بلند گفتم :

- برای آنکه کذب این روایات را ثابت کنم پنهانی بشما اطلاع میدهم که فردا منتقل به « کیسلادسک » خواهم شد .
- شاهزاده خانم هم خواهد رفت ؟

- خیر او یکهفته دیگر هم اینجا میماند .
- پس شما ازدواج نمیکنید ؟

- ای دکتر ، خوب نگاهم کنید ، آیا حقیقه من بداماد و یا باشخاصی از این قبیل شباهت دارم ؟

- چنین نگفته ام ... اما شما میدانید که گاه پیش میآید که ... و با تبسم ملیح و پر مکر و حيله ای اضافه کرد :
که شخص شریف مجبور بازدواج میگردد . و ... نیز مادرانی هستند که از چنین پیش آمده ها جلوگیری نمیکنند ... باین

ترتیب من بعنوان یک دوست بشما توصیه میکنم که محتاط تر باشید آب و هوای این نقاط «آبی» بسیار خطرناک است :- - نمیدانید من چه جوانهای خوبی را دیده‌ام که لیاقت بهترین سرنوشت‌ها را داشتند اما از اینجا یگراست بهای مجلس عقد رهسپار شدند... آیا باور میکنید که مرا هم میخواستند زن بدهند؟ بخصوص یکی از مادران ولایتی که دخترش بسیار رنگ پریده بود، در این امر اصرار داشت. من از بدبختی باو گفته بودم که رنگ روی دخترش پس از ازدواج بهبود خواهد یافت و او هم باچشمانی که مملو از اشک سپاسگزاری بود، دختر خویش و تمام دارائی‌اش را که گویا عبارت از پنجاه تن رعیت بود میخواست بمن بدهد. اما من جواب دادم که استعداد چنین کاری را ندارم...

ورنر با یقین باینکه مرا از خطر بازداشته است خارج شد. از سخنان او دانستم که راجع بمن و شاهزاده خانم در شهر روایات ناشایستی پخش شده است. اینکار برای گروهی شایسته گران تمام خواهد شد!

هیجدهم ژوئن

سه روز است که در «کیسلادسک» هستم. هر روز «ورا» را بر سر چشمه و در گردش گاه می‌بینم. صبح که از خواب برمیخیزم در کنار پنجره می‌نشینم و عینک خود را متوجه ایوان اومیکنم وی قبل از من حاضر و منتظر علامت معهود است. معمولاً در باغی که بین خانه ما و چشمه قرار گرفته، یکدیگر را ملاقات

میکنیم. این برخورد بظواهر اتفاقی مینماید. آب و هوای روح بخش مناطق کوهستانی رنگ صورت و قوای او را تجدید کرده است. بیهوده نیست که آب «نارزان» را پهلوان چشمه ها مینامند. اهالی اینجا میگویند که هوای «کیسلاودسک» انسان را مهبیای عشق ورزی میکند و بیشتر داستانهایی که زمانی در پای کوه ماشوک آغاز شده در اینجا انجام میگیرد. و راستی هم که در اینجا خلوت مطبوعی حکمفرما است. همه چیز اسرار آمیز است: هم سایه انبوه کوچه باغهای پر از درختان زیزفون که بروی آبشار خم گشته اند. آبشاری که کف کنان و با سرو صدا از سنگی بسنگی فرو میریزد و راه خود را در میان کوههای سرسبز باز میکند. هم دره های پر از تاریکی و سکوت که شاخه های درختانش بجوانب کشیده میشود، هم صافی معطری که از بخار علف های بلند جنوبی و اقایای سفید سرشار گشته است و هم خروش دائم و مطبوع خواب آور نهرهای خنکی که در آخر دشت بهم میپیوندند و با سرعت تمام و بدون پروا، با اتفاق با هم میدوند و خود را برود «پد کومک»^۱ میاندازند. آری همه چیز افسانه ای و اسرار آمیز است.

دره از این سو پهن تر است و مبدل بجلگه سبزی میشود که از فراز آن جاده پر گرد و خاکی عبور میکند. هر بار که چشم خویش را بآن میدوزم، تصور میکنم کالسکه های بسیاری از این راه عبور کرده اند اما آن یکی هنوز نیامده است.

دهکده ای که در پشت دژ واقع شده اکنون پراز جمعیت است . چراغهای رستورانی که بروی تپه و در چند قدمی منزل من بنا شده است، هنگام شب از لابلای درخته زیزفون روشن میگردد و صدای لیوانها و جامهای مشروب تا پاسی از شب همچنان شنیده میشود . در هیچ کجا باندازه این مکان مردم شراب « کاختینی » و آبهای معدنی نمی نوشند .

« در کار امتزاج این دو

داوطلب زیاد است

اما من در زمره آنان نیستم »

گروشنیتسکی باتفاق گروهی از رفقایش هر روز در قهوه خانه غوغائی بپا میکند و با من دیگر سلام و علیک ندارد . گروشنیتسکی تازه دیروز وارد شد و با این حال فرصت کرده است با سه پیرمردی که نمیخواستند قبل از او حمام کنند دعوا کند . بدون شک ، بدبختی در او روح جنگجویی را بر میانگیزد .

یست و دوم ژوئن

بالاخره آنها هم آمدند . هنگامیکه صدای کالسکه ایشانرا شنیدم ، در کنار پنجره نشسته بودم . قلبم تکانی خورد ... این دیگر چیست ؟ نکند عاشق شده باشم ؟ .. من بقدری بد آفریده شده ام که هر گونه انتظاری میشود از من داشت . ناهار را در منزل ایشان خوردم . شاهزاده خانم مادر

نگاههای مهربانی بمن میکرد و دقیقه ای از دختر خود دور نمیشد این امر بهیچوجه تعریفی ندارد! در عوض «ورا» نسبت بشاهزاده خانم جوان حسادت میکند. بالاخره بمقصود خویش رسیدم چه کاری است که زنی برای مغموم کردن رقیب خویش حاضر به انجام آن نباشد؟ بیاد دارم که یکی از زنان فقط بدلیل اینکه من زن دیگری را دوست میداشتم، بمن دل بست. هیچ چیز متناقض تر از فکر زنان نیست! زنانرا مشکل بشود متقاعد کرد بلکه باید ایشانرا بمرحله ای کشانید که خود ایشان خویشانرا متقاعد سازند.

انواع دلائلی که ایشان برای ازین بردن توهّمات خویش بکار میبرند بسیار جالب توجه است. برای فهم استدلال ایشان باید تمام مبانی علم منطق را که در مدرسه آموخته ایم در سر خویش واژگون سازیم. بنابر استدلال معمول یک زن باید بگوید: - این شخص مرا دوست میدارد اما من شوهر دارم باینجهت نباید او را دوست بدارم. لکن استدلال زنانه میگوید: - من نباید او را دوست بدارم، زیرا شوهر دارم با اینحال چون او مرا دوست میدارد پس...

در اینجا باید چند نقطه گذارد زیرا عقل دیگر حکمی نمیکند بلکه زبان و چشم و قلب (البته اگر قلبی در میان باشد) صحبت را تمام میکنند. راستی اگر این یادبودها روزی بچشم زنی افتد چه خواهد شد؟ لابد با کمال خشم فریاد خواهد زد که: «اینها همه تهمت است!»

از وقتی که شعرا نوشتن آغاز کردند و زن‌ها گفته‌ی ایشان را خواندند (از این جهت درود برایشان) آنقدر زن‌ها را فرشته نامیدند که آنها با کمال سادگی باین تعارف ایمان آوردند، غافل از آنکه همین شعرا بخاطر پول «نرون»^۱ را هم روزگاری نیمه خدا میخواندند .

شایسته نیست که من با چنین بغض و کینه‌ای درباره‌ی زنان سخن گویم . منی که درعالم بهیچ کس و بهیچ چیز جز بایشان دل نبسته‌ام . منی که همیشه بخاطر ایشان حاضر بودم آرامش و خودخواهی و زندگانی خود را از کف بدهم . و اما من که بر اثر حمله‌ی ناگهانی بغض و کینه و خودپسندی زخم دیده‌ام نمیخواهم نقاب اسرارآمیزی را که ایشان بر چهره‌ی خویش زده‌اند و فقط نگاه آشنا میتواند از خلال آن عبور کند ، از روی صورت آنان بردارم . خیر هرچه من درباره‌ی ایشان میگویم فقط در نتیجه‌ی : « مطالعه‌ی بیغرض ، عقل بیطرف و تجربه‌ی های تلخ دل میباشد »

زنان باید آرزو کنند که همه‌ی مردان ایشان را بخوبی من بشناسند زیرا از وقتی که من از آنان هراسی ندارم و بتمام ضعفشان پی برده‌ام ایشان را صد بار بیش از پیش دوست میدارم . راستی چندی پیش ورنر زناترا بجنگل مسحور شده‌ای که در « بیت المقدس آزاد شده » ذکرش آمده است تشبیه میکرد و میگفت : - همینکه در آن قدم نهادی از هر سو اشباحی چنان

وحشتناك از قبیل وظیفه، غرور، آبرو، عقیده عمومی، تمسخر و تحقیر بجانبت هجوم می‌آورند که پناه بر خدا باید بدون نگرستن بآنان راست پیش رفت تا موجودات وحشت انگیز کم کم ناپدید شوند و در مقابلت جلگه ای بسیار روشن و آرام که در آن مورد سبز می‌روید پدیدار شود. اما وای بر تو اگر در همان گامهای اول قلبت بلرزد و سر را بعقب برگردانی.

بیست و چهارم ژوئن

امشب آبستن اتفاقات گوناگون بود. در صد کیلومتری «کیسلادسک» در دره ایکه رود «پود کومک» جریان دارد صخره ایست بنام «انگشتر» این صخره دروازه ایست طبیعی که بر فراز بلندی قرار گرفته و خورشید غروب کننده آخرین نگاه مشتعل خویش را از وسط آن برعالم می‌اندازد. دسته ای بزرگ از سواران بآن محل روان شدند، تا غروب آفتاب را از میان دروازه سنگی تماشا کنند. اما اگر راستش را بخواهید هیچیک از ایشان ب فکر آفتاب نبود. من در کنار شاهزاده خانم می‌رفتم. در مراجعت مجبور شدیم بگذار زنیم و از «پود کومک» بگذریم. نه‌رهای کوهستانی هر قدر هم کوچک باشند باز خطرناکند زیرا بستر آن درست مانند بازیچه کودکان که به هر جنبش شکل آن عوض میشود هر روز بواسطه فشار آب تغییر میکند و در آنجا ئیکه دیروز تخته سنگی بود امروز چاله ای پدید می‌آید. دهنه اسب شاهزاده خانم را گرفتم و داخل نه‌رش



پهلوان و شاهزاده خانم سری
اثر لرمانی

کردم ، آب بالاتر از زانو نبود و ما آهسته بر خلاف جریان و بطور مورب شروع به پیش روی کردیم . مشهور است که در موقع گذشتن از نهرهای تند ، نگریستن بآب خطرناکست زیرا سر انسان فوراً بدوار میافتد لکن من فراموش کرده بودم که در این باب تذکری بشاهزاده خانم مری بدهم .

در وسط نهر و در تندترین نقاط آن بودیم که ناگهان شاهزاده خانم بروی زین یکه ای خورد و باصدائی ضعیف گفت : — حالم بهم میخورد . فوراً بسویش خم شدم . دست خود را بدور کمر نازک او گرفتم و بگوشش گفتم : بیالا نگاه کنید ، چیزی نیست ، نترسید . من با شما هستم .

حالش بهتر شد . خواست از حلقه دست من خود را آزاد کند اما من کمر ظریفش را محکمتر چسبیدم . گونه ام تقریباً مماس بگونه او شده بود و گوئی از آن آتش میبارید . — خداوندا ... با من چه میکنید ؟

توجهی بناراحتی و لرزش او نکردم . لبهایم بر گونه لطیف او قرار گرفت یکه ای خورد اما چیزی نگفت . چون از عقب قافله میرفتیم ، کسی متوجه ما نشد . هنگامیکه بساحل رسیدیم سواران اسبها را به یرتمه پیش راندند . شاهزاده خانم اسب خویش را نگاهداشت من هم در کنارش ایستادم . معلوم بود که از سکوت من ناراحت است اما من از کنجکاوی قسم خورده بودم کلمه ای بر زبان نیاورم . میخواستم به بینم از این وضع ناگوار چگونه خویشتن را نجات میدهد .

بالاخره باصدائی که در آن اشک نهفته بود گفت: یا شما از من متغیرید و یا بسیار دوستم میدارید. شاید شما میخواهید بمن بخندید، روحم را پریشان سازید و بعد ترکم کنید؟ ... اما این رفتار بقدری پست و کوچک است که حتی فرض آنهم ... ناگهان باصدائی لطیف و پراز اعتماد اضافه کرد: اما نه، در من چیزی نیست که موجب بی احترامی بمن شود. من باید رفتار جسورانه شما را ... معذور بدارم زیرا خودم بشما اجازه دادم. آخر جواب بدهید حرف بزنید من میخواهم صدای شما را بشنوم. کلمات آخر حاکی از بی تابی زنانه بود. ناچار تبسمی کردم. خوشبختانه هوا تاریک میشد.. جوانی ندادم — شما ساکت هستید؟ شاید شما مایلید که من اول بگویم شما را دوست میدارم؟ ..

باز هم ساکت ماندم.

شاهزاده خانم بسرعت رو بمن کرد و گفت: - مایلید؟
 شانه ها را بالا انداختم و گفتم: - برای چه؟
 اسب خویش را تازیانه زد و بروی جاده باریک خطرناک بسرعت پیش راند و اینکار را بقدری با شتاب انجام داد که من بزحمت توانستم خود را باو برسانم. هنگامیکه باو رسیدم او دیگر به بقیه کاروان پیوسته بود. شاهزاده خانم تا در منزل، پیوسته سخن میگفت و میخندید. حرکاتش بی تابی فوق العاده را میرسانید. حتی یکبار هم بمن نگاه نکرد. همه متوجه شادی

بیسابقه او شدند. مادرش هروقت که باو مینگریست باطناً خوشحال میشد، غافل از اینکه دخترش فقط در حال حمله عصبی بود. قطعاً شاهزاده خانم مری امشب را بدون خواب خواهد گذرانید و بگریه مشغول خواهد شد. این فکر برایم بینهایت لذت بخش است. بعضی از وقایع گاه موجب میشوند که من احساسات و رفتار « و امپیر »^۱ را بخوبی درک کنم مضحک است که مرا مردی شریف میخوانند و خویشن نیز طالب این نام هستم. چون از اسب پیاده شدند، خانمها بمنزل شاهزاده خانم رفتند. من مضطرب بودم و بسوی کوه تاختم تا افکاری را که در سرم دور میزد پراکنده کنم. هوای شب نمناک و بسیار خنک بود، ماه از پشت بلندیهای تاریک طلوع میکرد.

هر قدم اسب نعل نشده من در سکوت دره منعکس میشد. در پای آبشار اسبم را سیراب کردم و پس از اینکه یکی دوبار هوای خنک شب مناطق جنوب را باولع تمام استنشاق کردم، راه مراجعت را پیش گرفتم. از میان ده گذشتم. چراغها یکی پس از دیگری خاموش میشدند. نگهبانان بالای قلعه و پاسگاههای اطراف یکدیگر را آوا میدادند.

در یکی از خانههای دهکده که در کنار پرتگاه ساخته شده بود، روشنائی زیادی مشاهده کردم. صدای صحبت و داد و قالی که حاکی از خوشگذرانی نظامیان بود، بگوش میرسید.

۱ - Vampire نوعی خفاش خون آشامیست که معمولاً خون حیوانات و انسان خفته را میمکد.

از اسب پیاده شدم و نزدیک پنجره رفتم. از شکاف پنجره نیمه باز توانستم مهمانان را به بینم و سخنان ایشان را بشنوم. گفتگوازم بود. سروان که از کثرت مشروب برافروخته مینمود مشتی بروی میز زد و تقاضای توجه کرد. میگفت:

— آقایان این چه وضعی است؟ پچورین را باید ادب کرد. این جوجه های پترزبورگی همیشه ارزش خود را فراموش میکنند... مگر اینکه تو دهانی بخورند. چون دستکشهایش مرتب و کفشهایش تمیز است گمان میکند که فقط او در عالم زندگی کرده است و بس.

— چه تبسم پرنخوتی دارد. من یقین دارم که او بسیار ترسو است، بلکه ترسو است.

گروشنیتسکی گفت:— من هم چنین فکر میکنم. او همه چیز را بشوخی میگیرد. روزی چیزهائی باو گفتم که دیگری اگر بجای او بود مرا همانجا قطعه قطعه میکرد اما پچورین سخنانم را بخنده برگزار کرد. البته او را بدوئل نخواندم چون این وظیفه او بود... و بعلاوه مایل نبودم با او سرشاخ شوم...

— گروشنیتسکی با او بد است چون او شاهزاده خانم را از چنگش ربوده است.

— چه چیزها! راست است که من کمی بدنبال شاهزاده خانم افتاده بودم اما فوراً دست از اینکار برداشتم چون فکر زن گرفتن ندارم و بد نام کردن دختران هم مخالف اصول من است.

سروان باز بصدا درآمد که : - آری من بشما قول میدهم که او ترسوی درجه یک است . البته مقصودم پچورین است و نه گروشنیتسکی و اما گروشنیتسکی پهلوان است و از این گذشته دوست صمیمی من هم هست . آقایان ، در اینجا کسی که طرفدار او نیست ؟ هیچکس ؟ چه بهتر آیا مایلید شجاعت او را مورد آزمایش قرار دهید ؟ کار بسیار مشغول کننده‌ای خواهد بود ...

— مایلیم ، اما چگونه ؟

— گوش کنید ، اینکار مشکل نیست . چون گروشنیتسکی بخصوص نسبت باو خشناک است ، باین جهت نقش مهم را او بعهد خواهد گرفت . باید چیزی را بهانه کند و پچورین را بنزاع بطلبد ... اما صبر کنید . لب مطلب در اینجا است ، بنزاع میطلبد ... بسیار خوب ... تمام اینها ، یعنی دعوت بدوئل ، شرایط و مقدمات آن باید تاممکن است وحشتناکتر و رسمی‌تر باشد . من خود این کار را بعهد میگیرم . دوست بیچاره‌ام ، من خود شاهد تو خواهم بود . بسیار خوب حال رسیدیم باصل مطلب : در هفت تیرها فشنگ نخواهیم گذاشت ... بشما قول میدهم که پچورین خواهد ترسید . فاصله را شش قدم میگذاریم ، لعنت برشیطان ...

خوب آقایان ، قبول دارید ؟

ازهرسو بانگ برآمد که : - خوب نقشه‌ای چیدید ، راضی هستیم ، چرا که نباشیم ؟

— گروه‌شنیتسکی چطور؟

باطپش قلب منتظر جواب گروه‌شنیتسکی بودم. از فکر اینکه اگر اتفاقاً سخنان اینان را نمی‌شنیدم ممکن بود مورد تمسخر این احمق‌ها قرار گیرم، خشم عجیبی بر من مستولی شد. باخود گفتم که اگر گروه‌شنیتسکی با این پیشنهاد موافقت نکند، خود را در آغوش او خواهم انداخت. لکن پس از قدری تأمل وی از جا برخاست، دست خویش را بسوی سروان دراز کرد و با اهمیت مخصوصی اظهار نمود: — بسیار خوب، حاضرم.

مشکل بتوانم خوشوقتی جمع را از این جواب تشریح کنم. هنگامیکه بخانه باز می‌گشتم دو حس متفاوت مرا ناراحت می‌کرد: یکی، احساس غم بود که چرا همه آنان از من متنفر هستند؟ و بچه دلیل؟ مگر من کسی را رنجانیده‌ام؟ خیر. آیا من حقیقه از جمله کسانی هستم که تنها صورت ظاهرشان کافی است که تولید عداوت کند؟ احساس می‌کردم که قلبم از خشم زهر آگینی لبریز میشد. در حالیکه در اطاق مشغول قدم زدن شدم، باخود می‌گفتم: — آقای گروه‌شنیتسکی مواظب خود باشید. با من چنین شوخی نمی‌کنند. ممکن است تمجید رفقای بیفکرتان برای شما گران تمام شود. من باز یچه شما نیستم.

تمام شب را نخوابیدم و دم صبح مانند پوست لیمو رنگم زرد بود. بامدادان شاهزاده خانم را در کنار چشمه دیدم،

در حالیکه بمن خیره شد پرسید : - آیا بیمارید ؟

- تمام شب را نخوابیدم .

- من هم بهمچنین ... شما را مقصر می‌شمردم ... شاید

اشتباه می‌کردم ؟ مطلبتانرا بگوئید . من میتوانم همه چیز را بشما
بخشم .

- همه چیز را ؟ ..

- بلی همه چیز را . فقط راست بگوئید ... و عجله کنید .

من زیاد فکر کردم و سعی نمودم رفتار شمارا توجیه و تبرئه کنم ،
شاید شما از مخالفت اولیاء من نگرانید ... این مهم نیست
وقتی ایشان بفهمند ... (صدایش لرزید) من آنها را راضی میکنم .
یا شاید وضع شخصی شما ... اما بدانید که من همه چیز را میتوانم
در راه کسی که دوست میدارم فدا کنم ... زود تر جواب دهید ...
رحم کنید ... شما که مرا تحقیر نمیکنید ، نه ؟ - و با عجله
دست مرا در دست گرفت . مادرش با شوهر «ورا» پیشاپیش ما
میرفتند و ما را نمیدیدند . لکن بیمارانی که گردش میکردند
ممکن بود ما را به بینند و اینها کنجکاو ترین خبرچینان هستند
باینجهت سرعت دستم را از فشار سخت دست او بیرون کشیدم
و باو گفتم : - ... بشما عین حقیقت را خواهم گفت . من نمیتوانم
رفتار خویش را نه توضیح دهم و نه تبرئه کنم . من شما را
دوست ندارم .

لبهایش بیرنگ شد و آهسته گفت :

— مرا تنها بگذارید.

شانه‌ها را بالا انداختم، برگشتم و دور شدم.

یست و پنجم ژوئن

گاهی از اوقات بخوابیدن با نظر تحقیرمینگرم. شاید بهمین دلیل دیگران را هم حقیرمیشمارم؟..

دیگر برای احساسات نجیب و شرافتمندانه استعدادی ندارم و میترسم که در نظر خوابیدن هم مضحک جلوه کنم. اگر دیگری بجای من بود «جان و مالش را» بقول فرانسویان تقدیم شاهزاده خانم میکرد. اما کلمه ازدواج بر من اثر عجیبی دارد. یعنی اگر همینقدر که زنی که حتی مورد علاقه من باشد بمن بفهماند که باید با او ازدواج کنم عشقم ناگهان خاموش میشود و قلبم بیک پارچه سنگ مبدل میگردد و چیزی نخواهد توانست دوباره آنرا گرم و فروزان کند. من برای هرفداکاری جز این یکی آماده هستم، حاضر می‌ستم بار زندگی، بلکه آبروی خود را بر سر قمار بگذارم اما آزادی خویش را محال است بفروشم. و اما چرا من آنقدر برای آزادی و استقلال خود ارزش قائلم؟ چه فایده‌ای از آن عاید میشود؟.. خود را برای چه و کجا مهیا می‌سازم؟ از آینده مگر چه انتظاری دارم؟.. هیچ. برآستی که هیچ. این یکنوع ترس مادرزاد و احساس نامفهومی است... میگویند عده‌ای هم بیدلیل از عنکبوت، سوسک و موش میترسند... راست بگویم؟.. هنگامیکه کودک کی بیش نبودم پیر زنی که

برای مادرم فال میگرفت ضمناً مرگ مرا هم بدست زن شروری پیش بینی کرد. این مطلب در همان موقع مرا متعجب و ناراحت ساخت و در قلبم تنفیری بی پایان نسبت بازدواج ایجاد کرد... با اینهمه گوئی کسی بمن میگوید که پیشگوئی او تحقق خواهد یافت. من سعی میکنم که لااقل هرچه ممکن است این پیشگوئی دیرتر تحقق پذیرد.

یست و ششم ژوئن

دیروز «آنفلباتوم» شعبده باز وارد اینجاست. بر در رستوران اعلان بالا بلندی برای اطلاع مردم محترم نصب شده مبنی بر اینکه شعبده باز زبر دست که در عین حال، ورزشکار، شیمی دان و طبیب چشم هم هست افتخار دارد که در ساعت هشت امشب در «جمعیت نجبا» (یعنی در رستوران) نمایش بسیار جالبی بدهد. حتی شاهزاده خانم لیگوسکایا با وجود اینکه دخترش بیمار است بلیطی برای خود تهیه کرده است.

امروز پس از ناهار از کنار پنجره را گذشتم. تنها بروی ایوان نشسته بود. یادداشتی نزدیک پایم افتاد باین مضمون :- امشب ساعت ده از پلکانهای بزرگ نزد من بیا. شوهرم به «پیاتیگرسک» رفته است و تا فردا صبح مراجعت نخواهد کرد. خدمتکاران چه مرد و چه زن، منزل نخواهند بود. بهمه آنان و حتی بخدمتکاران شاهزاده خانم نیز بلیط داده ام. منتظر تو هستم. حتماً بیا.

با خود گفتم :- هان ، بالاخره آنچه خواستم شد .
ساعت هشت ، بتماشای شعبده باز رفتم . نزدیک ساعت نه
مردم جمع شدند و نمایش شروع شد . در آخرین صفوف صندلیها ،
نوکران و خدمتکاران ورا و شاهزاده خانم را دیدم . همه ایشان
بدون استثنا حاضر بودند . گروهی با عینک خود در صف
اول نشسته بود . شعبده باز بمحض اینکه احتیاجی بدستمال ،
ساعت ، انگشتر و غیره پیدا میکرد متوجه وی میشد .

گروهی با عینک مدتی است که بامن سلام و تعارف نمیکند .
اما امروز یکی دوبار نگاههای جسورانه ای بسویم افکند . هنگام
تصفیه حساب تمام اینها را به پایش خواهم گذاشت .
نزدیک ساعت ده برخاستم و خارج شدم .

در حیاط بقدری تاریک بود که چشم چشم را نمیدید .
ابرهای سنگین و سرد بروی کوههای اطراف آرمیده بودند . گاه
نسیمی ملایم شاخه های فوقانی سپیدارهای اطراف رستوران را
بصدا درمیاورد . جمعیت کثیری پشت پنجره های رستوران ایستاده
بودند . من از کوه سر از یرشدم و چون از در گذشتم قدمهایم را
تند کردم . ناگهان بنظرم رسید که کسی بدنبال من میآید .
ایستادم و باطراف خود نگریدم . در تاریکی چیزی دیده نمی شد .
با این حال از روی احتیاط و بهوای گردش بدور منزل گردیدم .
چون از کنار پنجره شاهزاده خانم میگذشتم مجدداً پشت سر خود
صدای پاشنیدم . شخصی که خود را درشنلی پیچیده بود از پهلوی

من دوید. این امر مرا مضطرب ساخت اما من آهسته بجلو خان نزدیک شدم و با عجله از پله کانه‌های تاریک بالا دویدم. در باز شد و دست کوچکی بسرعت دستهای مرا گرفت و فشرده...

ورا در حالیکه خود را بمن چسبانیده بود آهسته پرسید:

— هیچکس تو را ندید؟

— خیر، هیچکس.

— آیا اکنون باور داری که من تو را دوست میدارم؟

آخ که چقدر تردید داشتم و رنج کشیدم... اما تو هر چه بخواهی از من می‌سازی.

قلبش بشدت می‌تپید. دستهایش چون یخ سرد بود. یک سلسله سرزنش، حسادت و شکایت آغاز شد. از من می‌طلبید که من همه چیز را باو اعتراف کنم. می‌گفت هر خیانتی که نسبت باو کرده باشم تحمل خواهد کرد، زیرا فقط طالب سعادت من است. من باین مطلب زیاد ایمان نداشتم اما او را با قسم‌ها و وعده‌های خویش آرام کردم.

— پس تو با «مری» ازدواج نخواهی کرد؟... اما او تصور میکند... راستی میدانی که او دیوانه وار عاشق تو است. بیچاره.....

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب پنجره را گشودم و پس از اینکه دوشال گردن را بهم گره زدم، بکمک ستونی از ایوان بالا



شاهزاده خانم مری
 اثر زیجی

برایوان پائین فرود آمدم. در اطاق شاهزاده خانم دختر هنوز چراغ میسوخت. قوه نامعلومی مرا بسوی پنجره او کشانید. پشت پنجره‌ای‌ها کاملاً کشیده نشده بود. ومن توانستم نظری از روی کنجکاوای بدرون اطاق بیفکنم. مری بروی تختواب خود نشسته و دستهارا بروی زانوان صلیب کرده بود. گیسوان انبوه او بزیر شب کلاه ظریفی که با تور آرایش یافته بود، جمع شده بودند. پارچه چهار گوش قرمز رنگی‌شانه‌های لطیف و سفید او را میپوشانید. پا‌های ظریفش در کفشهای رنگارنگ ایرانی مخفی بودند. مری بدون حرکت نشسته بود و سر خویش را بروی سینه خم کرده بود. در مقابل او کتابی بروی میز باز بود لیکن چشمان بی حرکت و غمگین او گوئی برای صدمین بار صفحه‌ای را میخواندند و حال آنکه افکار او متوجه جای دیگر بود. در این لحظه کسی پشت بوته حرکتی نکرد. من از ایوان بروی چمن پریدم. دست نامعلومی شانه مرا چسبید و صدای خشنی گفت: - آهان، گیر افتادی. نشانت خواهم داد که چگونه شبانگاه نزد شاهزاده خانمها بروی.

شخص دیگری که از گوشه‌ای بیرون جست فریاد برآورد:

— محکم تر نگاهش بدار.

این دونفر گروشنیتسکی و سروان بودند. مشت خویش را بر سر سروان کوفتم، او را از پای درآوردم و خویشتن را در میان بوته‌ها افکندم. به تمام کوره راههای

باغ که در زمین مسطح مقابل خانه های ما کشیده شده بود ، خوب آشنا بودم .

گروشنیتسکی و سروان فریاد میکردند : - نگهبان ، دزد... - صدای تفنگی بگوش رسید و گلوله پردودی در مقابل پاهایم بزمین خورد .

لحظه ای بعد در اطاق خود بودم . لباسم را کندم و دراز کشیدم . پیشخدمتم تازه در را قفل کرده بود که سروان و گروشنیتسکی در زدند . سروان فریاد کشید : - پچورین ، شما خوابیده اید ؟ شما اینجا هستید ؟

با عصبانیت جواب دادم : - خوابیده ام .

— برخیزید . دزدها و چرکسها آمده اند .

جواب دادم : - من ز کام هستم ، میترسم سرما بخورم . رفتند . بیهوده جوابشانرا دادم . ممکن بود که یکساعت دیگر هم در باغ بدنبال من بگردند .

ضمناً هیاهوی عجیبی برپا شد . از قلعه قزاقی بتاخت فرار رسید . همه بجنب و جوش در آمدند . در بوته ها بدنبال چرکسها میگشتند . پرواضح است که کسی را نیافتند . قطعاً بسیاری همچنان بعقیده ثابت خویش باقی ماندند که اگر افراد جبهه شجاعت و عجله بیشتری بخرج میدادند ، دمت کم لاشه بیست نفر از راهزنان برجای باقی میماند .

بیست و هفتم ژوئیه

امروز صبح در کنار چشمه گفتگو فقط از حمله شبانه چرکسها بود. پس از آنکه لیوانهای مقرر آب نارزان را نوشیدم و ده بار در طول خیابان زیرفون قدم زدم بشوهر و را که تازه از پیاتیگرسک برگشته بود، برخوردیم. بازویم را گرفت و برای صرف غذا به مهمانخانه رفتیم. بسیار نگران زن خویش بود. میگفت: - نمیدانید دیشب چه وحشتی کرده بود. مثل اینکه لازم بود تمام این ماجرا در غیبت من روی دهد.

برای صرف غذا نزدیک دری که باطابق گوشه ای راه داشت قرار گرفتیم. در آن اتاق ده نفر جوان و از جمله گروشنیتسکی نشسته بودند. تقدیر برای باردوم شنیدن صحبت ایشان را، که میبایست سرنوشتم را تعیین کند، برایم ممکن کرد. گروشنیتسکی مرا ندید و باین جهت نمیتوانستم فکر کنم که در مطالب مورد بحث تعمد داشتند. اما همین امر گناه او را در نظر من بیش از پیش مینمود.

کسی از آن جمع گفت: - آیا حقیقهٔ دیشب «چرکسها» حمله کرده بودند؟ کسی آنها را دید؟

گروشنیتسکی جواب داد: - من برای شما تمام این ماجرا را شرح خواهم داد. فقط خواهش می کنم مرا رسوا نکنید. تفصیل از این قرار بود. دیشب کسی که نامش را بشما نخواهم گفت پیش من آمد و اظهار داشت که بچشم خویش شخصی را که در حدود ساعت ده آهسته بدرون منزل شاهزاده خانم راه یافت،

دیده است. ضمناً ناگفته نماند که در آن موقع شاهزاده خانم مادر در اینجا و دخترش در منزل بود. باین جهت من و آن شخص رفتیم تا در زیر پنجره خانه لیگوسکی مراقب مرد سعادتمند مجهول باشیم.

راست بگویم نگران شدم. هر چند که رفیق من سخت مشغول غذای خود بود، ولی با اینحال ممکن بود چیزهایی بشنود که برایش بسیار نا مطبوع باشد. اما گروشنیتسکی که از حسادت کور بود، کوچکترین سوءظنی بحقیقت امر نبرد. گروشنیتسکی میگفت:

— ملاحظه میفرمائید ما رفتیم و بمنظور ترسانیدن طرف، با خود تفنگی که فقط از باروت پر شده بود همراه بردیم. تا ساعت دو در باغ منتظر بودیم. بالاخره خدا میداند از کجا، ولی شخص سرموز پدید آمد... از پنجره بیرون نیامد. زیرا پنجره بهیچ وجه باز نشد لابد از آن درشیشه‌ای که پشت ستون است خارج شد. بهر حال دیدیم که کسی از ایوان پائین می‌آمد... عجب شاهزاده خانمی؟ هان؟ بلی این هم دختر خانمهای مسکوئی! به چه چیز میتوان ایمان داشت؟ خواستیم آن مرد را دستگیر کنیم اما او مانند خرگوشی خود را در بوته‌ها انداخت و در همین موقع بود که من بجانبش تیری خالی کردم.

در اطراف گروشنیتسکی سروصدائی حاکی از شک و تردید بلند شد.

— باور ندارید؟ بشما قول شرف میدهم که هرچه گفته‌ام عین حقیقت است و برای اثبات امر حاضرم آقای مجهول مورد بحث را نام ببرم.

از هر طرف شنیده‌میشد: - بگو به بینیم آن شخص که بود.
گروشنیتسکی جواب داد: - پچورین.

در این لحظه چشمان خویش را بلند کرد. من در آستانه در و در مقابل او ایستاده بودم. رنگش بی نهایت برافروخته شد. باو نزدیک شدم و آهسته و شمرده گفتم: - بسیار متأسفم که پس از اینکه شما قول شرف خود را برای تأیید پست‌ترین تهمت‌ها داده‌اید، وارد شده‌ام. حضور من میتواند شمارا از یک عمل پست اضافی بازدارد.

گروشنیتسکی از جای خویش برجست و همینکه خواست عصبانی شود من با همان لحن آرام بسخنان خویش ادامه داده گفتم:

— خواهش میکنم، استدعا میکنم فوراً گفته خود را تکذیب کنید. شما بخوبی میدانید که آنچه اظهار کرده‌اید خیال و تصویری بیش نیست. من گمان نمیکنم که بی اعتنائی زنی نسبت بصفتا برجسته شما، مستحق چنین انتقام سختی باشد. خوب فکر کنید در صورتیکه همچنان بعقیده خود باقی باشید، شما دیگر استحقاق آنرا نخواهید داشت. که شخص «شریف» شناخته شوید... بعلاوه جان خویش را هم در معرض خطر خواهید گذاشت.

گروشنیتسکی با نگرانی فوق العاده در حالیکه چشمان خود را
 زیر انداخته بود همچنان در مقابل من بی حرکت ایستاد...
 لکن کشمکش میان وجدان و حس خودخواهی او طولانی نبود.
 سرگرد سوار که در کنارش قرار داشت با آرنج ضربه‌ای باو زد
 گروشنیتسکی تکانی خورد و بدون اینکه چشمان خود را بلند
 کند پاسخ داد: - آقای عزیز اگر من چیزی میگویم بگفته خود
 معتقد هستم و حاضرم آنرا تکرار کنم... من از تهدید شما
 نمی‌ترسم و برای هر کاری حاضرم.

با خونسردی گفتم: - این مطلب آخر را ثابت کرده‌اید.
 آنگاه زیر بازوی سروان را گرفتم و با توافق از اطاق خارج شدیم.
 سروان پرسید: - چه فرمایشی دارید؟

— شما رفیق گروشنیتسکی هستید و لابد درد و ثل ما شاهد
 او خواهید بود؟

سروان تعظیم موقری کرد و گفت: - شما درست حدس
 زده‌اید. من اصولاً موظفم شاهد او باشم. زیرا توهینی که شما
 نسبت باو وارد آورده‌اید، متوجه من هم میشود، دیشب من همراه
 او بودم. و با ادای این کلمات قد خمیده خود را راست کرد.

— صحیح، پس آن مشت را من بر سر شما نواختم؟
 رنگ او زرد و سپس کبود شد و خشم نهانی در چهره‌اش
 منعکس گردید.

— امشب افتخار آنرا خواهم داشت که شاهد خویش را نزد شما بفرستم. — و با این کلمات در کمال ادب خدا حافظی و چنان وانمود کردم که به خشم او کوچکترین اعتنائی ندارم. در جلو خان رستوران بشوهر «ورا» برخورددم. گویا منتظر من بود. با حالتی حاکی از تمجید و احترام دستم را گرفت سخت فشرد و با چشمانی پراز اشک گفت: — جوان شریفی هستید، من همه را شنیدم. چه شخص پست و حق ناشناسی است! .. آنوقت بیائید و این افراد را در خانواده های نجیب راه دهید. خدا را شکر که دختر ندارم. اما آن کسی که جانتان را برایش در خطر انداخته اید پاداش شمارا خواهد داد و سپس اضافه کرد: — مطمئن باشید که من تا موقع لازم پرده پوشی نخواهم کرد. آخر من هم روزگاری جوان و در خدمت نظام بوده ام و میدانم که در چنین امور کسی حق دخالت ندارد. خدا نگهدار.

بیچاره خوشحال است که صاحب دختر نیست! ..

مستقیماً بنزد ورنر رفتم. او را در منزل یافتم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم یعنی هم راجع بر روابط خود با «ورا» و شاهزاده خانم توضیح دادم و هم راجع بصحبتی که اتفاقاً شنیده و از آن دریافته بودم که حضرات میخواستند مرا اغفال کرده با طپانچه خالی مجبور به تیراندازی کنند. اکنون دیگر کار از شوخی گذشته و صورت جدی بخود گرفته بود. بدون شک هیچ یک از آقایان منتظر چنین پایانی نبودند.

دکتر راضی شد که در منازعه شاهد من شود. چند دستور درباره جنگ تن بتنی که در پیش بود باو دادم قرار شد بکوشد تا حادثه مزبور حتی الامکان بدون سروصدا بگذرد زیرا هر چند حاضر من جان خود را در معرض خطر نهم لکن بهیچوجه نمیخواهم که آینده خویش را در این دنیا خراب کنم.

پس از این مقدمات بمنزل رفتم و دکترا هم یکساعت بعد از مأموریت خویش باز گشت و گفت :

— راست است. برضد شما توطئه‌ای در کار است سروان و آقای دیگری که اکنون نامش را بخاطر ندارم نزد گروشنیتسکی بودند. در دالان چند دقیقه‌ای ایستادم تا گالش خود را درآورم در داخل اطاق صدای دعوا و همه زیاد شنیده میشد . . . گروشنیتسکی میگفت : - بهیچوجه راضی نخواهم شد، او بمن در حضور جمع توهین کرده است آنوقت مطلب دیگری بود . . . سروان جواب میداد :

— بتوجه مربوط است ، من تمام مسئولیت را بعهده خود میگیرم. تابحال در پنج نزاع شاهد بوده‌ام و خوب میدانم که چگونه ترتیب این کار را بدهم. من فکرش را کرده‌ام ، خواهش میکنم مزاحم من مباش. ترسانیدن بد نیست. و اگر راهی باشد دیگر چرا خویش را در معرض خطر بگذاری . . . در این هنگام من داخل شدم و ایشان فوراً سکوت کردند. گفتگوی ما نسبتاً بدراز کشید و بالاخره چنین تصمیم گرفتیم : در پنج کیلو

متری اینجا دره ایست . فردا بامداد ساعت چهار ، ایشان بآنجا خواهند رفت . ماهم نیمساعت پس از آنان براه میافتیم . بایکدیگر در فاصله شش قدمی تیراندازی خواهید کرد در این امر خود گروشنیتسکی اصرار داشت . مقتول بحساب « چرکسها » گذاشته خواهد شد ...

واما سوء ظنهای من : ایشان یعنی شاهد های گروشنیتسکی گویا نقشه خود را قدری تغییر داده اند و میخواهند فقط هفت تیر گروشنیتسکی را پر کنند . این کاری شباهت بقتل نیست . گو اینکه در جنگ و بخصوص در جنگهای آسیائی حيله و تزویر جایز است . اما گروشنیتسکی گویا از رفقای خودنجیب تر باشد ، عقیده شما چیست ؟ آیا نشان بدهیم که ملتفت موضوع شده ایم یا خیر ؟

— بهیچوجه دکتر ، راحت باشید . من فریب ایشان را نخواهم خورد .

— میخواهید چه بکنید ؟

— این دیگر از اسرار من است .

— مواظب باشید که بدام نیفتید ... فقط شش قدم باهم فاصله خواهید داشت .

— دکتر ، فردا ساعت چهار من منتظر شما خواهم بود . اسبها هم حاضر و آماده خواهند بود ... خدا حافظ .
تاشب در اطاق را بروی خود بسته و در آن نشسته بودم

پیش خدمت شاهزاده خانم مادر آمد و مرا نزد او خواند. دستور دادم بگویند که مریض هستم.

.....
 دو ساعت از نیمه شب میگذرد... خوابم نمیبرد... اما اگر بخوام فردا دستم نلرزد، باید بخواب روم هر چند در فاصله شش قدمی مشکل است که تیر بخطارود. آقای گروشنیتسکی در حيله خود موفق نخواهید شد... مانقش خود را عوض خواهیم کرد و من بروی چهره شما آثار ترس نهان را خواهم دید. چرا این شش قدم خطرناك را تعیین کرده اید. شما فکرمیکنید که من بدون گفتگو پیشانی خود را زیر گلوله شما خواهم گذاشت؟ خیر، ما قرعه خواهیم کشید و آنوقت... اما اگر کفه سعادت او سنگین تر باشد چه؟ و اگر ستاره اقبال بمن خیانت کرد، چه؟ جای تعجب هم نخواهد بود زیرا تا امروز خوشبختی در کمال صداقت حتی کوچکترین هوسهایم را بر آورده است. بسیار خوب، اگر قرار شد بمیرم، که میمیرم. دنیا چیز مهمی را از دست نخواهد داد. من هم که مدتهاست حوصله ام سر رفته. من درست شبیه کسی هستم که در شب نشینی ها خمیازه میکشد اما بمنزل هم نمیرود تا استراحت کند چون کالسکه اش حاضر نیست. ولی اکنون کالسکه حاضر است... خدا حافظ...

تمام گذشته ام را بخاطر میآورم و بدون اراده از خود میپرسم

برای چه میزیستم و به چه منظور بدنیا آمدم... بدون شک برای وجود من دلیلی بوده است. ولابد مقرر بود که مأموریت بزرگی انجام دهم زیرا در دل خویش قوای بیحد و حصری احساس میکنم... افسوس که آن مأموریت را دریافته‌ام. سرگرم دام هوی و هوسهای پوچ شدم و از کوره آنان چون قطعه آهنی سخت و سرد بیرون آمدم و در عوض آرزوها و آمال شریف را که بهترین گل زندگی است، برای همیشه از دست داده‌ام. از آنوقت تا بحال چه بسا که من در دست تقدیر عمل تبر را انجام داده‌ام یعنی همچون آلت قتاله ای، غالباً بی بغض و پیوسته بدون افسوس بر سر قربانی محکوم فرو می‌آمدم. عشق من برای هیچکس مایه خوشی نبود، زیرا من هرگز برای کسی فداکاری نکرده‌ام. هرگز دوست میداشتم برای شخص خود و خوشوقتی خویش دوست میداشته‌ام. من فقط احتیاج نامفهوم قلب خویش را بر طرف می‌ساختم و با حرص و ولع عجیب، تمام احساسات لطیف خوشی و اندوه مردم را می‌بلعیدم و باز سیراب نمیشدم. درست مانند گرسنه‌ای که قوای خویش را از دست بدهد و بخواب رفته باشد و در عالم رؤیا اغذیه رنگارنگ و شرابه‌ای جوشان به بیند و با لذت تمام آن هدایای خیالی را ببلعد و ظاهراً تسکین یابد، و همینکه بیدار شود، خواب و خیال از بین برود و فقط گرسنگی و ناامیدی که بیش از پیش قوت گرفته، بر جای بماند. که میداند شاید هم فردا بمیرم... در این صورت هیچ کس

در روی کره زمین باقی نخواهد ماند که مرا کاملاً شناخته باشد بعضی مرا به از آنچه هستم میدانند و برخی بدتر. عده ای خواهند گفت که آن مرحوم جوان خوبی بوده و دیگران اعتراض خواهند کرد که پست و کوچک بوده است و این هردو حکم خطا خواهد بود. با این ترتیب آیا میارزد که بزندگی ادامه دهیم؟ بااینهمه از شدت کنجکاوی زنده میمانیم و منتظر اتفاقات تازه میشویم... راستی که این وضع هم خنده دار و هم غم آور است!

.....
 بیش از یکماه ونیم است که من در دژ «ن» میباشم. ما کسیم ما کسیمچ بشکار رفته است... من تنها هستم و در کنار پنجره نشسته‌ام. ابرهای خاکستری تیره رنگ قتل کوه را پوشانیده و دامنه آنرا از نظر محو کرده‌اند. خورشید از خلال مه غلیظ به لکه زردی میماند. هوا سرد است. باد صغیر میکشد و کره هارا با هتزاز در آورده است. دلتنگ و ملول هستم... خوب است بنوشتن یاد داشته‌ائیکه بموجب اتفاقات عجیب قطع شده است مشغول شوم.

صفحه آخر نوشته هایم را خواندم - مضحک است، بفکر مردن بودم و حال آنکه تحقق این امر غیر ممکن بود. چه من هنوز جام رنج و عذاب را تا آخر ننوشیده‌ام و اکنون احساس میکنم که برای مدتی مدید زنده خواهم بود. گذشته باچه روشنی

و وضوحی در خاطر من نقش بسته است، گذشت زمان کوچکترین خط و خفیف ترین رنگ آنرا نسترده است.

بخطردارم که شب قبل از نزاع لحظه ای نخواییدم. نوشتن برایم غیر ممکن مینمود. اضطراب امر را آمیزی بر من مسلط شده بود. یکساعتی در اطاق خود قدم زدم. بعد نشستم و رمان «پوریتانهای اسکاتلندی» را که از آثار «والترسکات» میباشد و روی میزم قرار داشت باز کردم. ابتدای آنرا بزحمت میخواندم، لکن پس از لحظه ای مجذوب تخیلات قوه خلاقه نویسنده آن شدم و خویشتن را بکلی فراموش کردم...

کم کم هوا روشن شد. اعصابم آرام یافت. در آینه نگاهی بخویشتن افکندم رنگم پریده و تیرگی که اثر شب زنده داری در دناکی بود چهره ام را پوشانیده بود و چشمانم با وجود سایه کبود رنگی که بدورشان حلقه زده بود، با غرور و سرسختی میدرخشید. از خود راضی شدم...

پس از اینکه دستور زین کردن اسبها را دادم لباس را پوشیده بسوی حمام معدنی شتافتم و چون در آب خروشان سرد «نارزان» فرو رفتم، احساس کردم که قوای بدنی و روحی من تجدید میشود. از حمام بقدری تازه و شاداب بیرون آمدم که گوئی عازم شب نشینی بودم... باز هم بگوئید که روح پای بند جسم نیست!..

هنگامیکه مراجعت کردم دکتر را در منزل خود یافتیم.

بر تن آر خالق و شلووار خاکستری رنگ، و بر سر کلاه «چر کسی» داشت. از دیدن آن هیکل کوچک بزر آن کلاه پوستی بزرگ، بقیقه افتادم. صورت دکتر بهیچوجه حالت جسور جنگجویانرا نداشت و در آن لحظه بخصوص دراز تر از معمول نیز مینمود. باو گفتم:

— دکتر چرا آنقدر محزون هستید؟ مگر تا بحال برایتان صد بار پیش نیامده است که اشخاص را تقریباً با بی اعتنائی بآن دنیا بفرستید؟ اکنون تصور کنید که من هم مبتلا به تب زرد هستم و ممکن است بهبود یابم و یا بمیرم. این هر دو اتفاق بنظر بعید نمیرسد. سعی کنید که بمن چون بمریضی که دچار مرض نا معلومی باشد نگاه کنید. در اینصورت حس کنجکاوی شما بمنتهی درجه تحریک خواهد شد و شما میتوانید هم اکنون چند مشاهده مهم علم الاعضائی بکنید... آیا انتظار مرگ عمدی، خود نوعی از امراض نیست؟

این فکر دکتر را متعجب نمود و او را سر حال آورد. سوار شدیم و رنردهنه اسبرا دو دستی چسبید و ما براه افتادیم. بیک لحظه از کنار دژ و دهکده گذشته داخل تنگه شدیم. جاده ای که بیشتر آن از علف بلند مستور بود در ته تنگه، کشیده شده بود. نهر پر سر و صدائی در چندین نقطه جاده را قطع میکرد. بطوریکه برای گذشتن از آب مجبور بودیم بگذار بزنیم. از اینکار دکتر سخت ناراحت و عصبانی میشد زیرا هر بار

که اسب او باب میرفت مدتی بی حرکت میایستاد .
 بخاطر ندارم بامدادی بان تازگی و شفافی دیده باشم . خورشید
 تازه از پشت بلندیه‌های سرسبز پیدا میشد و امتزاج اولین گرمای
 نور با خنکی واپسین شب ، بهمه چیز حالت فرح بخش عجیبی
 میداد . هنوز اشعه نشاط انگیز روز در دره نفوذ نکرده بود .
 سر صخره ها که گوئی از هر طرف بر فراز سرمان معلق بود از نور
 خورشید مطلقا مینمود . بر اثر وزش خفیف نسیم از بوته های
 انبوهی که در شکافهای عمیق این صخره ها میروئیدند ، باران
 نقره فام شب‌نم بر سرمان فرو میریخت . خوب یاد دارم که در آن
 موقع طبیعت را بیش از هر وقت دیگر دوست میداشتم . با چه
 کنجکاوای بهر شب‌نمی که بروی بر گهای پهن موسی‌لغزید و هزاران
 اشعه درخشان را منعکس میکرد خیره میشدم و با چه ولعی
 نگاه من سعی میکرد که در افق مه آلوده نفوذ کند . در آنجا راه
 پیوسته باریکتر ، صخره ها نیلگون تر و وحشتناک تر مینمود تا
 اینکه بالاخره گوئی صخره های مزبور چون دیواری غیرقابل
 عبور بهم متصل میشدند ، ما بدون صحبت پیش میرانیدیم ، ناگهان
 ورنر پرسید : - آیا وصیت نامه خود را نوشته اید ؟

— خیر

— اگر کشته شوید چه ؟

— وراثت خودشان را معرفی خواهند کرد .

— آیا حقیقه رفقائی ندارید که بخواهید وداع آخرین را

با ایشان بکنید ؟

سرم را علامت نفی تکان دادم.
 — آیا در این عالم زنی نیست که بخواهید بعنوان یادبود چیزی برایش باقی بگذارید؟

در پاسخش گفتم :- دکتر آیامیل دارید که دلم را برای شما باز کنم؟ ملاحظه فرمائید من دیگر از آن سنینی که انسان دم مرگ نام محبوبه اش را بر لب میآورد و وصیت میکند که حلقه ای از موی معطر یا غیر معطرش را بدوستش برساند، گذشته ام. هنگامیکه فکر مرگ ممکن و نزدیک را میکنم، فقط بفکر خویش هستم و بس. بعضی ها اینکار را هم نمیکنند. دوستان که فردا مرا فراموش خواهند کرد و یا از آن بدتر، خدا میداند که چه افسانه هائی درباره ام بسازند. زنها هم که برای جلوگیری و رفع حسد نسبت بر فیق مرده خویش مرامورد تمسخر قرار خواهند داد و خود را با غوش عشاق جدیدی خواهند افکند... خدا از سر تقصیرشان بگذرد! از طوفان زندگی فقط چند فکر اندوخته ام، بدون اینکه کوچکترین احساسی ذخیره کرده باشم. مدتها است که من با مغز خود زندگی میکنم، و نه با قلبم. من هوی و هوس و اعمال خود را با کمال کنجکاوی و بدون احساسات تجزیه و سبک و سنگین میکنم. در وجودم، دونفر پنهانند. یکی بتمام معنی زندگی میکند و دیگری میاندیشد و اولی را محاکمه میکند. اولی شاید یکساعت دیگر برای ابد با شما و با

این عالم خدا حافظی کند. اما دومی... دومی؟ .. نگاه کنید د کتر آیا آن سه هیکلی که بروی صخره دست راست سیاهی میزند ، می بینید ؟ اینان گویا دشمنان ما باشند؟

تند کردیم ، در پائین صخره ، میان بوته زارها ، سه اسب بسته شده بود ما نیز اسبهای خود را همانجا بستیم و از راه باریکی ، بروی محوطه بالای صخره صعود کردیم . گروشنیتسکی و سروان و یکی دیگر از شاهد ها که «ایوان ایگناتیویچ» نامیده میشد و فامیلش را هرگز نشنیده بودم ، در آنجا انتظار ما را می کشیدند . سروان با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

— مدتها است که ما منتظر شما هستیم .

من ساعت خود را بیرون آوردم و با و نشان دادم .

معذرت خواست و گفت که ساعتش تند است .

چند لحظه سکوت نامطبوعی حکم فرما شد ، تا بالاخره د کتر با خطاب خویش به گروشنیتسکی ، آنرا قطع کرد و گفت :- گمان میکنم اکنون هر دو طرف اراده خود را برای جنگ تن ب تن نشان داده اید باین ترتیب وظیفه شرافتمندانه خویش را بجا آورده اید . متیوانید سوء تفاهم را دوستانه ختم کنید .

گفتم : حاضر م .

سروان چشمکی بگروشنیتسکی زد و گروشنیتسکی بفکر آنکه من میترسم حالت پر تکبری بخود گرفت گویا اینکه گونه هایش را

رنگ پریدگی و تیرگی پوشانیده بود. برای اولین بار در طول این مدت چشمان خود را بصورت من دوخت. در نگاهش یکنوع نگرانی خاصی که حاکی از کشمکش درون بود هویدا گشت. پس از لحظه‌ای تأمل اظهار کرد:

-- شرایط خود را بگوئید. در حدود توانائی انجام خواهم داد و یقین داشته باشید...

— بفرمائید شرایطم از این قرار است که همین امروز در مقابل همه شما باید تهمتی را که زده‌اید تکذیب کنید. و از من پوزش بخواهید.

— حضرت آقا تعجب میکنم که شما جرئت چنین پیشنهادی را مینمائید.

— چه پیشنهادی جز این میتوانستم بکنم؟

— پس دوئل خواهیم کرد.

— شانه‌ام را با بی اعتنائی بالا انداختم و گفتم:

— بسیار خوب اما بدانید که یکی از ما دو نفر حتماً کشته خواهد شد.

— امیدوارم آن یکنفر شما باشید.

— و اما من اعتقاد بکلی بعکس اینست.

گروشنیتسکی بر آشفت و با صدای بلند قهقهه ای زد که معلوم بود ساختگی است.

سروان زیر بازوی او را گرفت و بگوشه‌ای برد و مدتی

با هم به نجوا پرداختند. هنگامیکه باین مکان می‌آمدم حال صلح و صفا داشتم، اما این کارها کم کم مرا عصبانی میکردد کتر بسویم آمد و باقیافه ناراحت گفت: - گوش کنید. شما گویا توطئه آنان را فراموش کرده‌اید؟.. من تا بحال هفت تیر پر نکرده‌ام، اما درچنین موقعی... شما آدم عجیبی هستید: بایشان بگوئید که از نقشه آنان مسبوق هستید و ایشان جرئت نخواهند کرد. این چه کاریست؟ شما را مانند گنجشکی هدف گلوله قرار خواهند داد...

- دکتر خواهش میکنم نگران نباشید. صبر کنید، من قضیه را طوری ترتیب میدهم که نفعی عاید آنان نگردد. بگذارید هرچه می‌خواهند بچ و بچ کنند. آنگاه با صدای بلند گفتم.

- آقایان، رفتار شما کم کم خسته کننده میشود. اگر باید جنگید، که بجنگیم. شما دیروز باندازه کافی فرصت صحبت داشته‌اید.

ما حاضریم. آقایان بجای خود... دکتر لطفاً شش قدم اندازه بگیرید.

ایوان ایگناتیچ نیز با صدای گرفته‌ای تکرار کرد.

- بجای خود بایستید.

گفتم:

اجازه دهید: یک شرط دیگر هم باید بپذیریم، چون ما بقصد مرگ می‌جنگیم باید سعی کنیم که این کار پنهان بماند

و شاهد های ما مسئولیتی نداشته باشند . آیا با پیشنهاد
موافقت ؟

— کاملاً موافقم

— پس گوش کنید تا آنچه بفکرم رسیده است بگویم . در
سمت راست صخره ایکه پیش آمده راه باریکی را می بینید ؟ از
آنجا تا پائین اگر پیشتر نباشد دست کم شصت متر است در
قعر پرتگاه هم سنگهای تیزی ریخته شده است پیشنهاد میکنم
هر کدام از ما در کنار آن محوطه کوچک بایستد و باین ترتیب
حتی زخمی خفیف هم ، مهلک خواهد بود این نکته قطعاً مطابق با میل
شما است زیرا خود شما فاصله شش قدم را انتخاب کرده اید .
کسی که مجروح شود حتماً بیائین پرتاب و خرد خواهد شد .
گلوله را دکتر بیرون خواهد آورد و باین ترتیب این مرگ
عجیب را ممکن است بر اثر پرت شدن توضیح و تفسیر کنند . و اما
برای آنکه معلوم شود چه کسی اول تیر بیندازد قرعه میکشیم ،
در غیر این صورت اعلام میکنم که برای دوئل حاضر نیستم .
سروان بسوی گروشنیتسکی که بعلامت رضامندی سری
تکان داد ، نگاهی پرمعنی نمود و گفت :

— چنین باشد .

من گروشنیتسکی را در وضع ناراحتی قرارداده بودم . اگر
با شرایط معمول تیراندازی میکردیم او میتوانست پایم را هدف
قرار دهد زخمیم کند و حس انتقام خود را تشفی بخشد بی آنکه

خویش را ناراحت کرده باشد. اما اکنون میبایست یا تیر بهوا خالی کند، یا آدم بکشد و یا اینکه دست از نقشه پست خود بردارد و خود را مانند من در وضعی خطرناک قرار دهد. در چنین موقعی بهیچوجه نمیخواستم بجای او باشم. گروشنیتسکی سروان را کنار برد و با حرارت تمام با او بگفتگو پرداخت من بخوبی میدیدم که لبهای کبود شده او میلرزیدند. اما سروان با تبسم تحقیر آمیزی از او رو بگردانید و با صدای بلند گفت:

— تو احمق هستی و چیزی نمی فهمی. خوب آقایان

بیائید برویم.

راه باریک از میان بوته ها بیلا میرفت. تخته سنگهای شکسته در حکم پله های لرزان این پلکان طبیعی بودند. ناچار با دست بوته ها را چسبیدیم و خود را بیلا کشاندیم. گروشنیتسکی در جلو، دو شاهدش بدنبال اوومن و دکتر از پی آنان روان بودیم.

دکتر دست مرا سخت فشرد و گفت: — من از شما تعجب میکنم، بگذارید نبضتان را به بینم... هوم، تب دارید. آه از صورتان چیزی مشهود نیست... فقط چشمهایتان بیش از معمول مبدرخشد.

ناگهان سنگ ریزه هائی با سروصدا بزیر پای ما غلطید. دیگر چه شده؟

از قرار معلوم گروشنیتسکی نزدیک بود بیفتد. یعنی

شاخه ایرا که چسبیده بود شکست و اگر دو شاهدش او را نکه نمیداشتند ، یقیناً با پشت بدرون پرتگاه سرنگون میشد .
 فریاد کنان باو گفتم : - مواظب باشید قبل از وقت نیفتید
 این علامت بدی است ، ژول سزار را بخاطر بیاورید .

بالاخره بالای صخره رسیدیم . محوطه کوچک آن از خاک نرمی پوشیده شده بود . گوئی آنجا را مخصوصاً برای جنگ تن بدن آماده کرده بودند . در اطراف ، قلل بی شمار کوه که در مه زرین صبحگاهان محوشده بودند مانند گله های متعدد جلوه گری مینمودند . در جنوب ، کوه عظیم « البروس » زنجیر قلل یخ زده را تکمیل میکرد و قطعات ابر خاکستری رنگ که از مشرق آمده بودند در پایان این کوهها جا گرفته بودند . من بکنار محوطه رفتم و پپائین نظر افکندم . نزدیک بود سرم گیج رود : درون پرتگاه مانند قبری تاریک و سرد مینمود . داندانه های مستور از خزه ، تکه سنگهاییکه بر اثر طوفان و گذشت زمان بهائین غلطیده بودند ، انتظار طعمه خود را داشتند .

محوطه ایکه میبایستی ما در آن بجنگیم ، مثلث مساوی الاضلاعی را تشکیل میداد . از گوشه پیش آمده آن شش گام اندازه گرفتند و قرار شد آنکسی که آتش باروت دشمن را اول به بیند ، در منتهی الیه گوشه مزبور پشت به پرتگاه بایستد اگر کشته نشد جای خود را با دشمن خویش عوض کند .

تصمیم گرفتم تمام مزایا را به گروه شنیسکی بدهم . میخواستم

اورا بیازمایم. چه ممکن بود در دلش شراره جوانمردی پدید آید، و در آن صورت مسئله بهترین وجه خاتمه می یافت افسوس که خود خواهی وضعف نفس او میبایستی پیروز شوند. . . . میخواستیم بخود کاملاً اجازه دهم تا اگر تقدیر یاری کند و مجالی بمن دهد، کوچکترین رحمی باو نکنم. کیست که با وجدان خود چنین پیمانهای نبسته باشد؟

سروان گفت: - دکتر، قرعه بکشید.

دکتر سکه ای نقره از جیب خود بیرون آورد و ببالا انداخت. گروشنیتسکی با عجله، مانند کسی که ناگهان از صدای دوستی بیدار شده باشد، فریاد زد: خط، من هم گفتم: عقاب.

سکه چرخ می زد و با صدا بر زمین افتاد. همه بسویش شتافتند. بگروشنیتسکی گفتم: - شما سعادت مند تر هستید زیرا اول تیر خواهید انداخت. اما بخاطر داشته باشید که اگر مرا نکشید گلوله من به نشانه خواهد خورد حاضر من در این باب قسم یاد کنم. رنگ گروشنیتسکی برافروخت. از کشتن شخصی بی اسلحه شرم داشت. بصورتش خیره شدم، لحظه ای تصور کردم که هم اکنون بزانو میافتد و معذرت خواهد خواست، لکن چگونه ممکن بود به چنین توطئه پستی اعتراف کرد؟ . . . برای او فقط یک راه باقی میماند که تیر را بهوا خالی کند و من یتیم داشتم که او تیر را بهوا خواهد زد. تنها یک فکر میتوانست مانع این

امر گردد و آن اینکه من اصرار به تیراندازی مجدد کنم .
 دکتر آهسته بمن گفت: - وقت است . اگر شما هم اکنون
 نگوئید که از نقشه آنان اطلاع دارید ، فرصت از دست خواهد
 رفت . نگاه کنید او مشغول پر کردن هفت تیر است ... اگر شما
 چیزی نگوئید من خود ...

دستش را گرفتم و گفتم : بهیچوجه دکتر . شما کار را
 خراب خواهید کرد شما بمن قول دادید که دخالت نکنید ...
 شما چه مربوط است ؟ شاید من میخواهم کشته شوم .

دکتر نگاهی پراز تعجب بمن انداخت و گفت: - صحیح !
 سروان هفت تیر ها را پر کرد ، یکی از آنها را به گروشنیتسکی
 داد و چیزی بگوشش گفت و دیگری را بمن سپرد .

در گوشه محوطه ایستادم و پای چپ خود را بسنگی تکیه
 داده کمی بجلو خم گشتم ، تا اگر زخم خفیف باشد بعقب نیفتم .
 گروشنیتسکی در مقابل من ایستاد و پس از علامت مقرر
 هفت تیر را آهسته بلند کرد . زانوهایش میلرزید . پیشانی مرا
 هدف میساخت ... خشم عجیبی در دلم بجوش آمد .

ناگهان گروشنیتسکی لوله هفت تیر را پائین آورد و در حالیکه
 رنگش چون گیج پرید ، بطرف شاهد خود برگشت و با صدای
 گرفته گفت: - نمیتوانم .

سروان جواب داد : ای ترسو .

صدای تیر بلند شد . گلوله زانوی مرا خراشی داد و من

بی اراده چند قدمی بجلو برداشتم تا زود تر از لب پرتگاه دور شوم.

سروان اظهار کرد :

— حیف برادر که تیرت بخطر رفت. اکنون نوبت تست برو بایست. اول مرا در آغوش بکشی. ما یکدیگر را نخواهیم دید. - یکدیگر را در آغوش کشیدند. سروان بسختی از خنده خود جلو گیری میکرد و با نگاه پرمکری که بگروشنیتسکی نمود اضافه کرد: - نترس همه چیز در این دنیا بی معنی است و زندگی به پشیزی نیرزد. تقدیر بوقلمون صفت است. پس از اینکه سروان با کمال وقار جمله مزبور را ادا کرد بجای خود برگشت. ایوان ایگناتیچ نیز با چشمانی پراز اشک گروشنیتسکی را در آغوش کشید و بالاخره گروشنیتسکی تنها در مقابل من ایستاد. من هنوز هم میکوشم تا بفهمم که در آنوقت چگونه احساسی در دلم وجود داشت. تا آنجا که بیاد دارم حس بغض غرور پایمال شده من، با حس تحقیر و خشم نسبت بکسی که در آن هنگام با کمال اطمینان و جسارت بمن نگاه میکرد، در دلم بهم آمیخته و میجوشید.

با خود فکر میکردم که این شخص دو دقیقه پیش بدون اینکه خود را بهیچوجه در معرض خطر بگذارد، میخواست مرا همچوسگی نابود کند. زیرا اگر زخم پایم کمی شدید تر میبود حتماً از روی صخره بدرون پرتگاه سرنگون میشدم. چند لحظه

بصورت او خیره شدم تا مگر اثری از پشیمانی در آن ظاهر شود. اما چون بنظرم رسید که بزحمت از تبسم خود داری میکنی، باو گفتم :

— عقیده دارم که قبل از مرگ بدرگاه خداوند دعائی بکنید.
— در فکر جان من بیش از اندیشه جان خود نباشید و تنها خواهشی که دارم این است که زودتر تیر را خالی کنید.
— پس شما تهمت وارده را تکذیب نمی کنید؟ .. خوب بیندیشید شاید وجدانتان بشما چیزی بگوید .

سروان بانگ برآورد : - آقای پچورین ، اجازه دهید بشما بگویم که باین جا برای وعظ نیامده اید . زودتر کار خود را تمام کنید ممکن است کسی از دره عبور کند و ما را به بیند .
— بسیار خوب ، دکتر بیائید اینجا .

دکتر پیش آمد . بیچاره دکتر ده دقیقه پیش ، بیش از خود گروشنیتسکی رنگ پریده بنظر میرسید .

کلمات ذیل را مخصوصاً با تأنی و با صدائی رسا چنانکه حکم محکومیت بمرگ را میخوانند ادا کردم .

دکتر این آقایان قطعاً با عجله ای که داشتند فراموش کرده اند هفت تیر مرا پر کنند . خواهش میکنم آنها را از نو پر کنید .

سروان فریاد زد : - این غیر ممکن است ، محال است من هر دو هفت تیر را پر کردم . شاید گلوله هفت تیر شما اتفاقاً بیرون غلطیده باشد . در این صورت دیگر تقصیر از من نیست . و اما شما

حق از نوپر کردن را ندارید... هیچ حق ندارید... این کار مخالف قانون است من اجازه نخواهم داد...

سروان گفتم: - بسیار خوب اگر چنین است پس من هم باشما با همین شرایط دوئل خواهم کرد. ناراحت شد.

گروشنیتسکی سر را بر روی سینه خم کرد. خجل و عبوس بنظر میرسید بالاخره سروان را که میخواست طپانچه را از دست دکتر بگیرد، صدازد و گفت: ول کن، تو که میدانی حق با آنهاست.

سروان بیهوده باو پی درپی اشاره میکرد. گروشنیتسکی کوچکترین علاقه‌ای بدیدن آن نداشت.

در این موقع دکتر هفت تیر را پر کرد و بمن داد. سروان که چنین دید، پا بر زمین کوفت، تفانداخت و گفت:

— اما برادر راستی که احمق هستی، احمق پستی هم هستی. اگر بمن اعتماد کردی، پس تا آخر اعتماد داشته باش... اکنون جزایت هم همین است که چون مگسی جان دهی... — آنگاه برگشت و در حالیکه دور میشد بزیرب گفت: - با اینهمه این کار مخالف قانون است.

با تانی به گروشنیتسکی گفتم: - گروشنیتسکی، هنوز فرصت داری، از تهمت خود دست بردار و من همه چیز را بتومی بخشم تو نتوانستی مرا فریب دهی و بدین وسیله حس خودخواهی من ارضا شد. بخاطر بیاور روزگاری را که باهم رفیق بودیم...

چهره‌اش برافروخت، چشمانش درخشید و جوابداد:
 — مالی کنید من از خود بیزار و از شما متنفر هستم.
 اگر شما مرا نکشید من شما را شبانه از پشت بوته‌ای بقتل
 خواهم رسانید. در روی زمین برای ما هردو جانست...
 من هم آتش کردم...

با فرونشستن دود، گروشنیتسکی نیز از روی محوطه ناپدید
 شده بود. فقط گرد خفیفی هنوز مانند ستونی برفراز پرتگاه می پیچید
 همه متفقاً زیاد تعجب برآوردند. بدکتر گفت: — نمایش تمام شد.
 جوابی نداد و با وحشت روی خود را برگردانید.

شانه‌ها را بالا انداختم و به دوشاهد گروشنیتسکی سری
 بعلامت خدا حافظی تکان دادم. چون از راه باریک سرازیر شدم،
 جسد خونین گروشنیتسکی را در میان تخته سنگها دیدم. بی اراده
 چشمان خویش را بستم... اسب خود را باز کردم و آهسته
 روان شدم. گوئی سنگی از غم بردلم فشار میآورد. خورشید
 بنظرم تار میآمد و اشعه آنرا سرد احساس میکردم.

قبل از آنکه به آبادی برسم، راهم را بسوی دره کج کردم.
 دیدار قیافه انسانی برایم مشکل بود. میخواستم تنها باشم.
 دهنه اسب را رها کردم سر را بروی سینه خم نمودم و آنقدر
 تاختم تا بجائی رسیدم که بکلی بنظرم غریب آمد. آنوقت اسبم را
 برگردانیدم و مشغول یافتن راه خود شدم.

چون به «کیسلودسک» رسیدم آفتاب غروب میکرد.

هم من و هم اسبم خسته و کوفته بودیم. پس خدمتم فوراً دو نامه بدستم داد و گفت که دکتر بسراغم آمده بود. یکی از نامه‌ها را دکتر و دیگری را ورا نوشته بود نامه اولی را باز کردم و خطوط زیر را خواندم: «همه چیز بوجه احسن ترتیب داده شده است جسد متلاشی و گلوله از آن بیرون کشیده شده است. همه معتقدند که پیش آمد سوئی موجب مرگ او گردیده است. تنها فرماندار که گویا از نفاق شما مسبوق است سری تکان داد و چیزی نگفت. بر ضد شما دلائلی در دست نیست و شما میتوانید براحتی بخوابید... البته بشرطی که بتوانید... خد حافظ.»

تا مدتی جرئت گشودن نامه دوم را در خود نمی‌یافتم. ورا چه چیزی می‌توانست بر ایم بنویسد؟.. حس نامطبوع و سنگینی قلب مرا بهم می‌فشرده.

و اما نامه‌ای که هر کلمه آن برای همیشه در خاطر م حک شده است: «این نامه را مینویسم چون یقین دارم که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. چند سال پیش که از تو جدا میشدم، همین فکر را میکردم اما خدا می‌خواست برای بار دوم مرا بیازماید. من در مقابل این آزمایش ناتوان بودم و قلب ضعیف من بازنده صدای آشنای توشد... تو که مرا باین دلیل تحقیر نخواهی کرد، چنین نیست؟

این نامه در عین حال هم وداع است و هم اعتراف من

موظفم که آنچه در دلم ، از موقعی که تو را دوست میداشتم انباشته شده است ، بتو باز گویم . نمیخواهم تو را مقصر بدانم . تو با من چنان رفتار کردی که هر مرد دیگری هم ممکن بود رفتار کند . تو مرا مانند مال خود ، و چون سرچشمه خوشی و نگرانی و اندوه که بدون آن زندگی انسان یکنواخت و غمگین بنظر میآید دوست میداشته ای ، من این را از همان ابتدا دریافتم ... اما تو بدبخت بودی و من فداکاری کردم و امیدوار بودم که تو هم روزی فداکاری مرا ارزش نهی و بتوانی محبت بی پایانم را که مشروط بهیچ شرطی نبوده است ، درك کنی . از آنوقت مدتها گذشته است . من بتمام اسرار دل تو راه یافتم ... و یقین کردم که امیدم بیهوده بود . روزگaram تلخ شد . اما عشق من که پیوند جانم شده بود هر چند کدر شد ، اما خاموش نگشت . اکنون ما برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم . لکن تو میتوانی مطمئن باشی که هرگز دیگری را دوست نخواهم داشت قلب من تمام ذخائر و اشکها و امید خود را بر سر تو نثار کرد کسی که یکبار تو را دوست داشته است نمی تواند بمردان دیگر بدون تحقیر نگاه نکند . نه تصور کنی که تو بهتر از ایشان هستی ، ابدآ . اما در طبیعت تو نکته ایست که مختص بخودت میباشد ... در صدايت يك نوع غرور مرموزی است که از هر چه سخن بگوئی ، انسان خواهی نخواهی سلطه شکست ناپذیری احساس میکند . هیچکس نمیتواند مانند تو پیوسته بخواهد که محبوب

باشد و در هیچ کس وجود ظلم آنقدر که در تو جالب است، جلب توجه نمی‌کند. و آنقدر که چشمان تو وعده خوشی میدهند هیچ نگاهی امیدبخش نیست. هیچکس نمیتواند مانند تو از خصائل خود استفاده کند، و هیچکس باندازه تو بدبخت نیست زیرا هیچکس آنقدر نمی‌کوشد که بیجا بخود تلقین کند که سعادتمند است.

اکنون باید دلیل عزیمت سریع خود را برایت توضیح دهم. این دلیل در نظرت کم‌اهمیت خواهد بود، چه فقط مربوط بمن است. امروز صبح شوهرم باطاق من آمد و راجع بنزاع تو و گروشنیتسکی برایم تعریف کرد. از قرار معلوم حالت صورتم تغییر کرد، چون اومدتی همچنان در من خیره ماند. بفکراینکه امروز باید بجنگی، و موجب این کار هم من هستم کم مانده بود بیهوش شوم. تصور میکردم که دیوانه خواهم شد...

اما حال که میتوانم ببندیشم یقین دارم که تو زنده خواهی ماند، ممکن نیست که تو بدون من بمیری، غیر ممکن است. شوهرم مدتی در اطاق قدم میزد. نمیدانم که بمن چه میگفت و بخاطر ندارم که چه جوابش دادم... قطعاً باو گفتم که تو را دوست میدارم... بیاد دارم که در آخر گفتگویمان مرا با کلمه توهین آمیزی رنجانید و خارج شد. شنیدم که او دستور بستن کالسکه را داد... سه ساعت تمام است که در کنار پنجره نشسته و منتظر بازگشت توهستم... اما تو زندم ای و نمیتوانی

بمیری : کالسکه تقریباً حاضر است ... خدا حافظ ، خدا حافظ .
 من از بین رفته‌ام اما چه اهمیتی دارد ؟ .. چه خوب بود اگر
 میتوانستم مطمئن باشم که تو همیشه مرا یاد خواهی داشت .
 نمیگویم دوستم بداری نه ، فقط فراموشم نکنی ... خدا حافظ .
 صدای پا میشنوم ... باید نامه را پنهان کنم . مگر نه اینست
 که تو مری را دوست نداری ؟ تو او را نخواهی گرفت ، نه ؟
 گوش کن تو باید این فداکاری را برای من انجام دهی : من
 بخاطر تو همه چیز دنیا را از دست داده‌ام ...

دیوانه وار بیرون دویدم و براسب خود که در میان حیات
 میگرداندند جستم و مانند باد راه « پیاتیگرسک » را پیش گرفتم .
 با بی رحمی اسب را که نفس نفس میزد ، وغرق کف و عرق
 بود بروی جاده سنگلاخ پیش می‌راندم .

خورشید در ابر تیره‌ایکه بروی گردنه کوههای مغرب
 آرمیده بود پنهان شده بود . دره تاریک و مرطوب می‌نمود .
 رود « پدکومک » از لابلای تخته سنگها میغلطید و با صدائی
 گرفته و یکنواخت نعره میکشید میتاختم و از بی صبری جانم
 بلب رسیده بود . فکر اینکه شاید او را در « پیاتیگرسک »
 نیابم چون ضربه پتک بر قلبم کوفته میشد . یک آن ، فقط یک آن
 دیگر او را به بینم ، خدا حافظی کنم و دستش را بفشارم ...
 پی در پی دعا میخواندم . لعن میفرستادم . میگریستم و
 میخندیدم ... نه هیچ چیز نمیتواند نگرانی و حرمان مرا

شرح دهد... با امکان از دست دادن « ورا » ، از برایم او از هر چیز دیگر عزیز تر می نمود : عزیز تر از زندگی ، شرافت و سعادت . خدا میداند که در آن هنگام چه نقشه های عجیب و غریب بر سرم هجوم میآورد . ضمناً من همچنان بدون رحم اسب خود را میتازاندم . ناگهان متوجه شدم که اسب بسختی نفس میکشد . یکی دوبار بروی جاده صاف نزدیک بود بر زمین افتد . فقط پنج کیلومتر به « یسن توکی » که اقامتگاه قزاقان است باقی مانده بود که من در آنجا میتوانستم بر اسب دیگری سوار شوم...

همه چیز بخیر میگذشت اگر اسبم ده دقیقه دیگر دوام میآورد . لکن ناگهان هنگامیکه از دره کوچکی بالا میرفت تا کوهها را پشت سر بگذارد بر سر پیچی بر زمین نقش بست . با چابکی از رویش بیائین جستم و خواستم بلندش کنم . دهنه اش را کشیدم اما بیهوده از پشت دندانهای کلید شده اش ناله خفیفی بیرون آمد و چند لحظه بعد جان سپرد . در بیابان تنها ماندم و آخرین امیدم را از کف دادم . خواستم پیاده بروم پایم لغزید . از نگرانیهای روز و بی خوابی خسته بودم . بروی زمین و علفهای تر افتادم و چون کودک کی شروع بگریستن نمودم .

مدتی بی حرکت افتاده بودم و مدتی گریه میکردم بدون آنکه بکوشم از جریان اشک خود جلوگیری کنم . گمان میکردم سینه ام از هم بشکافد زیرا تمام سرسختی و خونسردی من بیک

دم چون دود محو و نابود گشت. روحم ناتوان شده بود و فکرم کار نمی‌کرد. و اگر در آن اثنا کسی مرا میدید قطعاً با تنفر و تحقیر از من رو برمیگردانید.

چون شب‌نم شبانگاهی و نسیم کوهستانی سر مشتعل مرا آرامشی بخشیدند و افکارم ترتیب همیشگی خود را بازیافت، فهمیدم که ناختن بدن‌بال سعادت از دست رفته بیفایده و بی‌عقلی است. دیگر چه می‌خواهم؟ او را به بینم؟ برای چه؟ ماکه دیگر بهم کاری نداریم؟ بوسه تلخ خدا حافظی که خاطرات مرا غنی تر نمی‌سازد، بلکه پس از آن، برای هردوی ما، جدائی بمراتب مشکل‌تر خواهد شد.

از اینکه میتوانم بگریم خوشوقت هستم، شاید موجب این حال هم اعصاب خسته، بی‌خوابی شب، شکم گرسنه و دودقیقه ایستادن در مقابل لوله طپانچه باشد! هرچه پیش آمد خوش آمد. این رنج و عذاب جدید بنا بر اصطلاح نظامیان تحول ناگهانی در من ایجاد کرد.

گریه مفید است. بعلاوه اگر من سواری نمی‌کردم و مجبور نمی‌شدم در مراجعت پانزده کیلومتر پیاده بیایم، این شب‌راهم بی‌یقین بی‌خواب می‌ماندم.

ساعت پنج صبح به «گیسلودسک» رسیدم. خود را بر تخت‌خواب افکندم و چنان خوابیدم که ناپائون هم پس از جنگ «واترلو» نخوابیده بود...

هنگامیکه بیدار شدم هوا تاریک بود. در مقابل پنجره نشستم و دگمه های لباسم را باز کردم. نسیم کوهستانی ریه مرا، که باوجود خواب سنگین ناشی از خستگی، آرام نگرفته بود، آسایش بخشید. در آنطرف رودخانه از خلال شاخه های انبوه زیزفون که بروی آب سایه میافکندند، چراغهای قلعه و دهکده سوسو میزدند، در حیات ما سکوت حکمفرما بود و خانه شاهزاده خانم هم تاریک می نمود.

دکتر وارد شد پیشانیش پراخم بود و برخلاف همیشه بمن دست نداد.

— دکتر از کجا می آئید؟

— از پیش شاهزاده خانم لیگوسکایا. دخترش بیمار است، اعصابش ضعیف گشته... اما این مهم نیست. گوش کنید رؤسای محل حقیقت امر را حدس میزنند و اگر چه چیزی نمی توانند ثابت کنند، اما من بشما توصیه میکنم که محتاط تر باشید. امروز شاهزاده خانم بمن میگفت که میداند شما بخاطر دخترش نزاع کرده اید. تمام اینها را آن پیر مرد باو گفت... اسمش چه بود؟ او گویا در همانخانه شاهد مباحثات شما و گروشنیتسکی بود... من آمدم که شما را از وقایع آگاه سازم. خدا حافظ شاید ما دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم. شما را تبعید خواهند کرد.

ورنر در آستانه در ایستاد. دلش میخواست دستم را

بفشارد... و اگر من کمترین علاقه‌ای باین کار نشان می‌دادم،
حتماً خود را بگردن من می‌آویخت. اما من همچو سنگ، سرد
ماندم و او خارج شد.

اینهم مردم، همه چنین‌اند، درابتدا با آنکه جنبه بد یک
کار را می‌بینند باز کمک می‌کنند، پند میدهند و حتی تشویق
می‌کنند. گویا چاره‌ای جز این ندارند... ولی بعداً خود را کنار
می‌کشند و با کمال انزجار از کسی که جرأت بعهدہ گرفتن
مسئولیت را داشته، رو بر می‌گردانند. همه اینطورند، حتی
مهربان‌ترین و عاقلترین اشخاص.

صبح روز بعد پس از دریافت فرمان ریاست عالیہ درباره
رفتن بدر «ن.» سری بشاهزاده زدم تا خداحافظی کنم.

از اینکه در جواب سؤالش که آیا صحبت مهمی با او دارم
یا نه، گفتم، امیدوارم که همیشه خوش باشد، سخت متعجب شد.
— و اما من باید درباره امر مهمی با شما صحبت کنم.
ساکت نشستم.

خوب معلوم بود که نمیدانست چگونه سر صحبت را باز کند.
چهره اش سرخ شد، انگشتان چاقش بروی میز بحرکت درآمدند
بالاخره با صدائی مطمئن چنین گفت:

— گوش کنید، مسیو پچورین، من گمان میکنم که شما
شخص شریفی هستید. — سر را بعلاقت احترام فرود آوردم.
شاهزاده خانم بسخنان خود ادامه داد. — من حتی به این فکر

خود یقین دارم. گو اینکه رفتار شما تاحدی موجب سوء ظن شده. البته ممکن است شما دلائلی داشته باشید که من از آن بیخبر باشم. اکنون شما باید آنرا با من در میان نهید. شما دخترم را در مقابل تهمتی ناحق حفظ کرده و بخاطر او جنگیده اید یعنی جان خود را در خطر نهادهاید... جواب ندهید من میدانم که شما باین امر اعتراف نخواهید کرد زیرا گروشنیتسکی کشته شده است، (شاهزاده خانم بروی خود صلیبی کشید) خدا اورا ببخشاید... و شما را هم. این امر مربوط بمن نیست... من جسارت محکوم کردن شما را ندارم زیرا دخترم، گو اینکه تقصیری ندارد، اما مسبب این کار بوده است. او بمن همه چیز را... بلی گویا همه چیز را گفته است شما با و اظهار عشق کرده اید. و او هم در عشق خود نسبت بشما اعتراف نموده است. (در اینجا شاهزاده خانم آه عمیقی کشید) اما او بیمار است و من یقین دارم که این بیماری، ساده نیست. غصه ای نهانی او را میکشد. او خود اقرار نمیکند اما من یقین دارم که شما موجب غم او هستید... گوش کنید، شاید شما تصور میکنید که در پی مقام و تمول فوق العاده هستم. این فکر را از سر بدور کنید، من فقط سعادت دخترم را طالبم وضع فعلی شما البته چندان تعریفی ندارد ولی ممکن است تغییر کند: شما نسبتاً غنی هستید. دخترم شما را دوست میدارد و او طوری تربیت شده است که شوهر خود را سعادتمند خواهد کرد. من نیز متمول هستم و او تنها

فرزند من است... بگوئید به بینم چه چیز شما را مانع میشود. ملاحظه میکنید، من نمیباستی تمام این چیزها را بشما بگویم اما من بقلب و شرافت شما اطمینان دارم، فراموش نکنید که من فقط یک دختر دارم... یکی... و شاهزاده خانم بگریه افتاد.

باو گفتم: - شاهزاده خانم، برای من غیر ممکن است بشما پاسخ دهم. اجازه دهید که با دخترتان بتهنائی صحبت کنم...

با اضطراب فوق العاده از روی صندلی برخاست و فریاد زد: - هرگز!

- میل، میل شما است. - و با این جواب خود را مهای رفتن ساختم.

شاهزاده خانم در فکر شد. با دست بمن نشان داد که منتظر باشم و خود خارج شد.

پنج دقیقه گذشت. قلبم سخت میپطید، اما فکرم آزاد و سرم سرد بود. هر قدر در دل خود آثار محبتی نسبت به مری لطیف جستجو میکردم، متأسفانه سعیم بجائی نرسید.

بالاخره در باز و او داخل شد. خداوندا، در طول مدتی که او را ندیده ام، چه قدر تغییر کرده است مگر چند روز پیش نبود...

چون بوسط اطاق رسید، تکانی خورد که نزدیک بود

بیفتد. ازجا برجستم و بازوی خود را باو دادم و تا نزدیک صندلی راحت راهنمائیش کردم. درمقابل او ایستادم هر دو مدتی ساکت ماندیم چشمان درشت او که پر از اندوهی نامعلوم بود گوئی در چشم من بدنبال امید میگشت. لبان پریده رنگش بیهوده میخواستند تبسم کنند. دستان ظریف او که بروی زانوانش قرار گرفته بود، بقدری لاغر و شفاف مینمود که دلم بحال او سوخت. گفتم: - شاهزاده خانم، میدانید من سر برستان گذاشته بودم؟.. باید از من منتفر باشید. بر گونه هایش سرخی ایکه علامت بیماری بود، ظاهر گشت.

بسرخانم ادامه داده گفتم: - از اینجهت شما نمیتوانید مرا دوست داشته باشید...

روی خود را برگردانید، سرش را بروی میز گذاشت و چشمان خویش را با دست پنهان کرد. بنظرم رسید که برق اشکی در آنان دیدم.

با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفتم: خدایا! تحمل آن وضع برایم غیر ممکن بود و اگر یک دقیقه دیگر ادامه می یافت، حتماً پیاپی میافتادم. باینجهت صدایم را هرچه توانستم خشنتر کردم و باجبار نیشخندی زده، گفتم: - اکنون ملاحظه میفرمائید... بله ملاحظه میفرمائید که من نمیتوانستم باشما ازدواج کنم... و اگر شما هنوز هم مایل باین امر باشید، قطعاً بزودی پشیمان خواهید شد. گفتگوئی

که با مادر تان داشتم مرا وادار کرد که با شما چنان بی پرده و خشن سخن گویم. امیدوارم که ایشان در اشتباه باشند، برای شما آسان است که ایشانرا منصرف کنید. شما بخوبی می بینید که من در مقابل شما پست ترین و بدترین بازیها را کرده ام. من خود نیز باین امر معترف هستم. این بود آنچه من میتوانستم خدمتان عرض کنم. هر فکر بدی که در باره ام بکنید، حق دارید. به بینید که من تاچه حد در مقابل شما پست هستم... همچو نیست؟ و اگر حتی شما مرا دوست میداشتید از این لحظه بعد نسبت بمن احساس تحقیر و تنفر خواهید نمود؟...

روی خویش را بمن کرد. چون سنگ مرمر پریده رنگ می نمود. فقط در چشمانش برق فریبنده ای میدرخشید. سرانجام بصدا درآمد که: - من از شما متنفرم!

تشکر کردم و با کمال احترام تعظیم نموده، خارج شدم. یکساعت بعد کالسه که ایکه بسه اسب مجهز بود، مرا از «کیسلودسک» بیرون میبرد. چند فرسنگ پس از «یسن توکی» سر راه جسد اسب خود را دیدم. زینش را برداشته بودند، لاید قزاق عابری آنرا تصاحب نموده بود. بجای زین بر پشت او دو کلاغ نشسته بودند. آهی کشیدم و رو را برگرداندم. اکنون در این دژ غمگین بسر میبرم. مکرر بگذشته خود اندیشیده و از خود پرسیده ام که چرا نخواستم بآن راهی که تقدیر در مقابلم نهاده بود و آنهمه امید خوشی بی ریا و آرایش خاطر در برداشت، قدم بگذارم؟..

اما خیر، ممکن نبود که من با آن قسمت بسازم. من چون دریا نوردی هشتم که بروی عرشه کشتی راهزنان بدنیا آمده و با آن خو گرفته باشد. دل او بطوفان و نزاع انس گرفته است و چون تقدیر او را بساحل افکند، مغموم و افسرده میشود. زیبایی و دلربائی، بیشه سبز و خرم و تابش خورشید آرام در او اثری نمیکند. تمام روز در کنار ساحل قدم میزند و بغرش یکنواخت امواج خروشان وافق مه آلوده خیره میشود تا مگر در آن فضای لایتناهی بیرنگ، بادبان محبوبی را که سطح نیلگون دریای بیکران را از ابرهای خاکستری جدا میکند تشخیص دهد. بادبانی که ابتدا بیال پرندگان دریائی شبیه باشد و کم کم از کف امواج سهمناک، متمایز گردد و با حرکت تند و یکنواخت بساحل عریان نزدیک شود.

بسیاری گفتند : البته که نبوده ایم ، اما از اشخاص موثقی شنیده ایم .

یکی گفت : - تمام اینها بیهوده است آن اشخاص موثقی که لوح سرنوشت ما را که حتی ساعت مرگمان در آن معین شده دیده اند ، کجا هستند ؟ .. و چرا ما باید جواب اعمال خویش را بدهیم ؟

در این موقع افسری که در گوشه اطاق نشسته بود ، برخاست ، آهسته بمیز نزدیک شد و نگاهی آرام و پرمعنی بهمه ما افکند .

چنانکه از اسمش میرساند اصلاً از اهالی «سربستان» بود .

ظاهر گروهان «وولیچ» با اخلاق او مطابقت کامل داشت .

قد بلند ، صورت سبزه ، موهای مشکی ، چشمان نافذ سیاه و بینی بزرگ و راست او از خصوصیات نژادی او محسوب میشد .

برلبانش پیوسته تبسمی غمگین و سرد نقش بسته بود گوئی

تمام این مشخصات در او جمع شده بود تا قیافه شخص

خارق العاده ایرا باو بدهد ، قیافه کسی که قادر نباشد افکار

واحساسات تند خویش را با اشخاصی که سرنوشت برای رقابت او

تعیین کرده است ، در میان نهد .

وولیچ ، شجاع ، کم حرف و خشن بود . با هیچکس اسرار قلبی

و خانوادگی خویش را در میان نمیگذاشت . تقریباً لب بمشروب

نمیزد و هرگز بدنبال زنان جوان قبیله قزاق نمیافتاد ، گوا اینکه

کسانیکه ایشانرا دیده اند میدانند که چه لطفی در آنها نهفته است . با اینهمه میگفتند که زن سرهنگ شیفته چشمان باحالت او است و اما خود او هر وقت کنایه ای در این باب میشنید ، پیشوخی عصبانی میشد .

وولیچ فقط پای بند یک شهوت بود که آنرا هم پنهان نمیکرد . و آن شهوت قمار بود . در پشت میز قمار همه چیز را فراموش میکرد . میگفتند که وقتی در یکی از مأموریتها ، شبانگاه ناگهان صدای شلیک گلوله بگوش رسید و آذیری کشیدند . همه از جای برجستند و بطرف سلاح خویش دویدند . وولیچ بدون اینکه برخیزد بیکی از حریفان بانگ زد که بانکت را بگذار . حریفش در حال دو جواب داد : - هفتلو گذاشتم . باوجود غوغا و همههمه ای که در گرفته بود ، وولیچ ورق را کشید و هفتلو درآمد .

هنگامیکه وولیچ بصف رسید ، تیراندازی بشدت تمام جریان داشت . اما او نه بفکر گلوله بود و نه بشمشیرهای چپنها اعتنا مینمود ، بلکه فقط پی حریف سعادت مند خویش میگشت . عاقبت چون او را در صف تیراندازانیکه مشغول بیرون کردن دشمن از داخل جنگل بودند ، مشاهده نمود فریاد برآورد که ، هفتلو برد ، وبعد باو نزدیک شد و کیف پول خرد و کیف بغل خود را از جیب بیرون آورد و با وجود اعتراض حریف سعادت مند هر دو کیف را باو داد .

پس از ادای این وظیفه نامطبوع ، وولپچ بجلو دوید و دسته ای از سربزان را با خود برد و تا آخر کار با کمال خونسردی مشغول تیراندازی و زد و خورد شد.

همینکه گروهبان وولپچ بمیز نزدیک شد ، همه سکوت کردند و منتظر شدند که او کار تازه و عجیبی انجام دهد . وولپچ جمع را مخاطب ساخت و گفت :

— آقایان ، (با اینکه صدایش آرام بود لکن قدری بم تر از معمول مینمود) آقایان ، این گفته های پوچ بچه درد می خورد؟ شما دلیل مقنعی میخواهید ، پیشنهاد میکنم ، هر کس در مورد خویشتن بیازماید و به بیند که آیا انسان اختیار زندگی خویش را دارد و یا آنکه حقیقه ساعت مرگ هر کس از پیش تعیین شده است . کیست که حاضر باشد چنین آزمایشی را بکند؟

از هر طرف همه به برخواست که : من نمیخواهم ، من نمیخواهم ، چه مرد عجیبی است این یکی ، چه فکری بزرگ میآید ! ..

بشوخی گفتم : - من حاضرم شرط ببندم .

— شرط چه ؟

— معتقدم که تقدیر و سرنوشتی وجود ندارد . و باین سخنان تقریباً بیست چرونتس (سکه طلا) ، یعنی هر چه در جیب داشتم بروی میز ریختم .

وولپچ با صدائی خفه جواب داد .

— قبول است . سرگرد ، شما حکم باشید . این پانزده چرونتس و بقیه پنج چرونتس را که شما بمن بدهکار هستید خواهش میکنم رفاقت کنید و روی این سکه ها بگذارید .

سردرد گفت : - بسیار خوب ، اما برآستی نمی فهمم که بحث بر سر چیست و چگونه پیکار را حل خواهید کرد ؟ و ولیچ بدون صدا باطاق خواب سرگرد رفت . ماهم بدنبال او روان شدیم . به دیواری که اسلحه های گوناگون بر آن آویخته بود ، نزدیک شد و بدون تأمل یکی از آن طپانچه ها را برداشت . ما هنوز مقصودش را نمی دانستیم اما چون طپانچه را بدست گرفت و در آن باروت ریخت ، بی اختیار عده زیادی بانگ برآوردند و دست او را گرفتند که : - میخواهی چه کنی ؟ گوش کن ، این دیوانگی است .

دستهای خویش را آهسته آزاد کرد و گفت : - آقایان ، چه کسی مایل است بجای من بیست چرونتس را بپردازد ؟ همه سکوت کردند و عقب کشیدند .

و ولیچ باطاق دیگر گرفت و پشت میز نشست . همه بدنبالش رفتند . باشاره فهماند که بدور میز بنشینیم .

آهسته اطاعت کردیم : در این موقع او تسلط اسرار آمیزی بروی ما داشت . من بدقت به چشمانش خیره شدم اما او بانگاهی آرام و ثابت به نگاه من که اثر آزمایش در آن نمودار بود برخورد کرد و لبهای بی رنگش متبسم گشت . با وجود

خون سردیش در چهره مهتابی او علائم مرگ را دیدم. تا کنون بارها متذکر شده ام و بسیاری از جنگجویان کهنه کار هم نظرم را تأیید کرده اند که در سیمای شخص محکوم بمرگ، معمولاً اثر عجیب سرنوشت شوم او مشهود میگردد که اشخاص بصیر کمتر در تشخیص آن اشتباه میکنند.

باو گفتم: - شما امروز خواهید مرد.
با سرعت بطرف من برگشت اما آهسته و آرام جواب داد:-
شاید... اما شاید هم نمردم.

سپس سرگرد را مخاطب ساخت و پرسید: - آیا طپانچه
پر است؟

سرگرد از فرط اضطراب درست بخاطر نداشت.
یکی فریاد زد: - بس است، وولچ، اگر در بالای سر
آویخته بود، قطعاً پر است. اما چه شوخی بی موردی میکنی.
دیگری تأیید کرد: - شوخی احمقانه ایست!

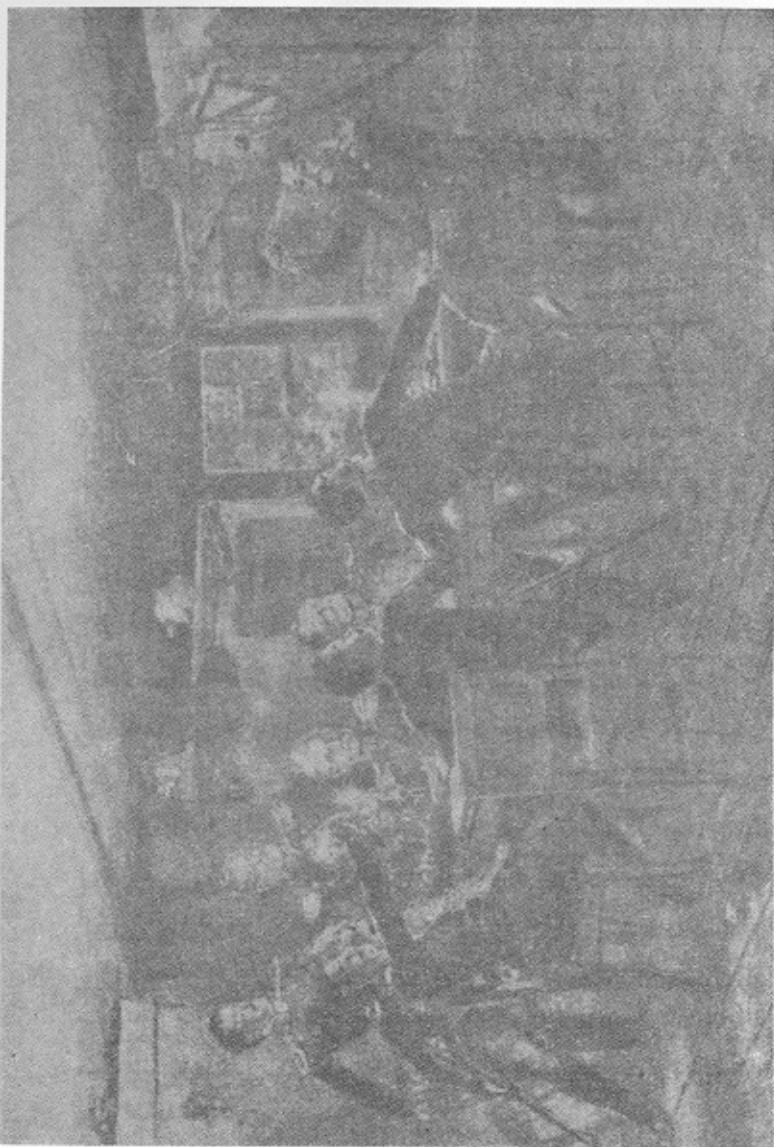
- پنجاه روبل، در مقابل پنج روبل حاضرم شرط ببندم
که طپانچه پر نیست.

شرط بندیهای نو شروع شد. از تشریفات طولانی کسل
شدم و گفتم:

- گوش کنید، یا طپانچه را خالی کنید و یا آنرا بر جای
خود بگذارید و برویم بخوابیم.

بسیاری فریاد کردند که: - البته برویم بخوابیم.

اثر ساوچسکی
چیری



— آقایان خواهش میکنم کسی از جا برنخیزد. — وباین کلمات وولپچ لوله طپانچه را پیشانی خود گذارد. همه برجای خود خشک شدند. وولپچ اضافه کرد:

— آقای پچورین، ورقی بردارید و بهوا بیندازید.

خوب بیاد دارم که از روی میز تکخال دل را برداشته بهوا انداختم. نفس همه بند آمده بود. همه نگاهها که حاکی از از ترس و کنجکاوی نامعلومی بود، از طپانچه متوجه تکخال شومی شد که در هوا معلق بود و آهسته پائین میآمد. چون تکخال بروی میز افتاد؛ وولپچ پاشنه را کشید. طپانچه گل کرد.

اغلب حضار فریاد زدند: — شکر خدا... طپانچه خالی بود! وولپچ گفت: — حال خواهیم دید. — باز پاشنه را کشید و کلاه نظامی را که بالای پنجره آویزان بود هدف ساخت. صدای تیر بلند شد. اطاق پر از دود شد. چون دود فرو نشست و کاسکت را برداشتند دیدند گلوله درست از وسط آن گذشته و در دیوار فرو رفته بود.

قریب سه دقیقه کسی قادر بصحبت نبود. وولپچ با کمال آرامی چرونتسهای مرا در کیف خود ریخت.

بحث در گرفت که چرا طپانچه دفعه اول خالی نشد. عدهای میگفتند که شاید پستانک طپانچه کثیف بود. دیگران بنجوا میگفتند که ابتدا باروت مرطوب بود و وولپچ بعداً باروت خشک بان اضافه کرد.

اما من اصرار داشتم که حدس آخری منصفانه نیست ،
 چه من در تمام وقت چشمم را از طپانچه برنداشته بودم .
 به ولیچ گفتم : - شما در قمار شانس دارید .
 بالبخندی حاکی از رضایت پاسخ داد : این اولین بار است ...
 این کار بهتر از قمار با ورق است .
 - در عوض کمی خطرناک است .
 خوب حالا کم کم بسر نوشت معتقد میشوید ؟
 - بلی ؛ امانمیدانم چرا آنوقت بنظرم میآمد که شما امروز
 حتماً خواهید مرد .

همان کسی که چند لحظه پیش در کمال آرامش پیشانی
 خویش را هدف گلوله قرار داده بود ، ناگهان بر افروخت و
 ناراحت شد و درحالی که از جای برخاست گفت - خوب دیگر
 بس است ! شرط بندی ماتمام شد و بنظرم این تذکر شما کمی
 بیجا است ... سپس کلاهش را برداشت و خارج شد . رفتارش
 بنظرم عجیب آمد و بیجهت هم نبود ...

بزودی سایرین نیز درحالی که از رفتار عجیب ولیچ گفتگو
 میکردند ، بسوی منازل خویش متفرق گشتند و یقیناً همگی
 باتفاق مرا خود خواه نامیدند زیرا برضد کسی که میخواست
 بسوی خود تیر خالی کند ، شرط بسته بودم ... مثل اینکه بدون
 من او فرصت دیگری برای این کار پیدا نمیکرد ...
 از کوچه های خلوت آبادی بمنزل بر میگشتم . ماه تمام و

قرمز رنگ چون شعله حریق از پشت کنگره خانه های دور دست سر بیرون میآورد. ستارگان در سطح گنبد کبود بآرامی میدرخشیدند و چون بیاد آوردم که در روزگار پیشین خردمندانی معتقد بودند که اکواکب آسمان در زد و خورد های ناچیز ما مثلاً بر سر قطعه زمینی بی ارزش و یا در امر حقوق فرضی بشر مداخله و جانب داری میکنند ، خنده ام گرفت. و راستی هم این مشعل فروزان ماه که بعقیده آنان فقط برای روشن کردن جنگها و جشنهای ایشان بوجود آمده بود ، اکنون نیز بهمان درخشندگی سابق میتابد و حال آنکه شهوات و امید آنها ، مانند آتش خفیفی که در گوشه ای از جنگل بدست رهگذر لاابالی برافروخته شده باشد ؛ مدتها است که باخودایشان خاموش گردیده است. و اما اعتقاد بر اینکه تمام آسمان پهناور و ساکنین بیحد و حصر آن با طرفداری بی سر و صدا و خلل ناپذیر خود بایشان مینگرد ، چه قدرت اراده ای در آنان بوجود میآورده است. در صورتیکه ما ، اخلاف زبون ایشان ، بدون غرور و ایمانی و بدون لذت و ترسی، مگر ترس بی اراده ای که قلب مانرا از فکر بعاقبت شوم بهم میفشارد ، اکنون روی زمین سرگردان هستیم . ما دیگر برای از خود گذشتگیهای بزرگ که بنفع عالم بشریت و یا سعادت شخص خودمان باشد ، استعداد و آمادگی نداریم زیرا سعادت را غیر ممکن میدانیم و باین جهت با خونسردی ازشکی بشکی قدم مینهیم همچنانکه پدران ما از یک گمراهی بگمراهی

دیگر پناه می‌آوردند . اما بر خلاف آنان ما نه امیدی داریم ،
و نه آن لذت نامعلوم و شدیدی را که روح انسانی هنگام نبرد
با حریف و یا تقدیر درك میکند ، احساس مینمائیم ...

از این قبیل افکار درمخیله‌ام زیاد خطور کرد و من سعی
نکردم محفوظشان بدارم زیرا تأمل در سر فکر غیر عملی را دوست
نمیدارم و انگهی اینکار چه نتیجه‌ای دارد ؟ .. در اوآن جوانی
خیال‌باف بودم . از تصور رؤیا های نشاط آور و مجزونی که
تخیل حریص و نا راحتم بتناوب در نظرم مجسم مینمود لذت
فراوان می‌بردم ، اما از این کار چه حاصلی بردم ؟ فقط خستگی .
خستگی که معمولاً پس از کشمکش شبانه با خواب و خیال
دست میدهد ، و خاطره‌ مه آلودی که سرشار از افسوس میباشد .
در این نبرد بیهوده ؛ من هم حرارت قلب و هم ثبات اراده‌ام را
که از شرایط اصلی زندگی واقعی است از دست دادم ، و چون
پا بزنگی واقعی نهادم احساس کردم که دوران آنرا در فکر
و دل خود قبلاً طی کرده‌ام و باین جهت مانند کسی که از
خواندن یک تقلید بد از کتاب مطبوعی که سابقاً خوانده ، من هم
ملول و بیزار شدم .

ماجرای آنشب در من اثر عمیقی گذارد و اعصابم را تحریک
کرد . هر چند اکنون هم یقین ندارم که بسر نوشت معتقد هستم
یا خیر ، اما در آنشب من بوجود سر نوشت معتقد شده بودم .
دلیل مشهود حیرت‌انگیز بود و با اینکه من باجداد خود و اختر

شناسی آنان خندیدم با اینحال بدون اراده خودنیز درصاف آنان قرار گرفته بودم. لکن خوشبختانه درست بموقع خویشتن را از ادامه آن راه خطرناک منصرف ساختم و با عقیده باینکه هیچ چیز را نباید بطور قطع رد کرد و بهیچ چیز شاید کورکورانه ایمان آورد، من نیز امور ماوراءالطبیعه را کنار نهادم و بیزیر پای خویش نگرستم. این احتیاط بسیار بموقع بود زیرا پایم بجسم قطور و نرمی که ظاهراً بیجان بود اصابت کرد و چیزی نمانده بود که بیفتم. خم شدم، ماه کاملاً جاده را روشن میکرد، تصور میکنید که چه دیدم؟

درمقابل خود خوکی یافتم که باشمشیر بدو نیم شده بود... همینکه از بررسی آن فارغ شدم، صدای پاهائی بگوשמ رسید. دو قزاق از پس کوچه ظاهر شدند. یکی از آنها بمن نزدیک شده پرسید: - آیا در راه قزاق مستی را که بدنبال خوکی میدوید ندیده اید.

گفتم: - قزاق را ندیده‌ام و بادست اشاره بچوآن بدبخت کردم که قربانی شجاعت دیوانه‌وار قزاق شده بود.

قزاق دومی گفت: - چه شرارتی! همینکه چند جرعه‌ای بنوشد، هرچه سرراه خویش بیابد، تکه تکه میکند. «پرمیچ»^۱ بدنبالش برویم باید اورا بیاییم و دستهایش را ببندیم و الا... ایشان دور شدند و من با احتیاط بیشتری راه خود را ادامه

دادم تا اینکه بالاخره بخوبی و سلامتی بمنزل رسیدم در خانه سرجوخه پیری زندگی میکردم که بواسطه خلق نیکش دوستش میداشتم ، بخصوص که دخترش «ناستیا»^۱ هم بسیار مقبول بود . ناستیا مانند معمول خود را در بالاپوش پوستی پیچیده و دم در منتظر من بود . مهتاب لبان ملیحش را که از سرمای شب کبود شده بودند ، روشن مینمود . چون مرا شناخت لبخندی زد و اما من که بفکر خود مشغول بودم از کنار او گزشتم و گفتم : - ناستیا ، خدا حافظ .

میخواست چیزی در جوابم بگوید اما فقط آهی کشید . در اطاق را بروی خویش بستم شمع را روشن کردم و به رختخواب رفتم . لکن خواب بیش از معمول مرا در انتظار گذاشت . مشرق سپیدی میزد که من بخواب رفتم از قرار معلوم در سرنوشتم چنان مقدر شده بود که در آن شب بعد کافی نخوابم . ساعت چهار صبح دو مشت قوی به پنجره ام کوفتند . من جستم و پرسیدم که چه شده است ؟ ...

چند صدا باهم پاسخ دادند .

— برخیز و لباس بپوش .

سرعت لباس پوشیدم و خارج شدم .

سه افسری که بدنبالم آمده بودند چون مرده سفید مینمودند

و بیک صدا گفتند : میدانی چه اتفاقی افتاده است ؟

— چه شده ؟

— وولیچ کشته شده است .

من بر جای خود خشک شدم .

— بله کشته شده است . بیا زود برویم .

— آخر کجا برویم .

— در راه خواهی فهمید .

رفتیم . ایشان هر آنچه روی داده بود ، باضافه تفسیرهای گوناگون دربارهٔ سرنوشت عجیبی که وولیچ را یکساعت قبل از مرگ ، از مرگ حتمی دیگری نجات داده بود ، برایم شرح دادند: از قرار معلوم وولیچ یکه و تنها از خیابان تاریکی میگذشت که ناگاه همان قزاق مستی که خوک را بدو نیم کرده بود باو میرسد و شاید هم بدون توجه باو از کنارش میگذشت که وولیچ ایستاد و از او پرسید : برادر بدنبال که میگردی ؟ — قزاق پاسخ داد : - دنبال تو . - وباشمشیر چنان برفرق

وللیچ زد که او را تا قلب بدو نیم کرد ... در اینموقع دو قزاقی که بمن برخورد و در جستجوی قاتل بودند سر رسیدند و مجروح را بلند کردند . وولیچ که کارش تمام بود قبل از نفس واپسین فقط اظهار کرد : - حق با او بود ...

من تنها کسی بودم که معنی این کلمات مبهم را فهمیدم . کلمات مزبور مربوط بمن بود . من بدون اختیار سرنوشت این

بیچاره را پیش بینی کرده بودم و از قرار معلوم غریزه‌ام مرا
فریب نداد. در آن هنگام بر چهره تغییر یافته او بدون شک
داغ مرگ را مشاهده کرده بودم.

قاتل در کلبه ای خالی که در آخر آبادی قرار داشت،
پنهان شده بود. و ما نیز بدان سو میرفتیم. عده زیادی از زنان
با گریه وزاری بهمان طرف میدویدند. گاه قزاقی که دیر از ما جرا
مطلع شده بود از درون خانه‌ای بوسط کوچه میدوید و با عجله
شمشیر خویش را بکمر می‌بست و با قدم دو از ما جلو میزد.
غوغای عجیبی بر پا شده بود!

عاقبت بمقصد خویش رسیدیم و کلبه ای را که از داخل
در و پنجره اش را بسته بودند دیدیم که جمعیت کثیری آنرا
احاطه کرده بودند. افسران و قزاقان با حرارت تمام سرگرم
مباحثه و گفتگو و زنها دسته جمع بگریه و نوحه سرائی مشغول
بودند. در بین این دسته آخر، صورت زنی که آثار یأس و ناامیدی
عجیب در آن خوانده میشد، نظرم را جلب کرد. پیرزن روی
تیری قطورنشسته و بروی زانوان خویش خم شده بود و سرش را
بدودست تکیه داده بود. این زن مادر قاتل بود. لبهای او گاه
بحرکت درمیآمد... معلوم نبود دعا میخواند و یا نفرین میکرد؟
اتخاذ تصمیم دستگیری جانی واجب بنظر میرسید. اما کسی
جرات نداشت قدمی پیش نهد. ...
بسوی پنجره رفتم و از شکاف آن بداخل نگریستم. قاتل

با رنگ پریده بر روی زمین افتاده بود در دست راست طپانچه‌ای داشت و شمشیر خون آلودی در کنارش بروی زمین افتاده بود. چشمان مشتعل وی بطور وحشتناکی از این سوبان سومینگریست، گاه لرزه‌ای بر وجودش مستولی میشد و سر خود را در دست میگرفت مثل این بود که وقایع شب گذشته را بطور مبهمی یاد می‌آورد. چون در نگاه مضطرب او اراده ثابتی ندیدم به سرگرد گفتم که بیهوده دستورشکستن در را نمیدهید تا قزاقان هم اکنون قبل از آنکه جانی کاملاً بهوش آید، بداخل کلبه هجوم آورند و کار را تمام کنند. در این موقع، یساول پیر بدر نزدیک شد و قاتل را با سم صدا زد. قزاق جواب داد.

یساول گفت: - یرمیچ، برادر، گناهکاری و چاره‌ای نیست جز آنکه تسلیم شوی.

قزاق فریاد زد: - تسلیم نمیشوم.

— از خدا بترس آخر تو که از آن چچن‌های ملعون نیستی تو عیسوی و شرافتمندی. اگر گناهی دامت را گرفت چاره نیست، از تقدیر که فرار نخواهی کرد.

— تسلیم نمیشوم: - و همراه نعره قزاق صدای پاشنه طپانچه هم شنیده شد. یساول پیرزن را مخاطب ساخت و گفت:

— آهای خاله، پسرت چیزی بگو، شاید از تو اطاعت کند... آخر باین ترتیب خداوند را بیشتر غضبناک خواهد کرد... بعلاوه بین دو ساعت تمام است که آقایان منتظرند.

پیرزن باو خیره شد و سرخود را به علامت نفی تکان داد. یساول بسرگرد نزدیک شد و گفت: «واسیلی پتروویچ»^۱، او تسلیم نخواهد شد. من او را می‌شناسم و اگر در راهم بشکنیم، تلفات زیاد خواهیم داد. آیا بهترینست فرمان دهید او را تیر بزنیم؟ شکاف تخته پشت پنجره بزرگ است.

در این اثنا فکر عجیبی از مغیله‌ام عبور کرد. من نیز مانند وولیچ بفکر آزمایش سرنوشت خویش افتادم و بسرگرد گفتم: صبر کنید، من او را زنده میگیرم. به یساول دستور دادم که سر صحبت را با او باز کند. آنگاه سه نفر قزاق را جلوی در واداشتم که هر آن مہیای شکستن آن باشند و با اولین اشاره‌ام بکمک من بشتابند. سپس بدور کلبه دوری زدم و به پنجره شوم نزدیک شدم. قلبم سخت می‌تپید.

یساول فریاد می‌زد: ای ملعون، مگر تو ما را مسخره کرده‌ای؟ یا خیال میکنی ما از عهده تو بر نخواهیم آمد... و با این کلمات بشدت مشغول درزدن شد. چشم خود را بشکاف پنجره نزدیک کردم و بتمشای حرکات قزاق پرداختم. او البته از اینطرف منتظر خطری نبود. ناگهان کرکره را کنده و با سرخود را بداخل اطاق افکندم. طپانچه نزدیک گوش من خالی شد و گلوله یکی از «اپولتهایم» را کند. اما دودی که اطاق را فرا گرفت مانع از آن شد که رقیب شمشیری را که کنارش

افتاده بود بیاید . دستهایش را گرفتم . قزاقها بداخل ریختند و سه دقیقه نگذشت که مقصرا دست بسته و تحت الحفظ بردند . مردم پراکنده شدند افسران بمن تبریک میگفتند و حقیقه هم تبریک آنان بجا بود .

تصدیق میفرمائید که با تمام این پیش آمده ها ، مشکل بود انسان جبری نشود . اما کیست که یقین بداند که ایمان آورده است یا خیر ؟ . . و چه بسا که ما گمراهی احساسات و خطای عقل را ، ایمان نامیده ایم .

من از شک درباره هر چیز خوشم میاید و این نکته باداشتن عزمی راسخ ، هیچ تباینی ندارد بلکه برعکس تا آنجا که مربوط بمن است ، باید بگویم که هر وقت ندانم چه پیش آمدی در کمین من است ، باشجاعت بیشتری بجلو میروم . بدتر از مرگ که پیش آمدی نخواهد شد و از مرگ هم گریزی نیست . چون بدژ برگشتم ، تمام آنچه را که برایم اتفاق افتاده

بود و من ناظر آن بودم ، برای ما کسیم ما کسیمیچ شرح دادم و عقیده او را در باب سرنوشت جو یا شدم . او بهیچ وجه نمیخواست که مقصودم را بفهمد . ولی من بهرنحوه بود مطلب را باو فهمانیدم . ما کسیم ما کسیمیچ با کمال وقار سری تکان داد و گفت :

— بلی ، البته مسئله بسیار بفرنج است . . و اما این طپانچه های آسیائی هم اگر خوب روغن مالی نشده باشند و یا فشار کافی

برویشان وارد نیاید، غالباً گل میکنند... گرچه، باید اذعان کنم که از تفنگهای «چرکسی» هم خوشم نیاید. اینها هم برای امثال ما نامناسب میباشند یعنی قنداقشان بقدری کوچک است که تا غفلت شود بینی را میسوزانند.. در عوض شمشیرهای آنها حقیقه^۲ تعریفی است.

پایان

« مقاله بلینسکی دربارهٔ «قهرمان عصر ما»

مقاله زیر را بلینسکی منتقد نامدار ادبیات روسی بمناسبت چاپ دوم کتاب « قهرمان عصر ما » در سال ۱۸۴۱ انتشار داده است .

هنوز از آنزمان که نخستین چاپ «قهرمان عصر ما» را در مقاله انتقادی بزرگی تهنیت گفتیم دیری نمیگذرد. در آنزمان بادلای سرشار از امیدهای شیرین و غرور آمیز و پرشکوه و با ایمانی استوار ، لرمانتف را چون شاعر بزرگ آینده بملت روس معرفی میکردیم و از او چون پوشکین زمان خود سخن میگفتیم . اکنون که بیش از یکسال از آنروز نمیگذرد ، دومین انتشار « قهرمان عصر ما » را بسبب مرگ لرمانتف که ضایعهٔ جبران ناپذیری برای ادبیات یتیم شدهٔ روسی است باشکهای تلخی استقبال میکنیم . با آنکه همه به نخستین آثار لرمانتف بدیدهٔ تحسین می‌نگریستند و با آنکه همه یقین میدانستند که توفیق بزرگی در انتظار اوست ، ستایش پرشور و شادمانهٔ ما از سارهٔ جوان شعرو هنر در نظر بسیاری از « عاقلان » مبالغه آمیز مینمود ... زهی عقل آنان که اکنون پیروز است و وای بر ما که این همه از دست داده‌ایم ! با آنکه فقدان لرمانتف را ضایعهٔ جبران ناپذیری میدانیم و با آنکه غم جانسوز مرگ او قلب ما را زهر آگین کرده است ، ولی با کمال بزرگواری

حاضریم بر پیروزی تردید، که در قضاوت خود سخت ملاحظه کار است، یغزائیم و صمیمانه اعتراف کنیم که با آنهمه بحث و گفتگو در باره لرمانتف ما بیشتر به لرمانتف آینده نظر داشته ایم تا لرمانتف حاضر. ما «السید»ی را می دیدیم که در گهواره خفه کننده مارحسد بود، نه «السید»ی که با گرز خود مار هفت سر مرداب لرن را از پای درآورد.^۲

آری تمام نوشته های لرمانتف هنوز برای تحکیم شهرت فوق العاده او کافی نیست، بلکه اهمیت آن ها بیشتر به سبب نویدی است که از آینده میدهند و هرچند آثار او بی شک از حد معمول فراتر است، اما هنوز بخودی خود واقعه بی مانندی بشمار نمیرود.

نخستین اشعار غنائی پوشکین مانند «روسلان و لودمیل» و «اسیر قفقاز» هنوز قابل آن نبودند که بتوانند برای سراینده خود شهرت شاعر بزرگ جهانی را بدست آورند، اما در آنها خالق آینده «کولیها» و «انگین»^۳ و «مهمان سنگی» و «باریس گادوقف» و «دختر دریائی» و «موتسارت و سائیری» و «شوالیه خمیس» و دیگر منظومه های شگفت انگیز او دیده میشد.

مردم عامی همیشه در قضاوت عقب میمانند و فقط هنگامی سخن می گویند که ترس از اشتباه نداشته باشند. اینان آهسته و تفتیش کنان پیش میروند و سختی شیئی را تنها از تکانی که هنگام برخورد با آن احساس می کنند درمی یابند. ما به مردم عامی حق میدهم که در قضاوت همیشه بواپس بنگرند، اما از مردم دیگر هم حق پیش بینی را

۱ - Alcide لقب هرکول یا هراکلس معروفترین پهلوانان افسانه ای روم است. مشهور است که «هرا» بر مادر او حسد برد و دو مار فرستاد تا او را در گهواره ببلند و او که از کودکی زورمند بود آنها را با دست خفه کرد.

۲ - مشهور است که هرکول در بزرگی مار هفت سر مرداب لرن را از پای درآورد. ۳ - Onéguine

نگیریم و بگذاریم که آنها نیز از روی حال پی به آینده ببرند. هر کسی را کاریست؛ مردم عادی را هو و جنجال کردن و دیگر مردم را اندیشیدن. بگذارید گروه اول فریاد برآورد، اما ما باز هم میگوئیم که این ضایعه بزرگ ادبیات مسکین روسی را یتیم کرده است. حتی در همان نخستین آثار لرمانتف نکته بدیعی نهفته بود؛ این آثار به هیچ چیزی که پیش از پوشکین و پس از او بوجود آمده باشد مانند نبود. با سخنان سرد و ساده نشان دادن این نکته بدیع دشوار بود؛ نکته ای که آثار او را حتی از نوشته هائی که شایسته و بارز بودند متمایز می ساخت. در آثار او، هم فکر زنده و نو بود که بکالبد زیبا و دل انگیز خود جان میداد؛ درست مانند خون گرمی که تن جوانی را نیرو می بخشد و بصورت لکه های گلگون شغافیه بر گونه های جوان زیبایی ظاهر میشود. و هم قدرتی که با کمال بزرگواری عنان خویش را در دست داشت و خواهشهای سرکش خود را به آسانی مطیع اندیشه می کرد؛ و هم تازگی ای که در عین سادگی و بی ریائی از جهانی نو و نهانی که تنها در قلمرو نبوغ است پرده برمیداشت؛ و هم بسیاری از نکات فردی که باشخصیت خالق آن بستگی تام دارد و جز با الفاظ «خاص لرمانتف» بوصف در نمی آید... چه نیروی شگرفی! چه افکار و احساسات سرشاری! چه آمیزش عجیبی از قدرت و وقار و عمق و ظرافت و شکوه و سادگی! وقتی نوشته های لرمانتف را می خوانیم گوئی نواهایی می شنویم و در همانحال تارهای لرزانی را هم که بادستی ناپیدا بنوا درمی آیند بچشم می بینیم.

در آثار او فکر اسرارآمیزی نهفته است که از احساس برمیخیزد: مانند پروانه هائی که از گرمی زشت بوجود آید. یک کلمه از نوشته های او زائد نیست، همه چیز بجا و لازمست، زیرا هر آنچه آمده است پیش از آنکه در بیان آید احساس شده است؛ پیش از آنکه ترسیم شود بچشم دیده شده است. شور و روغین و تصویر ساختگی و شادی مصنوعی

در کار نیست و هر آنچه نوشته شده گاهی چون سیلابی خروشان و زمانی چون چشمه‌ای صاف، بروانی بر صفحه کاغذ آمده است. سرعت و تنوع احساس مطیع فکر و واحدی است و کشمکش و عوامل متناقض به هم آهنگی می‌انجامد، مانند سازهای مختلف ارکستر که از چوب افسونگر رهبر موسیقی پیروی می‌کنند. اصالت فکر و قدرت هنر این نویسنده با هم دنیای نوی می‌سازند که تا کنون دیده نشده است.

فقط ابلهان بی ذوق و استدلالیان بی‌حس که از پس کلمه فکری نمی‌بینند و ظاهر اتفاقی را همیشه با شباهت باطنی اشتباه میکنند، آری فقط این قهرمانان کتاب خوان نجیب و مهربان می‌توانند الهامات اصیل لرمانتف را تقلیدی نه تنها از پوشکین و ژوکوسکی بلکه حتی از آقایانی چون « بندیکتف » و « یاکوبویچ »^۱ بدانند.

باز هم می‌گویم که کتاب کوچک اشعار لرمانتف البته یادگار پر عظمتی از قدرت شاعرانه نیست، اما اثر زنده و گویائی است که از شهرت آینده شاعری بزرگ حکایت دارد. آنچه او بوجود آورده هنوز سمفونی کامل نیست؛ بلکه نغمه‌هائی است که بقصد آزمایش و با دست پتهوونی جوانان نواخته شده است.

بیگانه روشن فکری که بزبان روسی آشنا باشد از خواندن شعرهای معدود لرمانتف راه به گنجینه گرانتهای روسی نخواهد برد، اما قطعاً از نیروی تخیل و استعداد روح روسی تعجب خواهد کرد... برخی از اشعار او ممکن بود بحق با امضای پوشکین و یا دیگر استادان بزرگ شعر منتشر شود...

« قهرمان عصر ما » لرمانتف را در نشر شاعرانه نیز بهمان بزرگی که ما او را در ساختن اشعار می‌شناختیم معرفی کرد. این رمان تمام معنی حق عنوانی را که بر آن نهاده شده ادا کرده است. در این کتاب

۱ - Bénédictoff و Yakoubovitch در اوائل قرن نوزدهم میزیسته‌اند،

این دو شاعر در زمان خود مشهور بوده‌اند ولی اکنون گمنامند.

نویسنده حلال مشکلات مهم عصر خود جلوه میکند. «پچورین» او تصویری است از یک فرد معاصر و «انگینی»^۱ است از دوره ما. معمولاً و شاید بحق شاعران ما شاکی اند که در اجتماعات روسیه عوامل شاعرانه کمیاب است. اما لرمانتف در «قهرمان» خود توانست از این زمین بایر هم خرمنی شاعرانه و گرانها درو کند. داستانهای او یک وحدت هنری کامل بوجود نمی آورند، اما تقریباً تمام آنها وهریک بتنهائی دنیائی دلفریب و شاعرانه میسازند. «بلا» و «تامان» بخصوص میتوانند از گرانها ترین مرواریدهای ادبیات شاعرانه روسی بشمار آیند. در این داستانها منظره سازی و ریزه کاریهای سحرآمیزی وجود دارد که از خلال آن تصویر حقیقت نمای «ماکسیم ماکسیمیچ» که با آن مهارت کشیده شده است ظاهر میگردد. شاهزاده خانم «مری» از لحاظ هنر واقع بینی آنچنانکه باید کامل نیست، چه در این داستان نویسنده دست بحل مشکلات و مسائل نزدیک به قلب خود زده و چون هنوز نمیتوانسته است از بند آنها رهائی یابد، ناچار در تاروپود گسترده شان لغزیده است. اما همین نکته بداستان مزبور دلفریبی نوی میبخشد، چه آنرا بصورت مسأله حیاتی روز جلوه میدهد که برای توفیق در حل آن نویسنده ناگزیر میبایست تحول عظیمی را در زندگی خویش گذرانیده باشد. اما افسوس تقدیر چنان بود که این زندگی چون ستاره ای دنباله دار بدرخشد و از پس خود رشته فریبنده ای از نور برجا بگذارد و در کمال زیبایی ناپدید گردد.

مانند همه استعدادهای بزرگ لرمانتف از کمال هنری که سبک نام دارد برخوردار بوده است. سبک هرگز درست و روان نوشتن نیست، چه بسا مردم کم مایه ای که این توانائی را دارند. مقصود ما از سبک آن توانائی غیر اکتسابی است که طبیعت به نویسنده میبخشد تا کلمات را در جای خود بکار برد و با جملات اندک معنائی بسیار

بیان کند؛ درعین جمله پردازی جانب اختصار نگه دارد و سخنانش درعین ایجاز پرمعنی باشد. میان فکر و قالب پیوند ناگسستنی ایجاد کند و بر همه چیز نقشی اصیل و حقیقی از شخصیت و فکر خویش برجا گذارد. مقدمه لرمانتف برچاپ دوم «قهرمان عصر ما» خود نمونه برجسته ای است که میفهماند «صاحب سبک بودن» یعنی چه^۱.

چه دقت و سنجشی در انتخاب کلمات این مقدمه بکار رفته است! کلمات آن بجا و تغییر ناپذیرند؛ هم موجزند و هم پرمعنی. میان سطرهای آنرا هم میتوان خواند. بافهمیدن تمام گفته های نویسنده خواننده آن ناگفته هائی را هم که از بیم دراز گوئی مسکوت گذاشته است نیک درمی یابد. عباراتش چه تازه و گویایند؛ هریک از آنها بتنهایی میتواند سرلوحه اثر بزرگی باشد و البته «سبک» هم همین است و یا لااقل ما نمیدانیم که سبک چیست...

از لرمانتف سوای منظومه بزرگ «ابلیس» اشعار بسیاری بجا مانده است. ده قطعه از نخستین منظومه های او و پنج شعر نمیه تازه ای که او پیش از عزیمت خویش بقفقاز بسردیرمجله «یادداشتها» بخشید، میراث بزرگی نیست، اما بسیار گرانهاست و مجله وظیفه خود میداند که بزودی آنرا در دسترس خوانندگان بگذارد. لرمانتف زیادتنوشت، یعنی خیلی کمتر از آنچه درخور استعداد بیکرانش بود نوشت. سهل انگاری و جوانی پرشور و هیجان او که برای درک مسائل زندگی حریص بود و بالاخره نوع زندگیش او را از مطالعه آرام و بیدغدغه و پرداختن باندیشه هائی که در تنهایی حاصل میشود و مطلوب خداوندان هنراست باز میداشت؛ اما روح پرخروش او روی درآرامش داشت. در دلش عشق بکار و فعالیت قوت میگرفت و دیده تیزبین چون عقابش به اعماق زندگی دقیق تر مینگریست. در مخیله خویش که دیگر از قیل و قال زندگی خسته شده بود طرح آثار پخته

۱ - این مقدمه چون در آغاز کتاب آمده است برای احتراز از درازی سخن حذف شد. م.

و وزینی را پی ریزی میکرد. او خود بما گفته بود که در نظر دارد سه رمان از سه دوره مختلف اجتماع روسی (دوره کاترین دوم و الکساندر اول و عصر کنونی) بنویسد که مانند رمانهای « کوپر » (آخرین بازمانده گان مرگیکانها - راهنما دریابان - پیشاهنگان و بیابانها) بهم پیوسته باشد و یکنوع وحدت هنری بوجود آورد که ناگهان

شاعر جوان دچار مرگ نا بهنگامی شد .
طوفان وزیدوگل زیباسحرگاهان پژمرده شد ؛
و با آن آتش محراب نیز خاموش گردید

محال است کسی خطوط زیر را که مقاله « پیاتیگرسک » آقای « آندریوسکی »^۱ در شصت و سومین شماره مجله « اخبار ادسا » بآن ختم میشود بخواند و قلبش از درد بهم نفشرد :

« پانزدهم ژوئیه نزدیک ساعت پنج عصر طوفان مهیبی بارعد و برق بوقوع پیوست. در این هنگام میان دوکوه ماشوک و بشتو ، م . یو . لرمانتف که در پیاتیگرسک مشغول معالجه بود جان داد . من با درد و خشم بسیار بتن بیجان شاعر که باینجا حمل شده بود نظر افکندم ... »

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ÉTRANGÈRE

sous la direction de

le professeur

FERMONT

Héros de notre temps

Traduit en français

par

Mehdi Ahi

avec 12 gravures



Copyright, 1957, 1978 by B. T. N. K.

Printed in Ziba Press,

Tehran, Iran.

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ÉTRANGÈRE

Sous la direction de

E. yar-é-Chater

LERMONTOV

Héros de notre temps

Traduit en Persan

par

Mehri AHI

avec 13 gravures



B.T.N.K.

Téhéran. 1978



لرمانتف شاعر و نویسنده مشهور

روسی به سال ۱۸۱۴ در مسکو تولد یافت. ۱۴ سال پیش نداشت که منظومه مشهور «ابلیس» را که معرف نبوغ و استعداد سرشار او بود سرود. از همان اوان با زبانهای فرانسه و آلمانی و انگلیسی آشنا شد و علاقه زیادی به تئاتر و موسیقی و مخصوصاً نقاشی ابراز نمود چنانکه چندین پرده نقاشی از او بیادگار مانده است.

درسال ۱۸۲۰ برای تحصیل حقوق

سیاسی وارد دانشگاه مسکو شد ولی چون علاقه بسیاری به ادبیات داشت به رشته ادبیات همان دانشگاه منتقل گردید اما پیش از اتمام تحصیلات به علت گستاخی و فتاوش از دانشگاه اخراج شد. از اینرو ناگزیر مدرسه نظام را به پایان رساند و با درجه افسری بخدمت پرداخت.

لرمانتف در ادبیات روسیه مقامی

بلند دارد و با آنکه یکی از بزرگترین شعرای رمانتیک روسیه است از بیاد گذاران سبک و تالیسم در ادبیات آن کشور نیز به شمار می آید. نظم لرمانتف تغز و پر معنی و تشرش بسیار ساده و دلپذیر است. لرمانتف آثار متعددی دارد که از آن میان دو منظومه «ابلیس» و «نوراهب» و داستان «قهرمان عصر ما» بسیار مشهور است.

لرمانتف درسال ۱۸۴۱ بر اثر زخمی

که در دوئل برداشت درس بیست و هفت سالگی یعنی هنگامیکه هتروش تازه بکمال رشد و قوت رسیده بود درگذشت.

قهرمان عصر ما نام پنج داستان بهم پیوسته است که در سراسر آن تصویر زندهٔ جوانی بنام «پچورین» خودنمایی میکند. پچورین يك فرد اشرافی تحصیل کرده و با استعدادی است که پیوسته در بارهٔ زندگی و خواهشهای خویش می‌اندیشد و چون محیط مناسبی برای معرفی خود نمی‌یابد، قوایش را در زندگی بی‌حاصلی تباه می‌کند.

تصویر این جوان رماتتیک قرن نوزدهم چنان استادانه پرداخته شده است که در محافل ادبی آن زمان غوغائی برپا کرد. با کتاب «قهرمان عصر ما» نثر روسی تلطیف شد و بلیغ و توانا گردید و بخوبی از عهدهٔ مجسم کردن باریک‌ترین نکات روانی برآمد و راه را برای نویسندگان بزرگی چون «تورگنیف» و «داستایوسکی» و «چخوف» هموار کرد. «بلینسکی» منتقد بزرگ روسی می‌گوید: «قهرمان عصر ما» نثر شاعرانه‌ای است که به‌تمام معنی حق عنوانی را که بر آن نهاده شده ادا کرده است.



بک. ترجمه و نشر کتاب